

مردده خواران

سفرنامه ابن فضلان
به سرزمین وایکینگ‌ها
در ۳۰۰ هجری شمسی

مایکل کرایکتون

مترجم:

اصغر اندرودی



نقطه

این کتاب ترجمه‌ای است از:

EATERS OF THE DEAD

Michael Crichton

All rights reserved. Copyright © 1976 by Michael Crichton.

Published by Noghte in Iran, 1996

ISBN 964-5548-21-7

مرده‌خواران

نویسنده: مایکل کرایکتون

مترجم: اصغر اندرودی

طرح جلد: بر اساس طرح اصلی کتاب از یان میلر

طرح‌های داخل: یان میلر

چاپ اول: ۱۳۷۴ تهران

تعداد: ۳۰۰۰ نسخه

حروفچینی و صفحه‌آرایی: آتلیه نقطه

(این کتاب به کمک نرم‌افزار انشا حروفچینی و صفحه‌آرایی شده است.)

چاپ و صحافی: محمودی

شابک: ۹۶۴-۵۵۴۸-۲۱-۷

همه حقوق متعلق به ناشر و محفوظ است

نقطه: صندوق پستی ۹۸۳-۱۳۱۸۵، تهران

۷۲۰ تومان

به نام آفریننده قلم



سفرنامه ابن فضلان
به سرزمین وایکینگ‌ها
در سال ۳۰۰ هجری شمسی



مقدمه ناشر

اولین بار نام **مایکل کرایکتون** را در لندن، بر پشت کتابی به نام **پارک ژوراسیک** دیدم. هنوز فیلمی بر اساس آن ساخته نشده بود و نام کرایکتون بر سر زبانها نیفتاده بود. خلاصه داستان بر پشت کتاب توجهم را جلب کرد. خریدم و بیست و چهار ساعت بعد، در پایان کتاب، محو قلم توانمند، نگاه ظریف، موضوع بکر و بالاتر از همه بحث (نظریه آشفستگی) او شدم. سپس با مطالعه درباره او دریافتم کرایکتون نویسنده‌ای با مطالعات عمیق در زمینه‌های مختلف اجتماعی و انسان شناسی است. چند روز بعد که در کتابفروشی به دنبال دیگر نوشته‌هایش می‌گشتم به عنوانی عجیب یا محتوایی حیرت‌انگیز برخورددم: (مرد خواران).

مروری سطحی بر کتاب، من را با کرایکتون انسان شناس آشنا کرد. کتاب در واقع ترجمه (سفرنامه ابن فضلان)، فرستاده ویژه خلیفه المقتدر به دربار پادشاه بلغار در قرن چهارم هجری است که هیچ‌گاه به آن سامان نمی‌رسد و دست سرنوشت او را به راهی می‌برد که در نتیجه آن یکی از حیرت‌آورترین و مهیج‌ترین سفرنامه‌های انسانی خلق می‌شود.

و عجیب نیست که کرایکتون درباره آن به تحقیق می‌پردازد و متن کامل آن را با مراجعه به دست‌نوشته‌های مختلف به لغت انگلیسی می‌نگارد. کرایکتون خود فارغ‌التحصیل رشته دکترای انسان شناسی از دانشگاه هاروارد است و به عنوان انسان شناس مدتی را در سفرهای دور و دراز گذرانده است. از مالزی تا پاکستان؛ از عمق اقیانوس آرام با کوسه‌هایش تا ارتفاعات پر برف کلیمانجارو. او در این سفرها خود را زایری در جستجوی حالتی روحانی می‌داند و در عین حال روح علم‌جویش به دنبال

ناشناخته‌های اجتماع انسانی می‌گشت. او ابعاد مختلف روح، فکر و آگاهی‌های بشری را همپای سیر در سرزمینهای مختلف، در نوردید. وی در پایان سفرهایش به امریکا برمی‌گردد و مجدداً در هاروارد به تحصیل می‌پردازد و در رشته پزشکی موفق به کسب دکترای می‌شود. کرایکتون از سال ۱۳۵۰ به طور جدی به نویسندگی رو می‌آورد و اینک یکی از موفق‌ترین نویسندگان آمریکاست.

درباره کتاب

یکی از بزرگ‌ترین حوادث تاریخ بشریت، جهش اعراب مسلمان از بیابانهای برهوت مکه و حجاز و فتح دنیای قدیم است. امت عرب به رغم کمبود نفقات و ضعیف بودن تجهیزات جنگی در مدتی کوتاه به مبارزه با دو قدرت بزرگ تاریخ، یعنی روم و ایران برخاست و در کمتر از نیم قرن با تسلط بر سرزمینهای این دو دولت بزرگ، یکی از قویترین امپراتوری‌های تاریخ بشر را بنا کرد. اسلام که با نعمت مسامحه و آزادی در امر دین وارد کشورها می‌شد و آزادی عقیده و مرام را اعلام می‌کرد، توانست گروهی بی‌شمار مردم را به این دین الهی جذب کند. به دلیل اهمیتی که اسلام و رهبران برجسته آن به کسب علم و دانش می‌دادند و دست عالمان و جویندگان علم باز می‌گذاشتند، بزرگان و متفکرانی در زمینه‌های علم و ادب و هنر در میان مسلمانان برخاستند و توانستند با قدرت دانش و فرهنگ که مؤثرترین سلاح است، در میان جوامع بشری نفوذ کنند و فرهنگ و تمدن بی‌نظیر اسلامی را در جهان بنا کنند.

گسترش اسلام در قرنهای بعدی که از دورترین سرزمینهای شرقی تا مرزهای غربی اروپا و شمال و مرکز آفریقا را در بر می‌گرفت، مسلمانان را نیازمند دانش شناخت فرهنگها، آداب و رسوم و جغرافیای محیط کرد تا بتوانند قوانین و مقررات مناسب برای اداره امور این سرزمینها وضع کنند. محیط امن و نزدیک شدن ملل مختلف زیر لوای یک دین، عالمان و دانشمندان را به سیر و سفر و جهانگردی برانگیخت و از طرف دیگر حاکمان وقت با اعزام سفیران و فرستاده‌ها به اطراف و اکناف جهان دست به جمع‌آوری اطلاعات درباره سرزمینهای همجوار خود زدند تا در جهت تثبیت حاکمیت خود استفاده کنند.

بسیاری از این هیئت‌ها را دانشمندان و متفکران رهبری می‌کردند و در پایان سفر خود اقدام به تهیه رساله و سفرنامه‌هایی در مورد تجربیات خود در سرزمینهای جدید می‌کردند. این سفرنامه‌ها که عمده آنان در قرون دوم تا پنجم هجری نگاشته شده‌اند حاوی اطلاعات دقیقی در زمینه جغرافیا، شرایط اجتماعی و زیستی مناطق مختلف اسلامی و غیر اسلامی بود که طوفان حوادث از قبیل جنگها، چپاولها، سیل و آتش‌سوزی بسیاری از این گنجینه‌های علوم بشری را از بین برد.

یکی از این سفرنامه‌ها که ارزش بسیار زیادی - بویژه برای غربیان - دارد، سفرنامه احمد بن فضلان بن راشد بن حماد است که در اوایل قرن چهارم هجری به تصادف به سرزمین‌های شمالی اروپا (اسکاندیناوی) گام نهاده است. وی در این سفرنامه با دیدی عمیق و موشکافانه، بدون پیشداوری، به شرح زندگی مردمی می‌پردازد که تمدن آنها تا قرن‌ها بعد حتی برای اروپاییان ناشناخته و پر از رمز و راز بود. ابن فضلان همچون انسان‌شناسی در قرن بیستم زوایایی از روابط اجتماعی ساکنان اسکاندیناوی را تشریح می‌کند که نشانگر قدرت شناخت و دقت در ارزیابی اوست. روش کار او تا قرن‌ها بعد برای اروپاییان ناشناخته بود و فقط در بعضی از سفرنامه‌های جهانگردان غربی در قرون هفده و هجده به بعد دیده می‌شود.

درباره زادگاه، تاریخ تولد و درگذشت و به طور کلی شرح حال ابن فضلان اطلاعات زیادی در دست نیست و فقط از کتاب معجم البلدان نوشته یاقوت بن عبدالله می‌توان پی برد که احمد بن فضلان غیرعرب و در آغاز، غلام خلیفه المقتدر بوده است. احتمالاً وی در سال ۲۹۵ هجری در دربار خلیفه شخصی با نفوذ بوده که خلیفه او را به عنوان سرپرست هیئت اعزامی به سرزمین بلغار برگزیده است؛ هر چند که خود وی دلیل اعزامش را غرض ورزشی یکی از درباریان دانسته است. ابن فضلان بعد از این سفر به خدمت محمد بن سلیمان، فرمانده لشکر اعزامی خلیفه به مصر درمی‌آید. لیکن این فرمانده پس از تصرف مصر از دستورات خلیفه سرپیچی می‌کند و خود را امیر مصر می‌نامد. وی سپس در برابر نیروی گسیل شده از طرف خلیفه شکست می‌خورد و دستگیر می‌شود. محمد بن سلیمان در سال ۳۰۴ هجری در بغداد به قتل می‌رسد، اما از سرنوشت ابن فضلان - که در خدمت وی بوده است - اطلاعی در دست نیست و مشخص نشده است

که آیا او دوباره به خدمت خلیفه درآمده و یا آزاد بوده است.

نسخه‌ای از سفرنامه ابن فضلان در موزه آستان قدس رضوی در مشهد موجود است و ترجمه‌ای فارسی از این سفرنامه به بازگردانی آقای ابوالفضل طباطبایی به سال ۱۳۴۵ توسط انتشارات بنیاد فرهنگ ایران منتشر شد. این ترجمه بر اساس رساله «سفرنامه ابن فضلان» به تصحیح دکتر سامی الدهان عضو آکادمی علمی دمشق (چاپ ۱۳۳۸ ش) انجام پذیرفت.

کتاب حاضر ترجمه‌ای است از کار دکتر مایکل کرایکتون که بر اساس مدارک و اسناد موجود در کتابخانه‌های اروپایی و امریکایی نگاشته شده و ظاهراً وی از وجود نسخه منحصراً به فرد این سفرنامه در موزه آستان قدس مشهد بی اطلاع بوده است. در پایان، ناشر افتخار دارد که با انتشار این اثر یکی از آثار با ارزش دانشمندان اسلامی را به صورتی جدید در اختیار علاقه‌مندان علوم و فرهنگ اسلامی قرار می‌دهد.

آذر ۱۳۷۴

هادی نوید

توضیح: پانوشته‌هایی که با ستاره (*) مشخص شده مربوط به نویسندگان و پانوشته‌هایی که با شماره مشخص شده مربوط به مترجم و ناشر است.

«تحسین مکنید، روز را پیش از فرارسیدن غروب؛
زن را پیش از طبخ غذا؛ شمشیر را پیش از به کار بستن؛
دوشیزه را پیش از اختیار شوی؛ یخ را پیش از انجماد کامل،
و آبجورا پیش از نوشیدن»
ضرب المثل وایکینگ

«شرارت قدمتی دیرینه دارد»
ضرب المثل عربی

مقدمه

دستنوشته ابن فضلان دیرین‌ترین روایت شناخته‌شده درباره زندگی و جامعه قوم وایکینگ به شمار می‌آید که شاهی عینی آن را به رشته تحریر درآورده است. این دستنوشته، سندی است بی‌نظیر که حوادث روی داده در بیش از هزار سال پیش را با جزئیاتی روشن شرح می‌دهد. البته سپری شدن زمانی بدین درازی سبب گشته است که دستنوشته از گزند روزگار ایمن نماند. متن یادشده، خود تاریخچه‌ای ویژه دارد که کمتر از رویدادهای شرح داده شده در آن شگفت‌آور نیست.

چگونگی پیدایش دستنوشته

در ژوئن سال ۹۲۱ میلادی [خرداد ۳۰۰ هجری شمسی] خلیفه بغداد یکی از اعضای دربار خلافت خویش به نام احمد بن فضلان را به عنوان سفیر راهی دربار پادشاه بلغارستان کرد. ابن فضلان در طی مسافرت خویش، به مدت سه سال ناپدید شد، و در واقع، مأموریت خویش را هرگز به انجام نرساند. وی در این راه طولانی به گروهی از اسکاندیناویایی‌ها برخورد کرد و در مدتی که با آنان بود، با ماجراهای شگفتی‌آوری رویارو گردید. سرانجام ابن فضلان به بغداد بازگشت و آنچه را به چشم دیده بود به صورت گزارش رسمی نوشت و به مقامات دربار تقدیم کرد. دستنوشته اصلی مدت‌های مدید ناپدید شد و ما برای بازنویسی آن باید به آثار ناقص که در منابع بعدی به جا مانده است، استناد کنیم. مشهورترین منبع در این زمینه، کتاب فرهنگ جغرافیایی عرب است به قلم

یاقوت بن عبدالله، نگاشته شده در دوره‌ای از قرن سیزدهم [میلادی]. یاقوت قطعاتی از گزارش ابن فضلان را، که در آن زمان سیصد سال قدمت داشت، لفظ به لفظ در کتاب خود آورده که به جرئت می‌توان گفت آن را از روی نسخه اصلی نقل کرده است. با وجود این، همین چند پاراگراف را بارها و بارها محققان گوناگون ترجمه کرده‌اند.

اثر دیگری در این زمینه، در سال ۱۸۱۷ میلادی [۱۱۹۶ هجری شمسی] در روسیه شناخته شد که فرهنگستان سن پترزبورگ آن را در سال ۱۸۲۳ میلادی [۱۲۰۲ ش] به زبان آلمانی به چاپ رساند. در اثر یادشده مطالبی دیده می‌شد که جی. ال. راسموسن در سال ۱۸۱۴ میلادی [۱۱۹۳ ش] به چاپ آن اقدام کرده بود. راسموسن اثر خود را از روی دستنوشته به دست آمده در کپنهاک، با خاستگاه‌هایی ناپیدا، تدوین کرده بود. البته در آن زمان ترجمه‌هایی از آن دستنوشته به زبانهای سوئدی و فرانسوی و انگلیسی وجود داشت، اما آشکار بود که صحت همه آنها زیر سؤال قرار دارد و از قرار معلوم موضوعات جدیدی را شامل نمی‌شدند.

در سال ۱۸۷۸ میلادی [۱۲۵۷ ش] دو دستنوشته جدید در مجموعه خصوصی سر جان امرسون، سفیر انگلستان در قسطنطنیه به دست آمد. از شواهد چنین برمی‌آید که سر جان از جمله مجموعه‌داران آزمندی به شمار می‌آمد که تعصب بی‌اندازه‌اش به تکمیل مجموعه‌ای که داشت، علاقه وی را به جمع‌آوری اسنادی ویژه از این دست، از حد گذرانده بود. دستنوشته‌های یادشده نیز پس از مرگ او به دست آمد و در نتیجه هیچ‌کس نمی‌داند که وی آنها را از کجا و چه وقت به دست آورده بوده است.

یکی از آن دستنوشته‌ها، نسخه‌ای از یک کتاب جغرافی به زبان عربی، نوشته احمد توسی با تاریخ موثق ۱۰۴۷ میلادی [۴۲۶ ش] است. به جرئت می‌توان گفت که دستنوشته توسی در حدود سالهای ۹۲۴-۹۲۶ میلادی [۳۰۳-۳۰۵ ش] به رشته تحریر درآمده است و همین امر سبب می‌شود که این مطالب، از لحاظ ترتیب زمانی، بیش از سایر متون به دستنوشته اصلی ابن فضلان نزدیک باشد. با وجود این، محققان برای دستنوشته توسی، نسبت به سایر منابع، ارزش چندانی قایل نیستند؛ متن از اشتباههای آشکار و تناقضات ذاتی آکنده است و با آنکه در آن، بارها از فردی به اسم ابن فضلان نام

برده شده که از سرزمینهای اسکاندیناویایی‌ها دیدن کرده است، بسیاری از دست‌اندرکاران در پذیرفتن مطالب مندرج در دست‌نوشته درنگ به خرج می‌دهند.

دست‌نوشته دوم به قلم امین رازی و تاریخ نگارش آن، به تقریب، در حدود سالهای ۱۵۸۵-۱۵۹۵ میلادی [۹۶۴-۹۷۴ ش] است. دست‌نوشته به زبان لاتین تحریر گردیده و به ادعای نویسنده از روی متن اصلی عربی ابن فضلان ترجمه شده است. دست‌نوشته رازی، حاوی مطالبی است دربارهٔ ترک‌های (غز) و بخش‌هایی از آن به شرح جنگ‌هایی با موجودات شریب و غریب به نام هیولاهای مه اختصاص دارد؛ موضوعاتی که در سایر منابع یافت نمی‌شود.

آخرین متن از این دست، به زبان لاتین قرن‌های میانه، در سال ۱۹۳۴ میلادی [۱۳۱۳ ش] در معبدزایموس در نزدیکی تسالونیکا واقع در شمال شرقی یونان پیدا شد. دست‌نوشته زایموس حاوی تفسیرهای بیشتری دربارهٔ نسبت ابن فضلان با خلیفه بغداد و تجربیاتی است که او در میان مردمان سرزمینهای شمالی کسب کرده است. نویسنده و تاریخ نگارش دست‌نوشته زایموس شناخته شده نیست.

امر خطیر گردآوری این همه تفسیرها و ترجمه‌ها که در مدت بیش از هزار سال به زبانهای عربی و لاتین و آلمانی و فرانسه و دانمارکی و سوئدی و انگلیسی به منصفه ظهور رسید، مسئولیتی است با ابعادی گسترده که تنها فردی با دانش و توان پایان‌ناپذیر قادر بود به انجام دادن آن همت گمارد. در سال ۱۹۵۱ میلادی چنین فردی، به این مهم دست یازید. پرفسور دلوس-دلوس، پرفسور ادبیات در دانشگاه اسلو، پایتخت نروژ، همهٔ منابع شناخته شده در این زمینه را گرد آورد و به ترجمهٔ آنها پرداخت؛ کاری که تا پایان عمرش، سال ۱۹۵۷، وی را به خود مشغول داشت. بخش‌هایی از ترجمهٔ جدید در خبرنامهٔ موزهٔ بین‌المللی اسلو: ۱۹۵۹-۱۹۶۰ به چاپ رسید، اما در میان محققان توجه چندانی را برنینگیخت که دلیل آن شاید محدودیت دامنهٔ انتشار خبرنامه بود.

ترجمهٔ فراوس-دلوس دقیقاً لفظاً به لفظ بود. او در مقدمهٔ مطالب خود نوشت: «طبیعت زبانها چنین است که ترجمهٔ زیبا خالی از اشتباه نیست و ترجمهٔ صحیح زیبایی خود را به ناگزیر می‌یابد».

برای گردآوری این تفسیر کامل و مشروح که فراوس-دلوس ترجمه کرده است، به تغییراتی دست زدم: بخشهای تکراری را به اقتضای متن حذف کردم که در متن به آنها اشاره کرده‌ام؛ همچنین اساس پاراگرافهای نقل قول شده را با توجه به قوانین جدید نوشتاری دگرگون ساختم؛ اعراب اسامی عربی را نیز حذف کردم؛ و خلاصه آنکه با پس و پیش کردن جمله‌های پایه و پیرو، ترکیب اصلی متن را گه‌گاه تغییر دادم که سبب شده است درک مطلب آسانتر گردد.

وایکینگ‌ها

تصویری که ابن فضلان از وایکینگ‌ها ارائه می‌دهد، با دید سنتی اروپاییان از این مردمان تفاوتی چشمگیر دارد. نخستین شرحهای نوشته‌شده درباره وایکینگ‌ها را روحانیان و کشیشان به رشته تحریر درآورده‌اند، زیرا آنان تنها شاهدانی بودند که از نعمت سواد و نوشتن بهره داشتند و از سویی، به ساکنان بی‌دین سرزمینهای شمالی با هراسی ویژه می‌نگریستند. در اینجا نمونه‌ای از قطعه‌ای اغراق‌آمیز از یک نویسنده قرن دوازدهم میلادی، اهل ایرلند، آورده می‌شود که **دی.ام. ویلسون** آن را نقل کرده است:

در یک کلام، اگر بر روی هر گردنی صد سر به سختی فولاد و در هر سری، صد زبان تیز و گویا و جسور و بی‌شرم و فسادناپذیر، و در هر زبانی صد آوای پرطنین و خاموش نشدنی وجود داشت، باز هم نمی‌توانست سختیها و آزار و صدماتی که آن قوم خشمگین و جنگجو و کاملاً بی‌دین، مردمان ایرلند را از زن و مرد، پیر و جوان، روحانی و غیرروحانی، نجیبزاده و عامی، و فقیر و غنی در هر خانه‌ای بدان دچار ساختند، یکایک برشمرد و یا نقل کند.

فرهیختگان امروزی بر این باورند که چنین تفسیرهای آکنده از هراسی درباره یورشهای قوم وایکینگ، بیش از اندازه اغراق‌آمیز است. با وجود این، هنوز هم نویسندگان اروپایی تمایل دارند که مردمان سرزمینهای اسکاندیناوی را به عنوان بیگانگانی خونریز و ناآشنا با فرهنگ و تفکرات غرب، کنار بگذارند. آنان اغلب اوقات نیز

این کار را با پا گذاشتن بر روی منطقی مسلم و تحقق یافته به انجام رسانده‌اند. برای مثال دیوید تالبوت رایس می‌نویسد:

درواقع، نقشی که وایکینگ‌ها از قرن هشتم تا یازدهم میلادی در اروپای غربی داشتند، احتمالاً مؤثرتر از هر گروه قومی منفرد دیگری بود... بنابراین وایکینگ‌ها جهانگردانی بزرگ به شمار می‌آمدند و در زمینه دریانوردی کارهای برجسته‌ای انجام داده بودند؛ شهرهایشان از مراکز مهم تجاری و هنرشان اصیل و خلاق و تأثیرگذار بود و فرهنگی غنی و ادبیاتی گسترده را پایه‌گذاری کرده بودند. اما آیا اینها نشانه‌های تمدنی واقعی بود؟ به نظر من، باید پذیرفت که چنین نبود... برخورداری از انسانیت، که نشانه بارز تمدن است، در بین آنان دیده نمی‌شد.

همین طرز تلقی نیز در اندیشه لرد کلاوک بازتاب دارد:

هنگامی که کسی به افسانه‌های اسکاندیناویایی‌ها که در کتابهای مشهور جهان آمده است، نظر می‌کند، می‌پذیرد که مردمان سرزمینهای شمالی فرهنگی را پایه‌گذارده‌اند. اما آیا این تمدن بود؟... تمدن چیزی است فراتر از توان و اراده و نیروی خلاق: چیزی که اسکاندیناویایی‌های اولیه بدان دست نیافته بودند، اما حتی در همان زمان در اروپای غربی هم در حال شکل گرفتن بود. چگونه می‌توانم این موضوع را برای شما روشن کنم؟ به طور اختصار باید بگویم که تمدن یعنی داشتن ثبات. آن آوارگان و مهاجمان وضعیتی ثابت نداشتند و همواره در حال تغییر و جابه‌جایی بودند. آنان نیازی نمی‌دیدند که برای فرارسیدن ماه مارس بعدی، یا مسافرت آتی و یا جنگی دیگر پیش‌بینی‌های لازم را به عمل آورند. به همین سبب به ذهنشان نیز خطور نمی‌کرد که خانه‌های سنگی بسازند و یا کتابهایی بنویسند.

انسان، هرچه با دقت بیشتری این دیدگاه‌ها را می‌خواند، آنها را بیشتر غیرمنطقی می‌یابد. درواقع شگفت‌آور است که فرهیختگان اروپایی با چنان دانش و فراستی، این گونه به راحتی و تنها با تکان دادن شتابزده سر، از پذیرفتن وایکینگ‌ها خودداری می‌کنند. چرا با این پرسش که آیا وایکینگ‌ها «تمدن» داشتند، ذهن خود را مشغول می‌دارند؟ انسان اگر تنها تعصب دیرپای اروپاییان را که از میان دیدگاه‌های سنتی پیش از

تاریخ آنان سر برآورده است، بشناسد، وضعیت موجود توضیح پذیر است.

هر دانش آموز غربی، از روی وظیفه می اندیشد که خاور نزدیک «مهد تمدن» است و تمدن برای نخستین بار در مصر و بین النهرین پا گرفته و در حوضه رود نیل و دجله-فرات پرورش یافته است. تمدن از آنجا به سوی جزیره کرت و یونان و سپس رم و سرانجام به میان وحشیهای سرزمینهای اروپای شمالی گسترش یافته است.

اینکه این وحشیان در دوران انتظار کشیدن برای ورود تمدن چه می کردند، بر هیچ کس آشکار نیست و اغلب نیز هیچ پرسشی را سبب نمی شود. تأکید بر روی فرایند گسترش تمدن است؛ چیزی که مرحوم گوردون چایلد به طور موجز درباره اش چنین گفت: «درخشش وحشیگری اروپاییان به یاری تمدن مشرق زمین.» فاضلان امروزی این دیدگاه را برگزیدند، همان گونه که اندیشه مندان رمی و یونانی پیش از آنان چنین کردند. جفری بایبی می گوید: «به تاریخ اروپای شمالی و شرقی، از غرب و جنوب نگریسته شده است، آن هم با تعصبات کسانی که خود را متمدن می پنداشتند و ساکنان آن سرزمینها در نظرشان افرادی وحشی و غیرمتمدن بودند».

بدیهی است که از چنین دیدگاهی، اسکاندیناویایی ها مردمانی دور از سرچشمه تمدن و منطقیاً آخرین کسانی اند که بدان دست می یابند. بدین سبب به معنای واقعی کلمه به عنوان آخرین وحشیان بی تمدن در نظر گرفته می شوند؛ مزاحمانی ساکن سرزمینهای اروپاییان که سعی در جذب خرد و تمدن شرق دارند.

مسئله در اینجا است که این نگرش سنتی درباره دوران پیش از تاریخ اروپاییان، در طی پانزده سال اخیر اعتبار خود را بی اندازه از دست داده است. توسعه شیوه های دقیق آزمایش کربن، علم تعیین تاریخ رویدادها را - که بینشهای کهن درازنویسی حامی آن بود - دچار آشفتگی کرده است. اکنون تردیدی نیست که اروپاییان، پیش از آنکه مصریان اهرام را برپا دارند، ساختمانهای سنگی و مقابر عظیمی ساخته اند. استون هینج، رصدخانه بزرگ اروپا، قدمتی بیش از تمدن (مسینا) یونان دارد و فن استخراج فلزات و بهره بردن از آنها در اروپا، احتمالاً بر مهارت فلزکاری در یونان و تروا مقدم است.

مفهوم چنین کشفیاتی هنوز برای استفاده‌های بعدی طبقه‌بندی نشده است، اما امروزه امکانپذیر نیست که بتوان اروپاییان دوران باستان را وحشیانی به شمار آورد که بیهوده در انتظار برکات تمدن مشرق زمین به سر می‌بردند. برعکس، چنین می‌نماید که اروپاییان مهارتهایی چشمگیر و سازمان‌یافته در مورد کار بر روی سنگهای عظیم داشته‌اند. همچنین به نظر می‌رسد، هم اینان برای ساختن استون هینج، دانش شگفتی‌آوری در نجوم داشته‌اند که به ساختن نخستین رصدخانه دنیا انجامیده است.

بنابراین، تمایل اروپاییان به خاورِ متمدن باید زیر سؤال برود. در واقع، همین تصور کلی «وحشیگری اروپاییان» به بازنگری جدیدی نیاز دارد. با در نظر داشتن این امر، آن گروه کوچک از وحشیان، یعنی وایکینگ‌ها، اهمیت می‌یابند و ما می‌توانیم آنچه را دربارهٔ اسکاندیناویایی‌های قرن دهم شهرت دارد، بار دیگر مورد مذاقه قرار دهیم.

نخست آنکه باید توجه داشته باشیم وایکینگ‌ها هیچ‌گاه به گونه‌ای آشکار گروهی منسجم نبوده‌اند. آنچه اروپاییان دیدند دسته‌هایی پراکنده و منفرد از دریانوردانی بودند که از پهنهٔ جغرافیایی وسیعی می‌آمدند - سرزمین اسکاندیناوی از مجموعه پرتغال و اسپانیا و فرانسه بزرگتر است - و نیز کسانی که از ایالات ملوک الطوائفی ویژهٔ خود به منظور تجارت یا دزدی دریایی و یا هر دو، پهنهٔ اقیانوس را درنوردیده و به آنجا آمده بودند. البته وایکینگ‌ها بین دو کار تجارت و دزدی دریایی، تمایزی قایل نمی‌شدند؛ البته این تمایلی است که بسیاری از دریانوردان، از یونانیان باستان تا مردان دورهٔ الیزابت اول، در آن سهیم بودند.

در حقیقت، برای مردمانی که تمدن نداشتند، کسانی که «احساس نمی‌کردند برای روزهای پس از جنگ بعدی خود نیازمند آینده‌نگری اند»، وایکینگ‌ها رفتار هدفدار و تأییدشدهٔ چشمگیری را به نمایش گذاردند. دیده‌شدن سکه‌های عربی در سال ۶۹۲ [ش ۷۱] در اسکاندیناوی، گستردگی تجارت را به اثبات می‌رساند. در طی چهارصد سال بعدی تاجر-غارگران وایکینگ حیطهٔ نفوذ خود را از باختر تا نیوفاندلند گسترش دادند و از جنوب تا سیسیل و یونان (جایی که آثار کنده‌کاری خود را بر روی شیرهای سنگی جزیرهٔ

دلوس برجا گذاشتند) و از خاور تا کوههای اورال در روسیه - جایی که بازرگانان به صف کاروانهایی پیوستند که از چین و از جاده ابریشم می آمدند. وایکینگها امپراتوری برپا نکردند و آن گونه که شهرت دارد، نفوذشان در چین پهنه وسیعی ناپایدار بود. با همه اینها، این نفوذ به قدر کفایت پایداری داشت که به بسیاری از نواحی انگلستان اسم مکانهایی را به عاریه بدهند، حال آنکه روسیه اسم خودش را از همان قبیله اسکاندیناویا بر روس گرفت. در خصوص نفوذ بیشتر ظریف قدرت شرک و توان سخت و قاعد ارزشهایشان، دستنوشته ابن فضلان به ما نشان می دهد که طرز تلقی ها؛ اسکاندیناویایی ها تا روزگار امروز، چه اندازه ویژه خودشان باقی مانده است. حقیقت آنکه در آگاهی امروزی درباره شیوه زندگی وایکینگها چیزی بی اندازه آشنا و چیزی به غایب جالب توجه وجود دارد.

درباره نویسنده دستنوشته

کلامی هم باید درباره ابن فضلان گفته شود؛ مردی که با وجود سپری شدن بیش از هزار سال و عبور از صافی یک دوجین نسخه پردازان و مترجمان زبان بیگانه و رسوم فرهنگی، با صدایی چنین روشن با ما سخن می گوید.

ما درباره شخص وی تقریباً هیچ نمی دانیم. بدیهی است که او فردی فرهیخته بوده و از کارهای برجسته اش چنین برمی آید که احتمالاً خیلی پیر نبوده است. ابن فضلان به روشنی اظهار می دارد که از آشنایان خلیفه بوده؛ مردی که وی، او را مخصوصاً نمی ستوده است (در این امر، او تنها نبود، زیرا خلیفه المقتدر دوبار از حکومت معزول شد و سرانجام به دست یکی از سرداران او به قتل رسید).

درباره جامعه او بسیار می دانیم. در قرن دهم میلادی (قرن چهارم هجری شمسی) بغداد، مشهور به مدینه السلام، بزرگترین شهر متمدن جهان بود. بیش از یک میلیون زیستور در پناه دیوارهای مدور مشهور آن سکونت داشتند. بغداد با قرار داشتن در محیط زیستی بی اندازه زیبا و شگفت آور و پربرکت، مرکز توجه اهل فضل و بازرگانان بود. این

شهر باغهای عطرافشان و آلاچیقهای سایه‌دار و خنک و ثروت انباشته شده امپراتوری وسیعی را در خود داشت.

عربهای بغداد دین اسلام را اختیار کرده و خود را کاملاً وقف مذهب خویش ساخته بودند. آنان همچنین با مردمانی که باورهای مذهبی دیگری داشتند و در بینش و کردار با ایشان متفاوت بودند، بی‌هیچ آلایش و تعصبی برخورد می‌کردند. درحقیقت، تنگ‌نظری و کوتاه‌فکری در عربهای آن روزگار به ندرت یافت می‌شد و همین امر آنان را به صورت حرمت‌گزارانی بی‌مانند برای فرهنگهای بیگانه درآورده بود.

ابن فضلان نیز خود مردی دانا و آگاه به امور است. او به جزئیات روزانه زندگی و باورهای مردمی که ملاقاتشان می‌کند، علاقه دارد. بیشتر آنچه شاهدش است به شکل زشت و نفرت‌انگیز و وحشیانه‌ای بر وی اثر می‌گذارد، اما او وقتش را کمتر صرف اظهار تنفر می‌کند و همین که نارضایی خویش را بیان می‌دارد، به سراغ نوشتن سایر مشاهدات خود می‌رود و آنچه را می‌بیند با فروتنی چشمگیری به رشته تحریر درمی‌آورد.

روش او در گزارش رویدادها، شاید در نظر غربیان غیرمعمول برسد. او وقایع را مانند داستان، همچنان که ما عادت به شنیدن آن داریم، برایمان بازگو نمی‌کند. ما فراموش می‌کنیم که دریافت خودمان از یک نمایش، از روایتی شفاهی سرچشمه می‌گیرد - اجرای نمایشی زنده به وسیله شاعری در برابر تماشاگری که اغلب می‌باید ناشکیبا و بی‌قرار بوده و یا پس از صرف غذایی سنگین، خوابالود باشد. کهنترین روایات ما، داستان ایلپاد، منظومه بیووولف و نغمه رولند، برای خواندن به وسیله خواندگانی در نظر گرفته شده بود که وظیفه اصلی و نخستین تعهدشان سرگرم‌سازی بود.

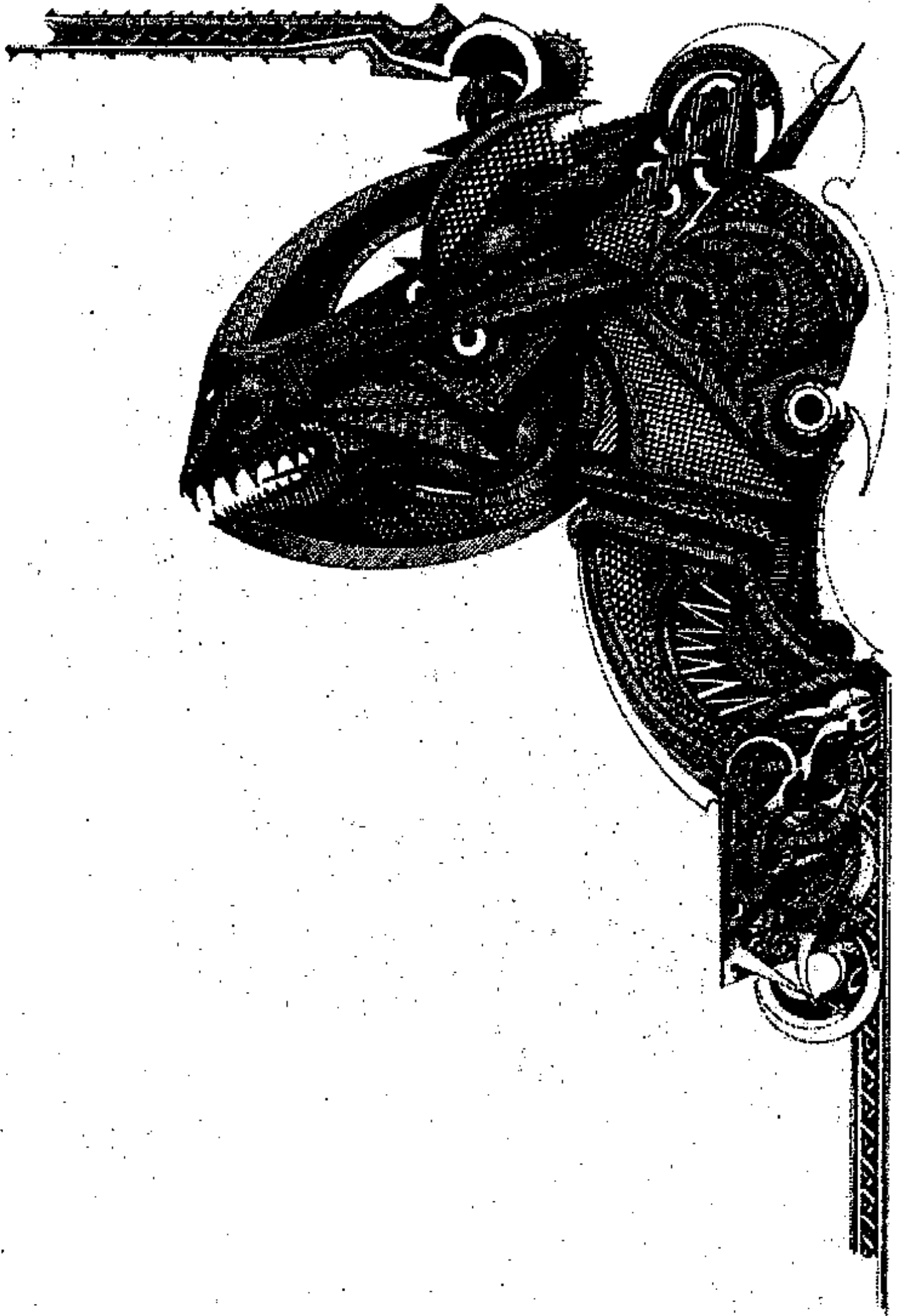
اما ابن فضلان نویسنده بود و هدف عمده‌اش را تفریح و سرگرم‌سازی تشکیل نمی‌داد. وی همچنین تمجید از چند شنونده مشوق خود و یا غلو کردن درباره اسطوره‌های جوامعی را که در میان آنها به سر برده بود، در مد نظر نداشت. برعکس، او سفیری بود در حال رساندن پیام. لحن او، لحن مأمور مالیات است، نه شاعر؛ لحن انسان شناس است، نه نمایشنامه‌نویس؛ درواقع، او اغلب به جای اینکه اجازه دهد عناصر هیجان‌انگیز

روایتش، گزارش حساس و روشن او را خدشه‌دار سازد، آنها را بی‌اهمیت جلوه می‌دهد. گاه این خونسردی به قدری هیجان‌آور است که قدرت تشخیص اینکه او چه سفیر خارق‌العاده‌ای است از ما سلب می‌شود. صدها سال پس از ابن‌فضلان بین جهانگردان رسم بر این بود که شرح شگفتیهای سرزمینهای بیگانه را به گونه‌ای خیالی و خودسرانه و وهم‌آلود بنویسند - حیوانات سخنگو، مردان پرداری که پرواز می‌کردند، رویارویی با هیولاها و اسبهای تک‌شاخ. گذشته از اینها، تا همین حدود دویست سال پیش، اروپاییان جدی و موقر روزنامه‌های خود را با چرندیاتی دربارهٔ اقدام به جنگ میمونهای بابون با کشاورزان و خبرهایی از این دست پر می‌کردند.

ابن‌فضلان هرگز از روی حدس و گمان مطلبی نمی‌نویسد. از هر کلامش زنگ حقیقت به گوش می‌رسد و هرگاه مطلبی را به رشتهٔ تحریر می‌کشد که از دهان کسی شنیده است، دقت به خرج می‌دهد تا همان شنیده را نقل کند. هر جا که خود نیز شاهد ماجراست، آن را به همان اندازه دقیق به ثبت می‌رساند؛ از این روست که عبارت «من به چشم خودم دیدم» را بارها و بارها تکرار می‌کند.

در پایان باید گفت وجود صداقت در نوشته‌هایش است که روایت او را بسیار هول‌انگیز می‌سازد. به دلیل رویارویی او با هیولاها، بخش مربوط به «مرده‌خواران» با همان توجه به جزئیات و همان وسواس نقل شده است که در سایر بخشهای دستنوشته به چشم می‌خورد.

به هر حال، هر خواننده‌ای داوری ویژه خود را دارد.



عزیمت از
مدینة السلام



ستایش آفریدگار را سزااست، رفیق و شفیق و سرور هر دو عالم. سلام و درود بر امیر پیامبران، مولای ما محمد [ص] که پروردگار رحمتش را بر او ارزانی دارد و در پناه خود گیردش تا روز جزا!

این کتابی است اثر احمد بن فضلان بن العباس بن راشد بن حماد، غلام محمد بن سلیمان، فرستادهٔ مقتدر به نزد پادشاه صقالبه [اسلاوها] که در آن، هر آنچه را او در سرزمین ترکان و خزرها و صقالبه و باشگرد [باشگرد] و روس و اسکاندیناویا دربارهٔ داستانهای پادشاهان آنان و کردارشان در رتق و فتق امور دیده، یکایک به رشتهٔ تحریر درآورده است.

نامهٔ یلطوار^۱، پادشاه صقالبه، به دست مقتدر رسید. وی در آن نامه از خلیفه درخواست کرده بود کسی را به نزدش بفرستد تا اصول دین را به او بیاموزد و نیز با قوانین اسلام آشنایش سازد؛ کسی که برای او مسجدی بسازد و منبری برپا کند تا وی بتواند از فراز آن مردمان تمام نواحی قلمرو پادشاهیش را به کیش تازه فراخواند، و پادشاه بتواند با او در مورد ساختن استحکامات و برج و بارو برای ایستادگی در برابر دشمنان و نیز امور دفاعی مشورت و آگاهیهای لازم را کسب کند. پادشاه صقالبه از خلیفه خواهش کرد که حتماً به این درخواست جامهٔ عمل بپوشاند. کسی که در به انجام رسیدن این مهم نقش واسطه را برعهده داشت، نذیر الحرمی^۲ نامیده می‌شد.

۱ - در نسخه‌های خطی یک جا «حسن بن یلطوار» و جای دیگر «المش بن شلکی داماد ترکها» و در کتاب معجم البلدان اثر یاقوت حموی (ج ۱ - ص ۷۲۳)، «المش بن شلطي یلطوار» نوشته شده است. برای آگاهی از جزئیات بیشتر به لغت «بلغار» در دائرةالمعارف اسلامی رجوع شود. م.

۲ - یاقوت «نذیر الحرمی» و ابن تغری بردی اتابکی (ج ۲ - ص ۱۸۲) «نذیر الحرمی» نوشته‌اند. در بعضی از مراجع «نذیر الحرمی» آمده است. م.

سرور خداگرایان، المقتدر، همچنان که بسیاری می‌دانند، خلیفه‌ای مقتدر و منصف نبود، بلکه سخنان تملق‌آمیز و چاپلوسانه درباریانش به او دلگرمی می‌داد و موجبات انبساط خاطرش را فراهم می‌آورد؛ درباریانی که پشت سر او لودگی می‌کردند و تا جایی که در توان داشتند سخنان تمسخرآمیز می‌گفتند. من، به دلیلی که خواهد آمد، جزو این دوستان نبودم و مورد توجه خاص خلیفه قرار نداشتم.

در مدینه‌السلام (بغداد) تاجر سالخورده‌ای زندگی می‌کرد به نام ابن قارن که از هر لحاظ ثروتمند بود، اما از سخاوت و انساندوستی بهره‌ای نداشت. او طلاهای خود را از همگان و نیز همسرش مخفی می‌ساخت؛ همسری که هرگز کسی او را ندیده، اما چنین شایع بود که از زیبایی و صف‌ناپذیری برخوردار است. روزی خلیفه مرا برای رساندن پیغامی به تاجر، نزد او فرستاد و من همراه با نامه مهر و موم شده به در خانه‌اش رسیدم. تا امروز از اهمیت رساندن آن نامه چیزی نمی‌دانم، اما اصلاً مهم نیست.

تاجر برای رسیدگی به امور شغلی خود از خانه بیرون رفته بود. به دربان او گفتم از آنجا که خلیفه دستور داده است نامه را خودم به دست تاجر برسانم، ناگزیرم منتظر بازگشت او بمانم. بدین سبب دربان به من اجازه دخول داد؛ کاری که مقداری وقت صرف آن شد، زیرا در بزرگ‌خانه تعدادی قفل و زبانه و کلون داشت. خانه همه افراد لثیمی مانند آن تاجر، دارای چنین قفل و کلون‌هایی بود. سرانجام به خانه وارد شدم و تمام روز را گرسنه و تشنه در آنجا به سر بردم، بدون آنکه خدمتکاران آن تاجر خسیس چیزی برای خوردن و آشامیدن و جانی تازه یافتن، به من بدهند.

در گرمای بعدازظهر، هنگامی که همه چیز و همه کس در آن خانه ساکت بود و خدمتکاران در خواب به سر می‌بردند، من نیز به چرت زدن پرداختم. پس از لحظاتی چیزی شبیه به روح در برابرم ظاهر شد؛ زنی زیبا و جوان که به نظرم رسید باید همان زنی باشد که هیچ مرد نامحرمی تا آن لحظه وی را ندیده بود. زن، حرفی نزد، اما با ایما و اشاره به اتاقی دیگر هدایت‌م کرد و در آنجا پس از قفل کردن درِ اتاق از من خواست با وی درآمیزم. بدین ترتیب بعدازظهر به سرعت سپری شد تا اینکه صدای ناشی از بازگشت صاحب‌خانه، به گوش رسید. زن، بدون بر لب آوردن هیچ کلامی در حضور من، اتاق را

ترک کرد و من با عجله به مرتب کردن سرووضعم پرداختم.

در آن حال، باید هم نگران می شدم، زیرا تعداد قفلها و کلونهای در خانه آن لئیم، ورودش را به تأخیر نمی انداخت. به هر حال کم و بیش خود را مرتب کرده بودم که ابن قارن مرا در اتاق مجاور اندرونیش یافت و با نگاهی پر از تردید به من نگریست و پرسید که چرا در حیاط نیستم؛ جایی که به طور معمول پیام آوران باید در آن انتظار بکشند. به او گفتم که بسیار گرسنه و بی حال بودم و به دنبال غذا و سایبان می گشتم. این دروغ کمی سست بود و بی شک او آن را باور نکرد. تاجر به خلیفه شکایت برد. می دانم که خلیفه از شنیدن این حرف در نهان خنده اش گرفته بود، اما خود را ملزم کرد در ظاهر چهره ای عبوس به خود بگیرد. از این رو وقتی فرمانروای صقالبه از خلیفه درخواست کرد گروهی مبلغ به نزدش بفرستند، ابن قارن، این مرد کینه جو، با اصرار از خلیفه خواست من به این مأموریت گسیل شوم. بنابراین، مرا روانه ساختند.

سفیر فرمانروای صقالبه نیز در جمع ما بود، مردی لافزن و پرگو و کسل کننده به نام عبدالله بن باشتوالخزری. وظیفه راهنمایی گروه را تکین التژی و بارس الصقلابی بر عهده داشتند. ما هدایایی برای فرمانروا و همسرش و فرزندانش و فرماندهان لشکرش بردیم و افزون بر اینها، مقداری ادویه که وظیفه نگهداری و مراقبت از آنها بر عهده سوسن الرسی گذاشته شده بود، به همراه داشتیم. من به اتفاق افراد یادشده، هیئت مبلغان را تشکیل می دادیم.

بدین ترتیب، ما مسافرت خود را روز پنجشنبه یازدهم صفر سال ۳۰۹ هـ. ق. (۲۱ ژوئن ۹۲۱ میلادی)^۱ از مدینه السلام آغاز کردیم. یک روز در نهر وان ماندیم و از آنجا با تائی حرکت کردیم تا به دسکره^۲ رسیدیم و سه روز در آنجا ماندیم. سپس به خط مستقیم راه پیمودیم و بدون هیچ انحراف مسیری به راهمان ادامه دادیم تا به حلوان^۳ وارد

۱- ۳۱ خرداد ۳۰۰ هجری شمسی. م.

۲- یاقوت (ج ۲- ص ۵۷۵) می نویسد: «دسکره» قریه بزرگی در ناحیه «نهر ملک» در غرب بغداد است. م.

۳- «حلوان» به ضم ح- «حلوان عراق» است و بنابر نوشته یاقوت (ج ۲- ص ۳۱۷) آخرین مرز سواد (عراق) است و پس از آن جبال آغاز می شود. مینورسکی در تعلیقات خود بر سفرنامه ابودلف در ایران (الرسالة الثانية)

شدیم. در آنجا دو روز ماندیم و سپس به قزمیسین^۱ رفتیم و دو روز نیز در آنجا اقامت گزیدیم. بار دیگر به راه افتادیم و به مسافرت ادامه دادیم تا به همدان رسیدیم و سه روز در آنجا بیتوته کردیم. از آنجا جلوتر رفتیم تا اینکه به ساوه رسیدیم و دو روز نیز در آنجا ماندیم. باز هم به راه افتادیم و این بار به ری رسیدیم؛ جایی که یازده روز رحل اقامت افکندیم، زیرا باید در انتظار برادر سوسن الرسی، یعنی احمد بن علی^۲ می ماندیم که به خوار الری^۳ رفته بود. سپس به خوار الری رفتیم و سه روز در آنجا ماندیم.

این بخش از دستنوشته، کیفیت ویژه تعاریف ابن فضلان از سفر را نشان می دهد. در حدود یک چهارم دستنوشته به همین ترتیب نوشته شده است، یعنی فهرست کردن مکانها و تعداد روزهای اقامت در آنها که بیشتر این مطالب حذف گردیده است. از قرار معلوم، گروه ابن فضلان به سوی شمال ره می سپارند و سرانجام به دلیل فرارسیدن فصل زمستان ناگزیر به توقف می شوند.

اقامت ما در جرجانیه (گرگان) به درازا کشید. ما چند روزی از ماه رجب [نوامبر] و همه ماه شعبان و رمضان و شوال را در آنجا ماندیم که علت آن سرمای شدید و پیامد دشوار آن بود. در واقع به من گفتند دو مرد که همراه شترها برای آوردن هیزم به جنگل رفته بودند، چون فراموش کردند فتیله و سنگ چخماق برای فراهم آوردن آتش به همراه خود ببرند، شب را بدون درست کردن آتش به سر بردند و صبح، هنگامی که از خواب برخاستند، مشاهده کردند که شترها از شدت سرما یخ زده و خشک شده اند.

درواقع، با کمی حیرت دیدم که بازار و خیابانهای جرجانیه به دلیل شدت سرما به کلی

ص ۱۱۹ ترجمه فارسی، می نویسد «حلوان» یا «خلمان» قدیم در نزدیکی «سرپل قدیم» امروزی است که اکنون اثری از آن دیده نمی شود. م.

۱ - «قزمیسین» به فتح قاف معرب کرمانشاه است (نام اصلی آن «گرمان ساه» بوده و چون در عربی حرف گ وجود ندارد، آن را به ق تبدیل کرده و قزمیسین خوانده اند). م.

۲ - به طوری که در تاریخ آمده، نامبرده «احمد بن صلوک» بوده و امنیت اصفهان و قم را تا حدود ری به عهده داشته است. به «تجارب الامم» (ج ۵ - ص ۵۰۰) و «صلة عریب» (ص ۲۷) و «طبری» (ج ۱۲ - ص ۲۷) رجوع شود. م.

۳ - «خوار»، یا قوت (ج ۲ - ص ۴۷۹) می نویسد: شهر بزرگی از توابع «ری» و بر سر راه مسافران خراسان، میان ری و سمنان واقع است و تا شهر اخیر در حدود بیست فرسنگ فاصله دارد. م.

متروک شده بود. ممکن بود کسی ساعتها در خیابانهای شهر پرسه بزند بدون آنکه با کسی رویارو شود. یک بار، وقتی از حمام بیرون آمدم، تا به خانه رسیدم ریشم یکپارچه یخ بست به طوری که مجبور شدم آن را جلو آتش بگیرم تا یخهایش آب شود. من شب و روز را در اتاقی به سر می بردم که در اتاقی دیگر محصور بود و در آن چادر ترکی از جنس نمد برپا کرده بودند و خودم نیز پوستین ضخیمی از جنس پشم و خز پوشیده بودم. با تمام این اوصاف، بیشتر شبها به هنگام خوابیدن گونه هایم از شدت سرما به بالش می چسبید.

در آن سرمای شدید، گه گاه می دیدم که زمین شکافهای بزرگی می خورد و بر اثر آن احياناً درختی تنومند و بسیار قدیمی از وسط به دونیم می شود.

در اواسط شوال سال ۳۰۹ هـ. ق. [فوزیه ۹۲۲ م.]^۱ هوا زو به دگرگونی گذاشت، یخ رودخانه ها آب شد و ما به فراهم آوردن وسایل مورد نیاز سفر پرداختیم. شترهای ترکی و نیز قایقهای درست شده از پوست شتر (خیک) برای عبور از رودهایی که در سرزمین ترکان بر سر راهمان قرار داشت، تهیه کردیم.

ما همچنین به خرید نان و ارزن و گوشت نمکسود برای مصرف چند ماه اقدام کردیم. آشنایان ما در شهر، تأکید کردند که جامه های مورد نیاز برای اوقات ضروری را تهیه کنیم. آنان گفتند که ما لحظات بسیار سخت و هراس آوری در پیش خواهیم داشت. البته ما می پنداشتیم که آنان در این باره اغراق می کنند، اما هنگامی که با آن وضعیتهای دشوار رویارو شدیم، دریافتیم که آن سختیها، هول انگیزتر از آن است که توصیف شده بود.

هریک از ما یک جلیقه و روی آن یک کت، روی یک پوستین و یک لباده می پوشیدیم و سرپوشی شبیه کلاهخود از جنس نمد بر سر می گذاشتیم که تنها دو چشمانمان از بیرون دیده می شد. شلواری با آستری ضخیم می پوشیدیم و پس از پوشیدن کفش راحتی خانگی، پوتینی روی آن به پا می کردیم. وقتی یکی از ما بر پشت شتر می نشست، آن قدر لباس بر تن داشت که قدرت کوچکترین حرکتی از وی سلب می شد.

یک فقیه، یک معلم و چند نفر خدمتگار که از بغداد با ما سفر می کردند، چون از ورود

به سرزمین جدید وحشت داشتند، از ما جدا شدند. از این رو، من و سفیر فرمانروای صقالبه و برادر زنش و دو خدمتگار، یعنی تکین و بارس، رهسپار شدیم.*

کاروان آماده سفر شد و ما یک نفر از اهالی جرجانیه به نام قلواس را به عنوان راهنما به خدمت گرفتیم. سپس با توکل به قادر منان در روز دوشنبه سوم ذی قعدة سال ۳۰۹ هـ.ق. [۳ مارس ۹۲۲] از جرجانیه حرکت کردیم.

همان روز در قصبه‌ای به نام زمجان، یعنی دروازه سرزمین ترکان، اقامت گزیدیم. صبح زود روز بعد به سوی محلی به نام جیت رهسپار شدیم. در بین راه به قدری برف باریده بود که شترها تا زانو در برف فرو می‌رفتند، از این رو دو روز در آنجا ماندیم.

سپس شتابان و به خط مستقیم به سوی سرزمین ترکان حرکت کردیم. بدون اینکه در بیابانهای بایر و هموار آن با هیچ کس برخورد کنیم. در میان طوفان برف و سرمای شدیدی که روزهای سرد خوارزم در مقایسه با آن، روزهای تابستانی بود، ده روز تمام سواری کردیم. شدت سرما باعث شد تمامی دشواریهایی را که پیش از آن آزارمان داده بود، از خاطرمان محو گردد و چیزی نمانده بود که همگی از بین برویم.

در یکی از روزها که سرما چهره وحشی و بی‌رحم خود را به ما نشان می‌داد، تکین، یکی از غلامان، در کنارم اسب می‌تاخت و در عین حال با مرد ترکی که با اسب همراهیش می‌کرد، به زبان ترکی در حال گفت‌وگو بود. تکین خندید و به من گفت: «این مرد می‌گوید، خدا از ما چه می‌خواهد؟ او که دارد ما را از سرما می‌کشد. اگر ما می‌دانستیم چه می‌خواهد، خواسته‌اش را برآورده می‌کردیم».

خطاب به او گفتم: «به او بگو خداوند فقط می‌خواهد که بگویی لا اله الا الله».

* ابن فضلان در سراسر دشتنوشته خود درباره شرح تعداد و ترکیب هیئت همراه خود بی‌دقتی به خرج داده است. هیچ کس نمی‌تواند مطمئن باشد که آیا این بی‌مبالاتی و بی‌نظمی نشان‌دهنده آن است که وی تصور می‌کرده خوانندگان با ترکیب کاروان آشنا هستند و یا در نتیجه گم‌شدن برگهای سفرنامه چنین وضعی پیش آمده است. امکان دارد قراردادهای اجتماعی نیز یکی از عوامل باشد، زیرا ابن فضلان در هیچ جایی ذکر نکرده که هیئت همراهش بیش از چند نفر است، حال آنکه، در واقع احتمال دارد این گروه بیش از صد نفر و دو برابر این تعداد نیز اسب و شتر بوده باشد. اما ابن فضلان غلامان و خدمتگاران و افراد رده پایین کاروان را یک‌به‌یک ذکر نکرده است.

مرد ترک خندید و پاسخ داد: «اگر این را می دانستم، همین را می گفتم». سپس به جنگلی وارد شدیم که تعداد پرشماری درختان خشک داشت، و در آنجا توقف کردیم. آتشی برافروختیم و از حرارتش جان گرفتیم و پس از درآوردن لباسهای رویی، آنها را پهن کردیم تا خشک شود.

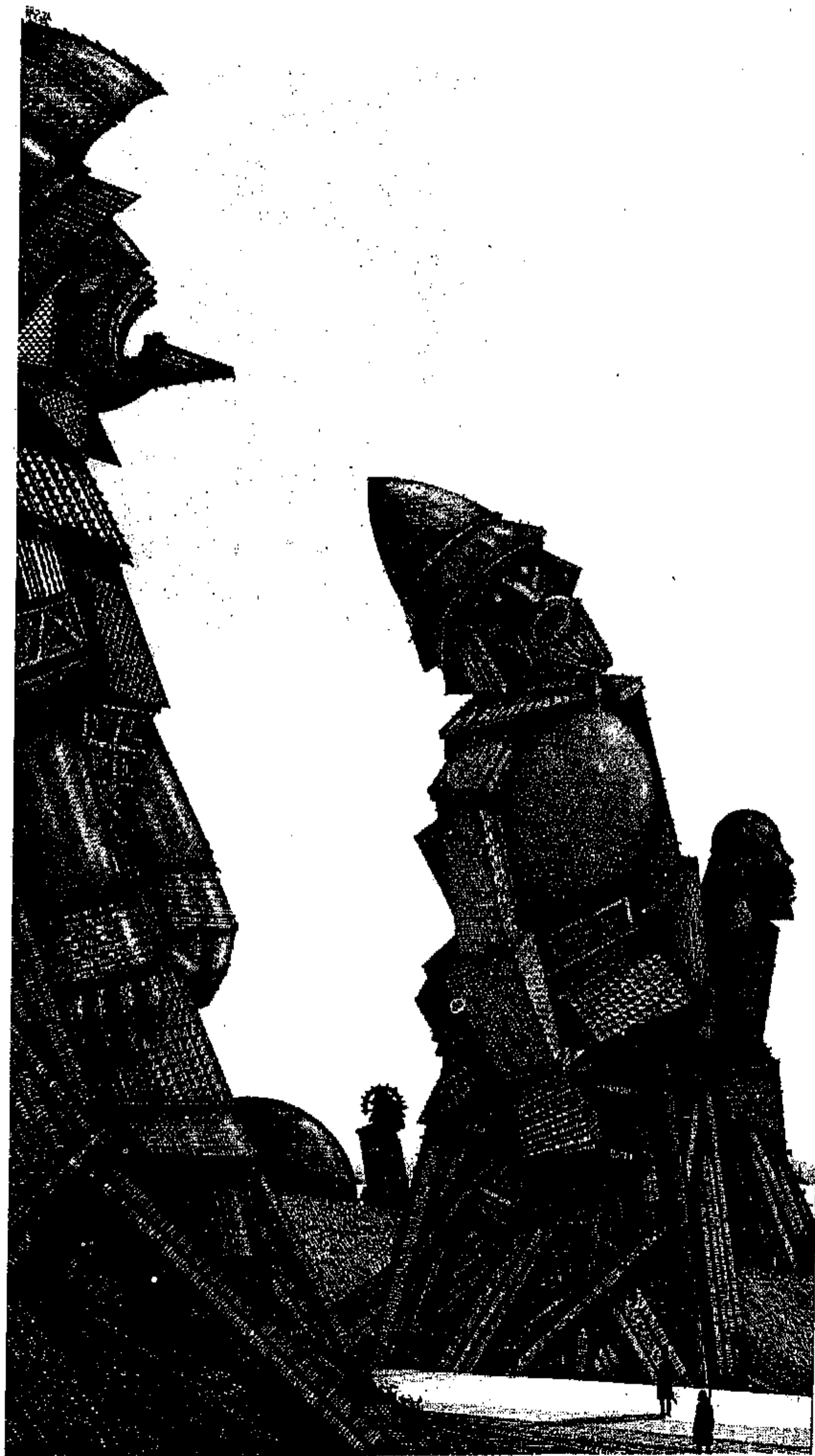
از قرار معلوم ابن فضلان به ناحیه ای با هوای گرمتر وارد شده بود، زیرا او دیگر اشاره ای به هوای بسیار سرد نکرده است.

بار دیگر وسایل را جمع کردیم و به راه افتادیم. نیمه شبها حرکت می کردیم و تا هنگام نماز بعد از ظهر راه می رفتیم - از نیمروز به بعد شتاب بیشتری به خرج می دادیم - سپس متوقف می شدیم و به استراحت می پرداختیم. پس از اینکه پانزده شب بدین ترتیب راه پیمودیم، به کوهستانی سنگلاخی با صخره های بزرگ رسیدیم. در آنجا چشمه هایی وجود داشت که از میان سنگها فوران می کرد و آب آنها درون گودالهایی جمع می شد. از آنجا به راه افتادیم تا آنکه به یکی از قبایل ترک رسیدیم؛ نام این قبیله (غز) بود.





رسوم
ترکان غز



ترکان غز چادر نشین اند و خانه‌هایی از جنس نم‌بریا می‌سازند. آنان مدتی در یک منطقه می‌مانند و سپس به منطقه‌ای دیگر نقل مکان می‌کنند. مأوایشان، بنا به رسم صحرائشینی، گاه در اینجا و زمانی در آنجا برپاست. گرچه زیستنی سخت دشوار دارند، همچون چارپایانی افسار گسیخته و ره گم کرده‌اند. هیچ اعتقادی به خداوند و مذهب ندارند. هیچ گاه دعا نمی‌کنند، اما سردسته‌های خود را خدایان می‌نامند. هنگامی که یکی از آنان با سر کرده خود درباره موضوعی مشورت می‌کند، می‌گوید: «ای خدای من (یارب)، در مورد فلان موضوع چه باید بکنم؟»^۱

برای انجام دادن کاری و بستن پیمانی، منحصرأ به مشورت بین خود بسنده می‌کنند. خودم شنیدم که می‌گفتند: «لااله الا الله، محمدا رسول الله.»، اما آنان این حرف را صرفاً به منظور نزدیک شدن به مسلمانان بر زبان می‌آورند و اعتقادی به آن ندارند.

حکمران ترکان غز، بیخو نامیده می‌شود. این نامی است که به هر فرد عهده‌دار حکمرانی این قبیله اطلاق می‌گردد. شخص فرودست او نیز همواره کودر کین^۲ نام دارد، بنابراین، هر کس به مقام پایتتر از حکمران ارتقا یابد، وی را به این اسم خطاب می‌کنند.

ترکان غز پس از قضای حاجت و یا ادرار کردن خود را نمی‌شویند و پس از مجامعت یا هر موقعیت دیگری نیز به حمام نمی‌روند و غسل نمی‌کنند. آنان با آب، بویژه در زمستان، هیچ سروکاری ندارند. هیچ بازرگانی و یا مسلمانی در حضور آنان غسل نمی‌کند و این کار

۱- ایرانیان قدیم نیز به جای رئیس، کدخدا و یا خداوندگار می‌گفتند. م.

۲- گویا در اصل گودرز تکین بوده است. در زبان خوارزمی، نامگذاری تکین رواج داشته است مانند سبکتکین و البتکین. م.

را شب‌هنگام که آنان در خواب‌اند انجام می‌دهند، زیرا ترکان با دیدن کسی که غسل می‌کند، خشمگین می‌شوند و فریاد برمی‌آورند: «این شخص چون به زیر آب فرو می‌رود، قصد دارد ما را جادو کند.» سپس آن شخص را جریمه می‌کنند.

هیچ فرد مسلمانی اجازه ندارد به سرزمین ترکان وارد شود، مگر اینکه یک عضو قبیله غز موافقت خود را مبنی بر عهده‌دار شدن مهمانداری آن شخص، اعلام کند. در این صورت فرد مسلمان نزد آن ترک اقامت می‌کند و ملزم است برای آن شخص از مملکت اسلامی خود جامه‌های گوناگون و برای همسرش فلفل و ارزن و کشمش و گردو ببرد. هنگامی که فرد مسلمان نزد مهماندار خود می‌رود، او برایش چادری برپا می‌سازد و گوسفندی می‌آورد تا مهمان آن را به روش مسلمانان ذبح کند، زیرا ترکان گوسفند را سر نمی‌برند، بلکه آن قدر بر سر حیوان می‌کوبند تا بمیرد.

زنان غز هیچ‌گاه در حضور مردانشان و یا غریبه‌ها حجاب را رعایت نمی‌کنند و بیشتر قسمت‌های بدنشان، در حضور هر کسی، کاملاً پیداست. روزی که در چادر یکی از ترکان غز با او گرم گفت‌وگو بودم، همسر آن مرد نیز حضور داشت. در همین هنگام زن یادشده دامن خود را بالا زد و به خاراندن شرمگاه خود پرداخت، آن هم در حالی که همه ما ناظر بر صحنه بودیم. ما صورت خود را پوشانیدیم و گفتیم: «استغفرالله...» مرد ترک با دیدن این وضع، خندید و به مترجم گفت: «به آنان بگو ما این عضو را در برابر شما نمی‌پوشانیم که شما بتوانید آن را ببینید و شرمنده شوید، اما بدانید که این عضو به راحتی در دسترس نیست. این بهتر است تا آنکه این عضو را بپوشانید، اما سهل الوصول باشد.»

عمل زنا، نزد آنان امری کاملاً مردود است. اگر کسی در میان این قبیله مرتکب این عمل زشت شود، او را دو شقه می‌کنند. بدین ترتیب که دو سر دو درخت نزدیک به هم را با بستن طناب به آخرین شاخه آن به سوی پایین می‌کشند و پس از بستن هریک از پاهای فرد مجرم به یکی از آنها، درختان را رها می‌کنند و بدین ترتیب شخص خاطی دو نیمه می‌شود.

ترکان این قبیله، لواط کردن را نیز از گناهان نابخشودنی به شمار می‌آورند. روزی بازرگانی نزد خانواده معاون حکمران، یعنی کودرکین، آمد تا مدتی را با ایشان بگذراند تا از

او گوسفند بخرد. مهماندار در آن زمان پسر نوحطی داشت و مهمان بی تابانه به دنبال فرصت بود تا پسر را گمراه کند. سرانجام به مقصود رسید و رضایت وی را جلب کرد، اما مهماندار ترک سربزنگاه وارد شد و آن دورا در حین ارتکاب آن عمل شنیع غافلگیر ساخت.

مرد ترک قصد داشت بازرگان و پسرش را به این سبب به قتل برساند، اما مرد بازرگان با عجز و لابه بسیار رضایت مهماندار را جلب کرد تا با پرداخت کفاره از مرگ رهایی یابد. او چهارصد گوسفند به عنوان تاوان کاری که با پسر انجام داده بود به مهماندار داد و جان به سلامت برد و با شتاب از سرزمین ترکان گریخت.

همه ترکان ریشه‌های خود را می تراشند، اما به سیپله‌هایشان دست نمی‌زنند و آن را باقی می‌گذارند.

آداب و رسوم ازدواج آنان از این قرار است: یکی از آنان زنی از خانواده دیگر را برای همسری انتخاب می‌کند و قول می‌دهد که در ازای فلان و فلان مهریه او را به عقد خود درآورد. مهریه اغلب عبارت است از تعدادی شتر، چارپایان بارکش و سایر اقالام. هیچ کس، تا وقتی که مهریه توافقی شده با مردان خانواده عروس را نپردازد، نمی‌تواند همسر خود را به خانه خویش ببرد. البته چنانچه خواسته‌های خانواده عروس را برآورده سازد، می‌تواند به محل اقامت دختر برود و در حضور پدر و مادرش، دست وی را بگیرد و همراه خود ببرد و آنان هیچ ممانعتی به عمل نمی‌آورند.

اگر مردی که دارای زن و فرزند است از دنیا برود، بزرگترین پسرش، زن پدر را مشروط بر آنکه مادر خودش نباشد، به زنی اختیار می‌کند.

اگر یکی از ترکان به بیماری دچار شود و غلام یا غلامانی داشته باشد، آنان از وی مراقبت می‌کنند و هیچ‌یک از افراد خانواده به او نزدیک نمی‌شود. چادری، دور از سایر چادرها برای فرد بیمار برپا می‌سازند و آن شخص چادر یادشده را ترک نمی‌گوید، مگر اینکه، بمیزد و یا کاملاً بهبود یابد. البته اگر مرد بیمار فقیر و یا غلام باشد، او را در بیابان به حال خودرها می‌سازند و به دنبال کار خود می‌روند.

هنگامی که یکی از مردان مهم و برجسته آنان از دنیا می‌رود، گودال بزرگی به شکل

خانه حفر می کنند، سپس لباسی که به آن «قرطق»^۱ می گویند، بر تن جسد می پوشانند، کمر بندش را می بندند و کمانش را به یک دستش می دهند. در دست دیگر جسد، جامی چوبین محتوی مشروبی سکرآور می گذارند و بعد پیکر بی جان را درون گودال جای می دهند. پس از آن، همه دارایی فرد در گذشته را به درون گودال یادشده منتقل می کنند و روی همه آنها خاک می ریزند. پس از پر کردن گودال، با گل و سنگ، قبه کوچکی روی آن می سازند.

بعد از آن، همه اسبهای مرد در گذشته را که گاه به صد تا دویست رأس بالغ می شود، در محل گور می کشند. گوشتهای آنها را بین همه تقسیم می کنند و می خورند و تنها سرها و سمها و دمها و پوستهای آنها را بر تیرکهای چوبی می آویزند و تیرکها را در اطراف گور نصب می کنند و می گویند: «اینها توسنهای او هستند که وی سوار بر آنها به سوی بهشت می تازد».

اگر مرد در گذشته قهرمانی باشد که در جنگها شرکت کرده و شماری از دشمنان را به هلاکت رسانده باشد، به تعداد افرادی که کشته است، مجسمه‌هایی از چوب می تراشند و بر سر گورش نصب می کنند و می گویند: «اینها خدمتگاران او هستند که در بهشت گوش به فرمانش دارند».

گاه، آنان در کشتن اسبها یک یا دو روز درنگ به خرج می دهند، که در چنین صورتی یکی از پیرانشان عباراتی بر زبان می آورد که تن اقوام فرد از دنیا رفته را به لرزه می اندازد: «من آن مرحوم را در خواب دیدم. او به من گفت، مرا می بینی، همه یارانم از من پیشی گرفتند و گذشتند، حال آنکه پاهای من ناتوان تر از آن است که به آنان برسیم. از این روست که در اینجا چنین تنهاییم.» وقتی که چنین می شود، خویشان او اسبها را می کشند و به ترتیبی که شرح داده شده، بقایایش را بر سر گور می آویزند. پس از یک یا دو روز، همان پیر قبیله نزد کسان در گذشته می رود و می گوید: «آن مرحوم را در خواب دیدم که به من گفت، کسانم را آگاه کن که من از تنگنای عذاب آوری که در آن قرار داشتم،

۱ - در نسخه خطی قرطه نوشته شده که تحریف است. قرطق معرب کرده و به معنای قیاست. م.

رهایی یافته‌ام».

بدین ترتیب، آن پیر طایفه، رسوم غزها را پابرجا نگاه می‌دارد، زیرا اگر به گونه‌ای دیگر رفتار شود، امکان دارد این تمایل در بازماندگان فرد در گذشته قوت گیرد که از کشتن اسبها صرف نظر کنند.*

سرانجام در قلمرو حکومت ترکان به مسافرت خود ادامه دادیم. روزی یکی از ترکان بر سر راه ما قرار گرفت. او هیکلی زشت، ظاهری کثیف، رفتاری ناخوشایند و خلقی بد داشت. وی به ما گفت: «ایست.» به فرمان او همه کاروان متوقف شد. وی سپس ادامه داد: «هیچ‌یک از شما حق ندارد از این جلوتر برود.» ما به او گفتیم: «ما از دوستان کودرکین (گودرزتکین) هستیم.» مرد خنده‌ای زشت سر داد و گفت: «کودرکین دیگر کیست؟ من به ریش او ... یدم.»

هیچ‌یک از افراد گروه ما نمی‌دانست با شنیدن این کلمات زشت چه کار کند. در این لحظه مرد ترک بار دیگر دهان گشود و گفت: «بِکِنْد.» که این کلمه در زبان خوارزمی به معنای (نان) است. من چند قرص نان به او دادم و وی پس از گرفتن آنها گفت: «می‌توانید بروید، دلم برایتان سوخت.»

ما به ناحیه زیر سلطه فرماندهی به نام اترک بن قطغان^۱ رسیدیم. به دستور او چند چادر ترکی برای اقامت ما برپا شد. او، خود تشکیلاتی عظیم و منزلهایی بزرگ داشت. وی همچنین چندین رأس گوسفند به ما داد تا اگر خواستیم آنها را ذبح کنیم و تعدادی اسب نیز برای سواری در اختیارمان گذاشت. ترکان از وی به عنوان سوارکاری زبردست

* فرزنان، یکی از طرفداران پروپاقرص ابن فضلان، اعتقاد دارد که این پاراگراف آشکار می‌کند: «دقت انسان‌شناس امروزی، نه تنها آداب و رسوم طایفه‌ای، بل ساز و کارهایی را که سبب تحمیل آن آداب و رسوم می‌شود، به ثبت می‌رساند. منظور اقتصادی از کشتن اسبهای یک فرد متمول در قبیله چادرنشین، به طور یقین با مالیات بر ارث در دوره کنونی مترادف است؛ یعنی سبب می‌شود که روند انباشت سرمایه ناشی از رسیدن ارث به اعضای خانواده به کندی انجام گیرد. گرچه آیین اجتماعی این امر را ایجاب می‌کرد، امکان نداشته است که بیش از روزگار معاصر روشی عمومی بوده باشد. ابن فضلان رسمی را که به اکراه تحمیل می‌شده است، به زیرکی تمام نشان می‌دهد.»

۱ - «قطغان» صحیح به نظر نمی‌رسد، زیرا در تواریخ از طقا و طقان بسیار نام برده شده است، مثل طقا تیمور و غیره. با مراجعه به کتب تاریخی زمان ابن فضلان نتیجه گرفته می‌شود که صحیح آن طقا - طقان بوده است. م.

یاد می‌کردند که این امر حقیقت داشت، زیرا روزی که در کنارش به اسب سواری مشغول بودیم، غازی از بالای سرمان پرواز کرد. او تیری در چله کمان گذاشت و در حالی که با مهارت اسب را هدایت می‌کرد، آن غاز را مورد هدف قرار داد و سرنگون ساخت.

من به او جامه‌ای دوخت شهر مرو و یک جفت چکمه چرمی قرمز رنگ و یک بالاپوش زربفت و پنج بالاپوش ابریشمی هدیه دادم که آن هدایا را با سپاس فراوان پذیرفت. او بالاپوشی را که بر تن داشت به درآورد تا لباسهای اهدایی مرا بر تن کند. در آن لحظه دیدم زیر جامه‌ای که به تن داشت (قرطق)، کاملاً فرسوده و چرکین بود. سنت این مردمان است که جامه زیر خود را از تن خارج نمی‌کنند تا وقتی که بیوسد و از بین برود. حقیقت دیگر آنکه او همه ریش و حتی سبیل خود را می‌کند، به گونه‌ای که به خواجه‌ها شباهت داشت. با وجود این، همان گونه که من دیدم، وی زبردست‌ترین سوار کار در میان ترکان بود.

او روزی به دنبال سران قوم فرستاد تا نزد او گرد آیند. نام آنان طرخان وینال و قلیز بود. طرخان که کور و لنگ و از یک دست چلاق بود، در میان آنان با نفوذترینشان به شمار می‌آمد. قطغان خطاب به آنان گفت: «اینان سفیران پادشاه عرب (خلیفه) اند که به نزد رئیس بلغارها می‌روند. من نمی‌توانم بدون مشورت با شما به آنان اجازه عبور بدهم».

در این هنگام طرخان گفت: «ما این موضوع را هرگز نشنیده‌ایم. از وقتی که ما و نیاکانمان در این سرزمین زندگی می‌کنیم، هیچ سفیری از جانب سلطان (خلیفه) از این دیار عبور نکرده است. چنین احساس می‌کنم که سلطان نیرنگی در سر دارد. در واقع، او این مرد را نزد خزرها می‌فرستد تا آنان را بر ما بشورانند. پس بهتر است این سفیران را به دو نیم کنیم و همه اموالشان را به تصرف خود درآوریم».

مرد دیگری که برای مشاوره آمده بود، گفت: «نه، ما باید هر چه دارند بگیریم و لخت و

۱ - این عادت هنوز در ترکمن صحرا و نزد کلیه طوایف ترکمن رواج دارد. هر مرد ترکمن آینه کوچکی به همراه یک موچین در جیب دارد و موی ریش خود را می‌کند و فقط ریش باریکی در چانه خود باقی می‌گذارد. این طایفه معتقدند که داشتن این شکل ریش به پیروی از مذهب حنفی هاست. از این رو می‌توان نتیجه گرفت که ممکن است ترکهای مورد بحث ابن فضلان، اجداد ترکمنهای امروزی بوده‌اند. م.

برهنه رهایشان کنیم تا به جایی که آمده‌اند، باز گردند».

مشاور دیگر گفت: «نه، ما اسرایی نزد پادشاه خزر داریم، پس باید اینان را با اسیرانمان معاوضه کنیم».

آنان به مدت هفت روز در این باره بین خود مشورت کردند، در حالی که ما در وضعیتی به سر می‌بردیم که کمتر از حالت نزع نبود. سرانجام رأی آنان بر این قرار گرفت که راه ما را بگشایند و رهایمان سازند. ما به عنوان هدیهٔ افتخاری، دو خرقة دوخت مرو و مقداری فلفل و ارزن و چند قرص نان به طرخان دادیم.

پس از آن راهمان را پی گرفتیم تا به رود بغندی رسیدیم. در آنجا، قایق‌هایی که از پوست شتر درست شده و آنها را قبلاً خریده بودیم، آماده کردیم و همهٔ بارهای خود را از شترهای ترکی به آنها انتقال دادیم. پس از بارگیری، مردان در گروه‌های پنج، شش یا هفت نفری درون قایق‌ها نشستند. مردان از شاخه‌های درخت غان به عنوان پارو استفاده کردند تا قایق‌ها را در آن رود خروشان هدایت کنند. سرانجام از رود عبور کردیم. اسبها و شترها نیز با شنا کردن از رود گذشتند.

هنگام عبور از هر رودی در این ناحیه، کاملاً ضروری است که پیش از رفتن افراد و اموال کاروان به آن سوی آب، شماری مردان جنگی با سلاح‌های خود از رود عبور کنند و در ساحل مقابل به نگهبانی پردازند تا وقتی کاروانیان از رود می‌گذرند، از شر حملهٔ مردان راهزن قبیلهٔ باشگرد در امان باشند.

بدین ترتیب ما از رود بغندی گذشتیم و در همان مسیر از رود جم عبور کردیم. سپس رودهای اذل و اذرن و وارس و اختی و وبنارا که همه رودهایی پرآب و بزرگ بودند، پشت سر گذاشتیم.

سپس به ناحیهٔ (پچناگ) ^۱ها رسیدیم. اینان در کنار دریاچهٔ آرامی که شبیه دریا بود، سکونت داشتند. آنان مردمانی نیرومند با پوست تیره هستند که مردانشان ریش خود را می‌تراشند. افراد این قبیله در مقایسه با ترکان غز فقیرند، زیرا من شاهد بودم که بعضی از

۱ - Pecenegs قبیله‌ای از ترک‌ها، از قبایل «غز»، از «قفجق» اند و اصل آنان از ترکستان چین است و در اورال و ولگا نزدیک دریای خزر اقامت داشتند. م.

مردان غز ده هزار رأس اسب و صد هزار رأس گوسفند داشتند. اما اهالی قبیلهٔ پچناگ چنین ثروتی ندارند و ما بیش از یک روز نزد آنان نماندیم.

سپس بار دیگر به راه افتادیم و به سوی رود **جیح روانه** شدیم. این رود بزرگترین و پهنترین و خروشاترین رودی است که ما دیدیم. در واقع، خودم دیدم که چگونه یک قایق پوستی در آن واژگون گردید و سرنشینانش غرق شدند. بسیاری از همراهانمان به هلاکت رسیدند و تعدادی از اسبها و شترهایمان نیز در میان امواج متلاطم ناپدید شدند. ما با دشواری فراوان از این رود عبور کردیم. سپس چند روزی راه پیمودیم و از رودهای **قاخا و اژن و باقاق و سمورو کنال و سوخ و کیقلو** گذشتیم و سرانجام به سرزمین باشگرد^۱ها رسیدیم.

کتاب یاقوت شرح مختصری از اقامت ابن فضلان در میان قبیلهٔ باشگردها را نیز شامل می‌شود. صحت این بخش از نوشته‌ها برای بسیاری از اهل علم جای سؤال دارد. شرحهای کتونی که بویژه شامل نام رؤسا و بزرگانی است که ابن فضلان با آنان دیدار کرده، بی‌اندازه مبهم و کسل‌کننده است. ابن فضلان خود نوشته است که مردمان باشگرد ارزش آن را ندارند که خود را به زحمت بیندازیم و درباره‌شان مطلبی بنویسیم؛ تفسیری که نشان ویژهٔ نوشته‌های این جهانگرد کنجکاو و خستگی‌ناپذیر را ندارد.

سرانجام گروه ما سرزمین باشگردها را ترک کرد و از رودهای **قرمسان و اورن و اورم و وتیق و نباسنخ و قاوسین** گذشتیم. فاصلهٔ بین رودهایی که ذکر کردم، بسته به مورد آن، دو یا سه و یا چهار روز راه بود.

سپس به سرزمین بلغارها که از ساحل رود **ولگا** آغاز می‌شود، پا نهادیم.

۱ - یاقوت (ج ۱ - ص ۴۶۸) می‌نویسد: «باشگرد»، همان «باش جرد» (باشگرد) یا «باش قرد» و عبارت از قبیله‌ای از ترکهاست که شرورترین افراد ترک به شمار می‌آیند. م.



نخستین دیدار

با اسکاندیناویایی ها



من با چشمان خود دیدم که اسکاندیناویایی‌ها* با خدم و حشم خود وارد شدند و اقامتگاهشان را در امتداد کرانه زود ولگا برپا کردند. در عمرم هرگز مردمانی این چنین غول پیکر ندیده‌ام: قد و قامتی همچون درخت نخل و بشره‌ای سرخ و سفید و گلگون دارند. آنان، نه زیر جامه زنانه و نه خفتان بر تن می‌کنند، اما مردانشان جامه‌هایی می‌پوشند از جنس پارچه‌ای زبر و خشن که دنباله آن را به روی یک شانه می‌افکنند، به طوری که یک دستشان آزاد باقی می‌ماند.

هر مرد اسکاندیناویایی یک تبر و یک خنجر و یک شمشیر با خود حمل می‌کند و آنان را هیچ‌گاه نمی‌توان بدون سلاح دید. شمشیرهایشان تیغه‌هایی پهن دارد و بر روی آن شیارهایی موجدار دیده می‌شود، با ترکیب ساخت به سبک فرانکی‌ها. بدن هر یک از مردانشان از نوک پا تا زیر گلو، با نقش درختان و جانوران و سایر چیزها خالکوبی شده است.

زنانشان جعبه کوچکی را چسبیده به سینه خود حمل می‌کنند که به نسبت ثروت و درآمد شوهرانشان از جنس آهن، یا مس، یا نقره و یا طلاست. چسبیده به آن جعبه، حلقه‌ای به خود می‌آویزند و بر روی آن یک خنجر که همه اینها به سینه‌شان وصل است. آنان

* در واقع، واژه انتخابی ابن فضلان در اینجا برای اینان، واژه «روس» بود؛ نام این قبیله خاص اسکاندیناویایی. او در متن، اسکاندیناویایی‌ها را گاه به نام ویژه قبیله‌ای آنان خطاب می‌کند و گاه با لفظ عام «وارانجی‌ها» (Varangians). تاریخدانان امروزی واژه وارانجی را به سربازان مزدور اسکاندیناویایی اختصاص می‌دهند که امپراتوری بیزانس آنان را اجیر کرده بود. برای پرهیز از اشتباه در این ترجمه همه جا از واژه «اسکاندیناویایی» استفاده شده است.

۱ - Frankish منسوب به فرانک‌ها که در اصل آلمانی بودند و در سال ۲۵۳ میلادی در سواحل رود راین مستقر شدند و حکومتی برپا ساختند. م.

زنجیرهایی از نقره و یا طلا نیز به دور گردن خود آویزان می کنند.

آنان ناپاک ترین نژادی هستند که خداوند آفریده است. پس از قضای حاجت خود را نمی شویند و بعد از نزدیکی و جنابت شبانه نیز غسل نمی کنند و به گله خران وحشی می مانند.

آنان از سرزمین خودشان آمدند و کشتیهایشان بر ساحل رود ولگا، که رودی عظیم و پرآب است، لنگر انداخت و خانه های چوبی بزرگ خود را بر کناره های رود یاد شده برپا ساختند. در هریک از چنین خانه هایی کم و بیش ده یا دوازده نفر زندگی می کنند. هر مردی یک تخت دارد؛ جایی که او همراه دختران زیبایی که برای فروش می آورد، می نشیند. وی احتمالاً در برابر دیدگان دوست خود با دخترکان مغازه نمی کند. گاه، چند تن از آنان به همزمان به کامجویی می پردازند، آن هم در حالی که به گونه ای آشکار در دیدرس دیگران قرار دارند.

گاه نیز که بازرگانی برای خرید یکی از این دختران به چادری مراجعه می کند، دختری را می بیند که در آغوش ارباب خود است و تا ارباب به مراد دل نرسد، برده را رها نمی سازد. از نظر آنان در این عمل نکته غیر عادی وجود ندارد.

هر روز صبح یک دختر برده به درون چادر می آید و تغاری چوبی پر از آب را در برابر ارباب خود بر زمین می گذارد. ارباب، در حالی که سر خود را به جلو خم می کند و آن را بالای تغار آب می گیرد، به شستن صورت و دستها و موی خود می پردازد. پس از آن درون بینی خود را با آب ظرف شستشو می دهد و آب دهان خویش را نیز به داخل تغار می اندازد. پس از پایان کار، همه چرک و کثافات نه بر روی زمین، بلکه درون آب تغار ریخته شده است. کار آن مرد که به پایان رسید، دخترک تغار آب را در برابر مردی که بر روی تخت کناری نشسته است قرار می دهد، که وی نیز به همان گونه اقدام به شستشوی دست و صورت و مو می کند. از تغار آب یاد شده همه مردان ساکن در چادر به نوبت استفاده می کنند و گفتنی است که همه نیز اعمالی یکسان انجام می دهند: شستن دست و صورت و بینی و تف کردن در آب.

تا آنجا که به چشم خود دیده ام، روال عادی کارها در میان آن مردمان چنین است که

گفته شد. اما در زمان ورود ما به میانشان، آن مردمان غول پیکر به حالتی غم‌آلود و ناخشنود دچار بودند، که سبب این بود:

رئیس و مهتر قبیله آنان، فردی به اسم ویگلیف، در بستر بیماری افتاده بود و با مقداری نان و کمی آب درون چادر ویژه بیماران، دورتر از محل تجمع افراد قبیله به سر می‌برد. در طی شب و روز، هیچ کس به دیدارش نمی‌رفت و به او نزدیک نمی‌شد و با وی سخن نمی‌گفت. هیچ برده‌ای به او غذا نمی‌داد، زیرا اسکاندیناویایی‌ها بر این باورند که مرد باید به نیروی خود از بیماری‌های یابد و بر سر پا بایستد. بسیاری از آنان معتقد بودند که ویگلیف هرگز بهبود نمی‌یابد و به جمع آنان نمی‌پیوندد، بلکه دار فانی را وداع خواهد گفت.

در آن زمان، یکی از آنان، جوانی از اشراف به نام بولیویف، برای جانشینی رهبرشان برگزیده شده، اما نپذیرفته بود که تا وقتی ویگلیف بیمار و زنده است، آن مسئولیت را بر عهده بگیرد. علت ناخشنودی افراد قبیله در زمان ورود ما نیز، همین بود. با وجود این، هیچ اثری از تأسف و یا گریستن در میان افراد مقیم ولگا دیده نمی‌شد.

اسکاندیناویایی‌ها برای وظیفه میزبانی ارزش بسیاری قایل‌اند. آنان به هر دیدارکننده از اقامتگاهشان، با گرمی و رویی گشاده خوشامد می‌گویند و غذا و لباس در اختیارش می‌گذارند و رؤسای مالدار و افراد رده‌های پایینتر، برای کسب افتخار پذیرایی از مهمان به رقابت با یکدیگر بزمی خیزند. افراد کاروان ما را نزد بولیویف بردند و به افتخارمان جشنی برپا شد. بولیویف خود بر تمام امور جشن نظارت می‌کرد و من دیدم که او مردی بود بلندقد و قوی با پوست و ریش و موی یکدست سفید. او رفتار و شکیبایی رهبری شایسته را داشت.

افراد هیئت ما، برای قدرشناسی از برپایی جشن، نمایشی از خوردن را به اجرا گذاشتند، اما غذا بسیار بد بود و رسم ضیافت نیز خوردن و نوشیدن و قهقهه سر دادن و پایکوبی به حد افراط. مغازه و کامجویی بزرگی از سران قوم با یکی از دختران برده در میان این ضیافت و در برابر دیدگان همگان، امری معمول و پیش‌پاافتاده به شمار می‌آمد.

من با دیدن چنان صحنه‌ای روی بر گرداندم و گفتم: «استغفرالله...»، که آن مردان با دیدن حالت من و شنیدن کلامم بیش از پیش قهقهه سر دادند. یکی از آنان سخنان ایشان را برایم ترجمه کرد و گفت بر این باورند که خداوند با رضایت خاطر بر چنین شادمانی و لذت‌بردنی ناظر است. او در ادامه به من گفت: «شما عربها همچون پیرزنان هستيد؛ دیدن زندگی لرزه بر اندامتان می‌افکند».

در پاسخ گفتم: «من مهمان شما هستم و خداوند مرا خواهد بخشید و رستگار خواهد کرد».

این حرف سبب شد بیش از پیش قهقهه سر دهند. اما من نمی‌دانم چرا باید آنان به این حرف من همچون لطیفه‌ای بخندند.

در میان اسکاندیناویایی‌ها رسم بر این است که برای روح جنگ ارزش و حرمت بسیاری قایل‌اند. در واقع، این مردان غول‌پیکر پیوسته در حال جنگ هستند؛ هرگز در صلح به سر نمی‌برند، نه بین خودشان و نه با سایر قبایل نظیر خود. آنان سرودهایی درباره جنگ و شجاعت خویش می‌خوانند و بر این باورند که مرگ سرباز جنگاور بزرگترین افتخار است.

در ضیافت بولیویف، یکی از همگنانش به خواندن سرودی پرداخت درباره جنگی که گرچه مدت چندانی در آن شرکت نداشت، بیشترین لذت را نصیبش ساخته بود. باده‌های قوی و مردافکنی که می‌نوشیدند، خیلی زود آنان را به چارپایانی افسارگسیخته مبدل می‌ساخت. هنگامی که آن مرد مشغول خواندن سرود بود، دو سرباز جنگجو، پس از اعتراضی کوتاه بر سر اختلافی دیرین، به جان هم افتادند و به جدالی خونین پرداختند. مرد سرودخوان، بدون پایین آوردن صدایش و بی‌توجه به کشمکش هولناک به خواندن ادامه داد. در واقع، دیدم که خون دو جنگاور در حال نبرد به صورتش پاشید، اما او بدون مکث در خواندن، خون را با دست از صورتش پاک کرد.

این رویداد تأثیری شگرف بر من گذاشت.

در این هنگام اتفاقی افتاد و آن اینکه، بولیویف که همچون دیگران مست و بیخود شده بود، به من فرمان داد سرودی برایشان بخوانم و در این خواسته ابرام ورزید. چون

قصد خشمگین ساختن او را نداشتیم، به خواندن آیاتی از قرآن کریم پرداختیم، در حالی که مترجم گفته‌هایم را به زبان خودشان ترجمه می‌کرد. با من هم بهتر از خنیاگر هم‌نوع خویش رفتار نکردند و پس از آن از خداوند خواستیم که مرا به دلیل بر زبان آوردن کلام مقدس او در آن مکان و شرایط و نیز ترجمه آنها عفو کند*، زیرا آنها را بی اختیار بر زبان راندم و مترجم نیز خود مست و لایعقل بود.

ما که دو روز در میان اسکاندیناویایی‌ها مانده بودیم، قصد داشتیم در روز بعد با دمیدن سپیده عازم شویم. مترجم به ما گفت که وایگلیف مرده است، به همین سبب در صدد برآمدن خود شاهد رخدادهای پس از مرگ وی باشیم.

آنان، ابتدا جسد را در گوری قرار دادند که سقفی بر روی آن برپا شده بود. جسد باید مدت ده روز* در آنجا می‌ماند تا اینکه لباسهای ویژه‌ای برای آن بریده و دوخته می‌شد. آنان همچنین همه دازایی او را گرد آوردند و به سه قسمت تقسیم کردند. قسمت اول به افراد خانواده وی تعلق داشت، قسمت دوم صرف تهیه لباسهای دوخته شده برای خود وی گردید و با قسمت سوم باده‌ای قوی خریدند برای روزی که دختری خود را به مرگ تسلیم می‌کند و به همراه سرور خود سوزانده می‌شود.

آنان در نوشیدن شراب عادتی سخت دیوانه‌وار دارند و همان گونه که پیشتر متذکر شدم، شب و روز شراب می‌نوشند. کمتر پیش می‌آید کسی در حال مرگ جامی از شراب

* عربها همواره از ترجمه شدن قرآن ناخشنود بوده‌اند. نخستین شیخها مقرر داشتند که کتاب مقدس نمی‌بایست ترجمه شود؛ دستوری که آشکارا بر اساس ملاحظات مذهبی صادر شده بود. اما هر کس که به ترجمه قرآن اقدام کرده، بیشتر دلایلی دنیوی و غیرروحانی آورده است: اینکه، عربی در ذات خود زبانی است موجز و قرآن نیز به نظم تصنیف شده و از این رو، بسیار متمرکز است و همه مفاهیم مورد نیاز را در خود دارد. مشکلات انتقال مفهوم ادبی - اگر از ظرافت و زیبایی عربی بدیع چیزی گفته نشود - مترجمان را بر آن داشته است که در ابتدای آثار خود دیباچه‌هایی مشتمل بر پژوهش‌خواهی‌های مطول و بی‌اثر بنویسند.

در عین حال، اسلام شیوه‌ای است فراگیر و مؤثر برای اندیشیدن که در قرن دهم میلادی در اوج اشاعه خود بود و این توسعه به ناچار ایجاب می‌کرد ترجمه‌هایی برای بهره‌بردن گروندگان جدید تهیه شود. این ترجمه‌ها انجام گرفت، اما از دید عربها هرگز خوشایند نبود.

* همین امر به تنهایی برای ناظر عرب آمده از سرزمینی با آب و هوای گرم، تکان دهنده بود. رسم مسلمانان بر این است که مرده را در نخستین فرصت، اغلب در همان روز درگذشتن، پس از اجرای مراسم مختصری شامل نیایش و شستن جسد به خاک سپارند.

در دست نداشته باشد.

خویشان و ایگلیف همه دختران و خدمه او را گرد آوردند و پرسیدند: «کدام یک از شما می خواهد همراه او بمیرد؟»، لحظاتی بعد، دختری از آن میان گفت: «من» از لحظه ای که این کلام از دهان آن دختر بیرون آمد، او دیگر آزاد نبود؛ اگر قصد انصراف داشت، دیگر اجازه چنین کاری به او داده نمی شد.

دختری که آمادگی خود را برای مردن اعلام کرد، به دست دو دختر دیگر سپرده شد تا از وی مراقبت به عمل آورند. هر جا می رفت با او بودند و هنگام لزوم پاهایش را نیز می شستند. دیگران خود را با سایر کارهای مربوط به مرد تازه در گذشته مشغول کردند - بریدن پارچه برای دوختن لباس و فراهم آوردن سایر ملزومات. در تمام این مدت دختر به نوشیدن شراب و شادمانی و پایکوبی سرگرم بود و بشاش و خوشدل می نمود.

در خلال این مدت، بولیویف، سرکرده ای که قرار بود به ریاست و یا فرمانروایی برگزیده شود، رقیبی یافت که نامش تُرکل بود. او را نمی شناختم؛ مردی بود سیه چرده، بسیار زشت و خبیث، آن هم در میان این نژاد زیبا با چهره های گلگون. او در حال دسیسه چینی بود تا به ریاست دست یابد. همه اینها را از زبان مترجم شنیدم، زیرا در مدت تهیه و تدارک و رسیدگی به کارهای جنازه، هیچ نشانه ظاهری مبنی بر اینکه کاری برخلاف سنت در حال انجام گرفتن است، دیده نمی شد.

بولیویف خود در کار تهیه و تدارک تشریفات پس از مرگ شرکت نداشت، زیرا جزو خویشان و وابستگان و ایگلیف نبود و در میانشان رسم بر این است که منحصرأ اقوام فرد در گذشته آن مراسم را به انجام رسانند. بولیویف به کسانی پیوسته بود که شادمانی می کردند و جشن گرفته بودند. وی رفتاری مانند فرمانروایان نداشت، بجز در ضیافت شبانه که بر روی صندلی بلندی نشست که به فرمانروا اختصاص داشت.

چگونگی نشستن او چنین بود: وقتی که یک مرد اسکاندیناویایی واقعاً فرمانرواست، در رأس میز بر روی صندلی دسته دار سنگی بزرگی می نشیند، که صندلی و ایگلیف چنین مشخصاتی داشت. اما بولیویف آن گونه که هر فرد به طور عادی بر روی نشیمنگاه صندلی می نشیند، رفتار نکرد و به جای آن بر روی یکی از دسته های صندلی نشست؛ حالتی که

پس از نوشیدن فراوان مشروب، یا خنده به حد افراط، سبب افتادن او شد. این جزو سنت آنان بود که وی نمی‌توانست پیش از اجرای مراسم مربوط به جنازه و سوزاندن آن، بر روی صندلی بنشیند.

در همه این مدت ترکل به دسیسه‌چینی و گفت‌و شنود با دیگر بزرگان مشغول بود. من به این امر پی‌بردم که به عنوان ساحر یا جادوگر مورد سوءظن قرار دارم؛ موضوعی که بی‌اندازه سبب دلتنگی من شد. مترجم که این سخنان را باور نداشت، به من گفت که ترکل می‌گوید، مرگ و ایگلیف زیر سر من است و دیگر اینکه، وجود من سبب گردیده است بولیویف به ریاست برسد؛ در حالی که من واقعاً هیچ نقشی در این رویدادها نداشتم. پس از چند روز در صدد برآمدم همراه گروهم، ابن‌بشتو و تکین و بارس آنجا را ترک کنم، اما اسکاندیناویایی‌ها اجازه عزیمت به ما ندادند و گفتند بایستی تا پس از اجرای مراسم سوزاندن جسد در همان جا بمانیم. سپس با خنجرهایی که همیشه به همراه دارند تهدیدمان کردند. بدین سبب ما از عزیمت منصرف شدیم.

هنگامی که روز موعود نزدیک شد؛ روزی که قرار بود جسد و ایگلیف و آن دختر به شعله‌های آتش سپرده شوند، کشتی او به کناره رود آورده شد و چهار گوشه آن با کنده‌های بزرگ درخت غان و سایر درختها که در اطراف کشتی قرار دادند و نیز مجسمه‌های چوبی بزرگ که به شکل انسان بود، مسدود گردید.

در این بین، مردم قبیله در رفت‌وآمد بودند و سخنانی بر لب می‌آوردند که من از آنها چیزی نمی‌فهمیدم. زبان مردمان اسکاندیناوی آهنگی ناخوشایند دارد و درک آن بسیار مشکل است. جسد فرمانروای مرده هنوز در گور خود، دور از محل تجمع آنان قرار داشت و از آنجا منتقل نشده بود. روز بعد، تختی آوردند و درون کشتی قرار دادند و روی آن را با پارچه زربفت یونانی پوشاندند و بالشهایی با همان روکشها، روی آن گذاشتند. سپس عجوزه‌ای پیر که او را «فرشته مرگ» خطاب می‌کردند، آمد و وسایل شخصی و ایگلیف را در جای جای تخت قرار داد. هم او بود که به دوختن جامه برای جسد و تهیه مقدمات مراسم نظارت می‌کرد. همچنین، او بود که می‌باید دختر را می‌کشت. من آن عجوزه را با چشمان خود دیدم. وی قدی کوتاه و هیکلی ستبر داشت با چهره‌ای تیره و پرچین و چرک

و بسیار درهم.

هنگامی که آنان به کنار گور آمدند، سقف آن را برداشتند و جسد و ایگلیف را از آن خارج ساختند. من دیدم که سرمای آن سرزمین سبب سیاه شدن جسد گردیده بود. آنان که به هنگام قرار دادن پیکر بی جان و ایگلیف در گور، ظرفی از بادهٔ مردافکن، میوه و عود نیز در آن گذاشته بودند، در آن لحظه همهٔ آنها را از گودال گور بیرون آوردند.

در آن هنگام دیدم که بولیویف و ترکل در کنار یکدیگر ایستاده‌اند و در مدت اجرای مراسم تشییع جنازه چنین وانمود می‌کردند که دوستانی صمیمی هستند، حال آنکه آشکارا پیدا بود که چهره‌هایشان نشان‌دهندهٔ حقیقت نیست.

به جسد و ایگلیف، فرمانروای مرده، پس از بیرون آوردن از گور لباس پوشاندند: شلوار، مچ پیچ، چکمه و جبه‌ای از پارچهٔ زربفت. بر سر او نیز کلاهی زربفت آراسته شده با خز گذاشتند. سپس وی را به چادری که در عرشهٔ کشتی برپا گردیده بود منتقل ساختند و بر روی تختی که تشک داشت نشاندهند و برای نگهداری جسد، چند بالش در کنارش قرار دادند. پس از آن ظرف بادهٔ قوی و میوه‌ها و مقداری ریحان آوردند و در اطرافش گذاشتند. بعد از آن لاشهٔ سگی را که به دو نیم شده بود، درون کشتی انداختند. آنان همهٔ سلاحهای و ایگلیف را در کنارش قرار دادند و سپس دو اسب حاضر کردند که بر اثر دویدن عرق از بدنشان می‌چکید، یکی از آن دو اسب را بولیویف با شمشیر خود کشت و اسب دومی را ترکل از پای درآورد. لاشهٔ اسبها را تکه‌تکه کردند و به داخل کشتی انداختند. بولیویف به هنگام کشتن اسب شتاب کمتری به خرج داد، که به نظر می‌رسید برای کسانی که ناظر آن صحنه بودند، اهمیت ویژه‌ای داشت، اما من مفهوم آن را نمی‌دانستم.

سپس دو گاو نر را آوردند و آنها را پس از کشتن و تکه‌تکه کردن به درون کشتی انداختند. سرانجام یک مرغ و خروس حاضر کردند که پس از کشتن، لاشهٔ آنها را نیز بر روی عرشهٔ کشتی انداختند.

در این ضمن، دختری که خود را وقف کرده بود تا همراه جسد سوزانده شود، به یک یک چادرها وارد و از آنها خارج می‌شد. ساکنان چادرها با وی همبستر می‌شدند و پس از پایان کار می‌گفتند: «به سرورت بگو که این کار را به خاطر دوست داشتن او انجام

دادم».

غروب فرا رسیده بود. آنان دخترک را به سوی شیئی که ساخته بودند، چیزی که به چارچوب در مشابیهت داشت، هدایت کردند. او پایش را بر روی دستان گسترده شده بر زمین مردان گذاشت که آنان دختر را به هوا بلند کردند و تا بالای چارچوب بردند. او به زبان خودشان سخنانی بر لب آورد، در نتیجه مردان وی را پایین آوردند. سپس دوباره بلندش کردند و دختر این بار نیز سخنانی گفت که مردان با شنیدنش، او را بر زمین گذاشتند. این کار برای بار سوم نیز تکرار شد و پس از آن مرغی به دست دختر دادند که او سرش را از بدن جدا ساخت و به گوشه‌ای انداخت.

من، درباره کارهای دختر از مترجم استفسار کردم و او پاسخ داد: «او، بار اول که از زمین بلندش کردند، گفت (هان، من در اینجا پدر و مادر خود را می بینم.)، بار دوم گفت: (هان، اکنون همه خویشان در گذشته خود را می بینم که در اینجا نشسته اند.) و در مرتبه سوم گفت: (هان، این سرور من است، نشسته در میان باغ بهشت. بهشت بی اندازه زیباست، بسیار سرسبز. پسران و مردانش با او همراه اند. او مرا می خواند، پس سوی او روانه ام کنید.»

سپس دختر را به سوی کشتی هدایت کردند. در آنجا، او دو دستبندش را از دست بیرون آورد و آنها را به عجزه‌ای داد که فرشته مرگ نامیده می شد و قرار بود وی را بکشد. دختر همچنین، دو خلخال خود را از پا به درآورد و آنها را به دو دختری داد که در خدمتش بودند. آن دو، دختران فرشته مرگ بودند. سپس آنان، وی را به درون کشتی بردند، اما هنوز اجازه نداشت به چادر برپاشده در عرشه قدم بگذارد.

در این هنگام مردانی با سپرها و تخته‌هایی بلند در دست، جلو آمدند و یک جام از باده مردافکن را به دست دختر دادند. او جام را گرفت، سرودی خواند و آن را سر کشید. مترجم به من گفت، دختر می گوید: «با نوشیدن باده این جام، کسانی را که نزد من عزیزند ترک می کنم.» سپس جامی دیگر پر از باده به دستش دادند و او خواندن سرودی مفصل را آغاز کرد. عجزه به او تذکر داد که جام خویش را بی درنگ سر بکشد و به چادر وارد شود؛ جایی که سرورش آرمیده است.

در این لحظه به نظر رسید که دختر گیج شده* است. حالتش به گونه‌ای بود که گویی قصد ورود به چادر را داشت که ناگهان عجزه هولناک با دستان خود سر دختر را گرفت و او را به سرعت به داخل چادر کشید. در این هنگام مردان با تخته‌هایی که در دست داشتند به زدن ضربه‌های پی‌پی بر روی سپرهایشان پرداختند و دلیل این کار آن بود که سروصدای تولیدشده، مانع از شنیده شدن ضجه دختر گردد، زیرا امکان داشت آن فریاد سایر دختران را بترساند و آنان را در آینده از داوطلب مرگ شدن به همراه سرورشان باز دارد.

شش مرد به دنبال دختر به درون چادر رفتند و هریک با وی همبستر شدند. سپس او را در کنار سرورش قرار دادند، در حالی که دو مرد پاهای او، و دو نفر دیگر دستانش را محکم گرفته بودند. عجزه، که فرشته مرگ نام داشت، طنابی را به دور گردن دختر حلقه کرد و دو سر آن را به دست دو مرد دیگر داد تا آن را بکشند. سپس خنجری را که تیغه پهنی داشت در میان دنده‌های دختر فرو برد و آن را چند بار به اطراف حرکت داد. در همین حال مردان دو سر طناب را آن قدر کشیدند تا آنکه دختر جان سپرد.

در این هنگام خویشاوندان و ایگلیف، فرمانروای از دنیا رفته، در حالی که هریک مشعلی در دست داشتند، بدون اسلحه به قسمت عقب کشتی نزدیک شدند و بی آنکه به آن نگاه کنند، با مشعلهای خود به آتشش کشیدند. کشتی چوبی که به مثابه توده هیز می بود برای سوزاندن جسد، خیلی زود شعله‌ور گردید و به تلی از آتش مبدل شد و همه چیز در میان شعله‌های سرکش سوخت.

یکی از اسکاندیناویایی‌ها که در کنار من بود، سخنی در گوش مترجم گفت. من درباره آن از وی پرسیدم و مترجم چنین پاسخی داد: «شما عربها باید افرادی سفیه باشید. شما عزیزترین و محترمتترین کسانتان را پس از مرگ به زیر خاک می کشید که خزندگان و گرمها بدنهایشان را حریصانه بخورند، اما ما آنها را در چشم برهم زدنی می سوزانیم به طوری که بی لحظه‌ای درنگ به بهشت داخل می شوند.»

* یا شاید ادیوانه شده، بود. در دست‌نوشته لاتین (سریتوس) (ceritus) نوشته شده، اما در کتاب عربی یاقوت اسدراً آمده است به معنای «گیج شده» و یا «مبهوت شده».

در واقع، بیش از یک ساعت به دراز نکشید که کشتی چوبی، دختر و آن مرد به تلی از خاکستر بدل گردیدند.



رویدادهای پس از
مراسم جسدسوزانی
اسکاندیناویاییها



مرگ و از دست رفتن هیچ فردی از اعضای جامعهٔ اسکاندیناویایی‌ها سبب اندوهگین شدن آنان نمی‌گردد. مرگ فردی فقیر یا برده و حتی رهبر و بزرگ قوم نیز اشک بر چشمانشان نمی‌آورد. در همان شب سوزاندن جسد رئیس قبیله، یعنی وایگلیف، در همهٔ چادرهای برپاشده در آن اقامتگاه اسکاندیناویایی‌ها جشنهای بزرگی برپا گردید.

با وجود این، پی بردم که در بین این وحشیان تشنجی پنهانی وجود دارد. از این رو در صدد برآمدم با مترجم خود در این باره گفت‌وگو کنم. وی در پاسخم گفت: «ترکل نقشه کشیده است که تو را بکشد و پس از آن بولیویف را به جایی دوردست تبعید کند. او حمایت شماری از بزرگان خاندانهای مختلف را نیز به سود خود به دست آورده است. اما در حال حاضر در هر چادر و منزلگاهی در این باره بحث و جدل در گرفته است».

با پریشانی و دلتنگی بیش از اندازه به او گفتم: «من که در این قضیه نقشی نداشتم، حال چه باید بکنم؟».

مترجم گفت اگر می‌توانم باید بگریزم، اما اگر به هنگام فرار دستگیر شوم، مجرم بودنم به اثبات می‌رسد و همچون فردی راهزن با من رفتار خواهند کرد. با دزد چنین رفتاری می‌کنند: این مردمان دزد را طناب پیچ می‌کنند و سپس از درختی می‌آویزند و به حال خود رهايش می‌سازند تا باد و باران و عوامل طبیعی وی را هلاک سازد و از بین ببرد. با به یاد آوردن اینکه چگونه و با چه مشقتی از چنگال مرگ آفرین این قطعان گریخته بودم، راهی را برگزیدم که پیش از آن انتخاب کرده بودم؛ اینکه در میان این قوم بمانم تا آنکه اجازهٔ عزیمت و ادامهٔ سفر به من داده شود.

از مترجم پرسیدم آیا می‌توانم به بولیویف و نیز ترکل هدایایی بدهم که با رفتنم موافقت کنند؟ او در پاسخ گفت که نباید به هر دو نفرشان هدیه بدهم و دیگر اینکه برای

انتخاب رهبر جدید هنوز تصمیمی اتخاذ نشده بود. وی سپس گفت که یک شبانه‌روز دیگر وضع فرمانروایی روشن خواهد شد.

از آنجا که در واقع، میان این قوم قانون مدونی برای انتخاب رهبر جدید به جای رئیس در گذشته وجود ندارد، قدرت بازو و نیز جلب حمایت جنگجویان مزدور و رؤسای خاندانها و اقوام کوچک برای گزینش رهبر جدید عوامل مهمی به شمار می‌آیند. در بعضی از موارد جانشینی مشخص وجود ندارد و وضع موجود، یکی از آنها بود. مترجم به من گفت که باید وقت را غنیمت شمارم و برای خود دعا کنم. من نیز چنین کردم.

در همین گیرودار در رود ولگا طوفان سهمگینی به وقوع پیوست که دو روز تمام ادامه داشت. باد با شدت می‌وزید و باران بی‌امان می‌بارید و پس از آن مه سرد و غلیظی همه سطح زمین را پوشاند. مه به قدری متراکم و سفید بود که کسی نمی‌توانست فاصله بیش از ده، دوازده قدمی خود را ببیند.

در چنین اوضاعی، این اسکاندیناویایی‌های غول‌پیکر که با داشتن خصلت شرارت و قدرت بازو و سنگدلی هیچ عاملی در دنیا ترس را به دلشان نمی‌آورد، از پدید آمدن این مه غلیظ پس از طوفان دچار هراس شدند.

مردان این نژاد برای اینکه ترس خود را، حتی از یکدیگر پنهان سازند، خود را به زحمت می‌اندازند. جنگجویان مزدور با صدای بلند می‌خندند و بیش از اندازه شوخی می‌کنند و بی‌خیالی و هیجان نامعقولی نشان می‌دهند. با وجود این، خلاقش را به اثبات می‌رسانند و تلاششان برای دگرگون جلوه‌دادن حالت خود، بسیار کودکانه است. آنان به سادگی وانمود می‌کنند که از حقیقت ترسشان آگاه نیستند، اما در واقع، همه آنان در سراسر اقامتگاه یک‌به‌یک دست به دعا برمی‌دارند و مرغ و خروس قربانی می‌کنند و اگر کسی علت را جویا شود، می‌گویند: «من برای سلامت اقوامم که دور از اینجا به سر می‌برند قربانی می‌کنم.» و یا می‌گویند: «برای سود بردن در تجارت قربانی می‌کنم.» و یا: «برای آموزش روح فلان عضو خانواده‌ام که از دنیا رفته است قربانی می‌کنم.» امکان دارد دلایل فراوان دیگری را نیز برشمارد، اما در پایان اضافه می‌کند: «همچنین برای از بین رفتن مه.»

در آن زمان برای من بسیار عجیب بود که مردمانی چنین نیرومند و جنگاور، از چیزی آن قدر هراس داشته باشند که وانمود کنند نمی ترسند. با اینکه دلایل معقولی برای ترس وجود دارد، در نظر من وحشت از بخار آب و یا مه، هراسی بی اندازه توضیح ناپذیر است.

به مترجم خود گفتم که امکان دارد انسان از باد و یا تندباد سوزان شن و یا سیل و زلزله و رعدوبرق آسمان و خلاصه پدیده‌هایی که به انسان و مأوايش آسیب می‌رساند و سبب هلاکش می‌شود، هراس به خود راه دهد، اما مه و یا میغ که تهدیدی برای سلامت انسان به شمار نمی‌آید و در واقع تغییری ناچیز در اوضاع جوی است، دیگر ترس ندارد.

مترجم پاسخ داد که من به آنچه دریانوردان معتقدند، باور ندارم و نیز افزود که بسیاری از دریانوردان عرب نیز با اسکانندیناویایی‌ها در اینکه گرفتار آمدن در مه سبب ناراحتی* می‌شود، همراه‌اند. او همچنین گفت وجود مه همه دریانوردان را نگران و مشوش می‌سازد، چون در چنان اوضاعی خطر سفر بر روی آب بسیار افزایش می‌یابد.

گفتم این حرف منطقی است، اما هنگامی که مه، روی زمین و نه آب را می‌پوشاند دیگر دلیلی برای ترس وجود ندارد. او در پاسخ به این حرفم، گفت: «مه، همیشه هول‌انگیز است؛ هرگاه که از راه برسد.» و نیز ادامه داد که از دید اسکانندیناویایی‌ها، مه همیشه ترس‌برانگیز است، تفاوتی ندارد که روی زمین باشد یا در آب.

وی سپس افزود که درحقیقت اسکانندیناویایی‌ها از مه چندان هراسی ندارند و نیز گفت که خودش به عنوان مرد، از مه نمی‌ترسد و اینکه این امر مسئله‌ای است جزئی با پیامدی ناچیز: «دردی جزئی در مفاصل است که امکان دارد به همراه مه بیاید، اما دیگر مهم نیست».

به این ترتیب دیدم که مترجم من، در میان آن همه اسکانندیناویایی، هر نوع ترس ناشی از پدید آمدن مه را انکار کرد و وانمود ساخت که به این امر بی‌اعتناست.

در ادامه روز، با آنکه از تراکم مه کم شد، به طور کلی از بین نرفت. خورشید همچون دایره‌ای در آسمان پدیدار گردید، اما به قدری کم‌نور بود که می‌توانستم مستقیماً به آن

* جالب توجه است؛ در هر دو متن عربی و لاتین واژه «مرض» به کار رفته است.

نگاه کنم.

در همان روز یک کشتی کوچک اسکاندیناویایی وارد شد که یکی از سرنشینانش بزرگزاده‌ای از نژاد خودشان بود. مردی جوان باریشی اندک که به همراه تکی چند از دوستان و خدمتگاران و برده‌هایش راهی دراز را پیموده و به آنجا آمده بودند. در میانشان هیچ زنی دیده نمی‌شد، از این رو پی‌بردم که او تاجر نیست، زیرا در این نواحی اسکاندیناویایی‌ها اصولاً به فروش زنان برده اشتغال دارند.

کشتی کوچک مرد تازه‌وارد در کنار ساحل لنگر انداخت، اما او از کشتی پیاده نشد تا شب فرارسید. تا آن هنگام هیچ کس به نزدیکش نرفت و یا خوشامدی نگفت، گرچه وی بیگانه بود و کاملاً در دیدرس آنان قرار داشت. مترجم من گفت: «او از خویشان بولیویف است و در جشن شب شرکت خواهد کرد».

پرسیدم: «چرا او در کشتی خود مانده و پیاده نمی‌شود؟».

مترجم پاسخ داد: «به دلیل وجود مه‌رسم بر این است که او ساعتها در دیدرس دیگران باشد، به گونه‌ای که بتوانند وی را به خوبی ببینند و پی‌برند که دشمن نیست که از میان پهنه‌های مه‌آلود آمده باشد.» او این سخنان را با تردید و دودلی بر زبان می‌آورد.

در مهمانی شب، مرد جوان را دیدم که به تالار محل جشن وارد شد. در آنجا بود که با نهایت شگفتی به او خوشامد گفتند، بویژه بولیویف که به گونه‌ای رفتار کرد، گویی آن جوان همان لحظه وارد شده و ساعتها در کشتی خود در انتظار به سر نبرده بوده است. پس از خوشامدگویی‌های بسیار، مرد جوان سخنرانی پرشوری کرد که بولیویف با توجهی ویژه آن را شنید: در طی سخنرانی نه مشروب نوشید و نه با دخترکان برده مغازله کرد، بلکه با سکوت کامل به سخنان جوان، که صدایی رسا همچون صدای جوانان تازه‌بالغ داشت، گوش سپرد. پس از پایان سخنرانی چنین به نظر می‌رسید که از چشمان جوان اشک جاری شده است، پس جامی نوشیدنی به دستش دادند.

از مترجم خود پرسیدم که آن جوان چه گفت. وی چنین پاسخ داد: «اسم این جوان ولفگار و پسر و تگار پادشاهی بزرگ در سرزمین شمالی است. او با بولیویف خویشاوندی دارد و خواستار حمایت و کمک او برای انجام دادن مأموریتی خطرناک و قهرمانانه است.

ولفگار می گوید سرزمین واقع در دوردست آنان به بلایی مهیب و ناگفتنی دچار آمده است که مردمانش یارای مقاومت در برابر آن را ندارند و از بولیویف درخواست می کند که با شتاب به سرزمین دوردست برود و مردم و قلمرو فرمانروایی پدر او، روتگار را از آن مصیبت هول انگیز برهاند.

از مترجم خود درباره ماهیت آن بلای هراس آور پرسیدم، او گفت: «نامی ندارد که بتوانم بگویم.» * به نظر می رسد که مترجم و بسیاری از اسکاندیناویایی ها از شنیدن سخنان ولفگار بسیار برآشفته و منقلب شده اند. در چهره بولیویف حالتی از خشم و غضب دیدم و از مترجم درباره جزئیات آن پدیده تهدیدآمیز پرسیدم.

مترجم به من گفت: «امکان بر زبان آوردن آن اسم وجود ندارد، زیرا گفتنش ممنوع است، مبادا که با اظهار آن، شیطانها فراخوانده شوند.» و هنگامی که این کلمات را بر زبان می آورد، خود دیدم که تنها با اندیشیدن به این موضوع به چه هراسی دچار شده و رنگش کاملاً پریده است. از این رو دیگر هیچ نپرسیدم.

بولیویف، لب فرو بسته، بر اورنگ بلند سنگی تکیه زده بود. در واقع، بزرگان و رعایا و بردگان و خدمتگاران گرد آمده در کنار او، همگی خاموش بودند و نیز، هیچ کس در تالار جشن کلامی بر لب نمی آورد. ولفگار که پیام آورده بود، با سر خم شده، جلو هیئت همراه ایستاد. من، اسکاندیناویایی های خوشدل و پرشور و شور را هرگز آن چنان رام و مقهور ندیده بودم.

در این لحظه عجزه ای که فرشته مرگ نام داشت، به داخل تالار محل جشن پا

* مخاطرات ترجمه در این جمله پیداست. در متن اصلی عربی به قلم یاقوت، نوشته شده است: «لَا مَعِيَ كَلِمَةٌ أَنْ أَجِدَ أَتَكَلَّمُ» که لفظ به لفظ بدین معناست: «اسمی نیست بتوانم بر زبان آورم.» دستنوشته زیموس فعل لاتین dare به معنای (جسارت داشتن، زهره داشتن)، را به کار برده و جمله را بدین معنا آورده است: «زهره ندارم اسمی به آن بدهم» تا تفهیم کند که مترجم برای این واژه، کلمه ای به زبان غیرنروژی نمی دانسته است تا به ابن فضلان بگوید. دستنوشته رازی که در آن هم همه سخنان مترجم ابن فضلان با تمام جزئیاتش آمده است، از واژه edere با مفهوم «اسمی نیست که من بتوانم آن را [به تو] بشناسانم.» بهره برده و این ترجمه بیشتر درست به نظر می رسد. مرد اسکاندیناویایی از به زبان آوردن آن کلمه می ترسیده است، مبادا که شیطانها فراخوانده شوند. در زبان لاتین واژه edere معنای (حیات بخشیدن به) و (فراخواندن، احضار کردن) و نیز معنای ادبی (شکفتن) می دهد. پارگراف بعدی مقصود را تأیید می کند.

گذاشت و در کنار بولیویف بر زمین نشست. او از داخل کیفی پنهان مقداری استخوان بیرون آورد که من درنیافتم به انسان تعلق داشت یا حیوان. وی سپس استخوانها را روی زمین به ترتیبی خاص در کنار یکدیگر چید و در حالی که کلماتی را زیر لب تکرار می کرد، دستهای خود را چندین بار از فراز آنها عبور داد.

استخوانها را برچید و بار دیگر روی زمین و در کنار هم قرار داد. این کار را با افسونگری هرچه بیشتر به انجام می رساند. وی بار دیگر استخوانها را جمع کرد و مجدداً روی زمین در کنار یکدیگر چید و سرانجام به گفت و گو با بولیویف پرداخت.

من از مترجم پرسیدم کارهای آن عجوزه چه معنایی دارد، اما او به سخنانم توجهی نشان نداد.

سپس بولیویف به پا خاست و جام خود را بالا گرفت و خطاب به بزرگان، جنگجویان مزدور و همه کسانی که گرد آمده بودند، سخنرانی غرایی ایراد کرد. چندین نفر جنگجو، یکی پس از دیگری بلند شدند و در جای خود رو به او ایستادند. همه مردان بلند نشدند؛ تعداد آنان را شمردم، یازده نفر به پا خاستند و بولیویف خشنودی خود را از آنان بر زبان آورد.

در آن لحظه همچنین دیدم، با هر کلامی که از دهان بولیویف خارج می شد، چهره ترکل گشاده تر می گشت و بیشتر حالتی شادمانه به خود می گرفت، حال آنکه بولیویف هیچ اعتنایی به وی نداشت و در چهره اش هیچ نشانه‌ای از تنفر و یا توجه به او دیده نمی شد؛ گرچه چند لحظه پیش آن دو، دشمن یکدیگر به شمار می آمدند.

در این هنگام، آن پیرزن، فرشته مرگ، به من اشاره کرد و سخنانی بر لب آورد و سپس محل برگزاری جشن را ترک گفت. با رفتن او مترجم خطاب به من گفت: «خدایان، بولیویف را فراخوانده اند تا این سرزمین وحشم و خدم و جاه و جلال را رها سازد و همچون قهرمانی، برای رهانیدن خطه‌های شمالی، با شتاب راهی شود. این امر مقدر شده است و او باید یازده نفر جنگجو را به همراه خود ببرد و از آن جمله، تو را».

به او گفتم من مأموریت دارم تا نزد بلغارها بروم و باید دستور خلیفه خود را بدون هیچ

تأخیری اجرا کنم.

مترجم گفت: «فرشته مرگ گفته است که هیئت عازم به این مأموریت با بولیویف باید سیزده نفر باشند و یکی از آنان نیز اسکاندیناویایی نباشد، بنابراین، تو باید به عنوان نفر سیزدهم با آنان بروی.»

با اعتراض گفتم که من جنگجو نیستم. در واقع، همه عذر و بهانه‌هایی که به نظرم رسید، آوردم تا بتوانم این تصور را در او به وجود آورم که امکان دارد وجود من بر این گروه خشن و جنگجو اثر سوء بگذارد. به مترجم التماس کردم که سخنانم را برای بولیویف بازگو کند، اما او از من روی برگردانید و با گفتن این سخنان، جشن را ترک کرد: «خودت را به بهترین نحوی که می‌توانی آماده کن، زیرا با دمیدن خورشید سحرگاهی باید به همراه گروه عازم شوی.»



رهسپاری

به سوی

سرزمین دور دست



چنین شد که از ادامه سفر به قلمرو پادشاهی یلطوار، فرمانروای صقالبه (اسلاوها) بازماندم و در نتیجه نتوانستم امر المقتدر، سرور خداگرایان و خلیفه مدینه السلام را اطاعت کنم. دستورهای وی را تا جایی که امکان داشت به نذیرالحرمی و سفیر پادشاه، عبدالله بن باشتوالخزری و خدمتگاران، تکین و بارس ابلاغ کردم و سپس از ایشان جدا شدم و از اینکه آنان چگونه به سفر ادامه دادند، آگاه نگشتم.

و اما من. خود را در وضعیتی یافتیم بی تفاوت با حال و روزگار مردی در حال مرگ. بر یکی از کشتیهای اسکاندیناویایی ها سوار شدم و همراه با هیئت دوازده نفری، سفرم را بر روی رود ولگا و به سوی شمال آغاز کردم. نام آنان بدین قرار بود:

بولیویف، رئیس گروه؛ ناوبان یا ناخدای او، اکتگاو؛ سرداران پایتتر از وی هیگلاک، سکلد، ویت، رنت، هالگا؛ سربازان و جنگجویان دلاورش، هلفدان، ادگتو، رتل، هالتاف، هرگر* . من نیز همراهشان بودم در حالی که نه از زبانشان و نه عاداتشان سردر می آوردم، زیرا مترجم به همراه گروه نیامده بود. لطف پروردگار و بازی تقدیر چنین بود که یکی از جنگاوران، یعنی هرگر، در آن هیئت باشد و مقداری زبان لاتین بداند. بدین ترتیب می توانستم به کمک هرگر از آنچه گفته می شد و رویدادها آگاه شوم. هرگر جنگاوری بود جوان و بشاش و چنین به نظر می رسید که هر چیزی برای او مایه انبساط خاطر و شادی است، بویژه دلتنگی من از عزیمت به همراه آنان.

* ولفگار را جا گذاشتند. ینسن (Jensen) اظهار می کند که اسکاندیناویایی ها معمولاً فرستاده را به عنوان گروگان نگه می داشتند و علت آن بود که: «مناسبترین فرستادگان، پسران فرمانروایان یا نجیبزادگان و یا سایر افراد مهم هر کشور بودند که برای مملکت خود ارزش ویژه ای داشتند، از این رو آنان را به عنوان سفیر گسیل می داشتند.» اولاف یورگنسن (Olaf Jorgensen) در این مورد به بحث می پردازد و می گوید ولفگار به همراه گروه نرفت، زیرا از بازگشت هراس داشت.

این اسکاندیناویایی‌ها خود را بهترین دریانوردان دنیا می‌پندارند و من در رفتارشان نشانه‌ای از علاقه فراوان به اقیانوسها و آبها مشاهده کردم. کشتی ما چنین مشخصاتی داشت: درازای آن بیست و پنج گام و پهنایش در حدود هشت گام و یا کمی بیشتر بود، ساخته شده از چوب بلوط با ساختاری بسیار عالی. رنگش سراسر سیاه بود با بادبانهای مربعی از نوعی پارچه ضخیم که با طنابهایی از جنس پوست خوک آبی در جهت باد نگاه داشته می‌شد. *سکاندار، در انتهای کشتی بر روی سکویی می‌ایستاد و سکانی را که مانند کشتیهای رومیان به کنار آن اتصال داشت، در دست می‌گرفت. در کشتی نیمکتهایی برای پاروزنان کار گذاشته شده بود، اما از پاروها استفاده نمی‌کردیم و به نیروی باد به پیش می‌رفتیم. در جلو کشتی مجسمه‌ای تراشیده شده از چوب به شکل هیولای دریایی هول‌انگیزی نصب گردیده بود، به همان هیئتی که روی بیشتر کشتیهای اسکاندیناویایی‌ها قرار دارد. قسمت انتهای کشتی نیز به شکل دم هیولا بود. کشتی به هنگام حرکت در آب، استوار و با کمترین تکان به پیش می‌رفت و اعتماد به نفس کشتی‌نشینان، روحیه مرا تقویت می‌کرد. نزدیک به سکاندار، بر روی شبکه‌ای از طنابها، بستری از پوستهای حیوانات ترتیب داده شده بود برای جایگاه خواب بولیویف. سایر افراد و جنگاوران در جای جای عرشه می‌خوابیدند و پوستی را به دور خود می‌پیچیدند که من نیز چنین می‌کردم.

ما سه روز بر روی آب حرکت کردیم و از کنار بسیاری اقامتگاه‌های کوچک که نزدیک ساحل بود، گذشتیم، اما در کنار هیچ یک از آنها توقف نکردیم. هنگامی که به خمیدگی رود ولگا رسیدیم، به اقامتگاه بسیار بزرگی با چادرهای فراوان برخوردیم. در آنجا صدها نفر از مردم را دیدیم و شهرکی در اندازه‌ای مناسب که در مرکز آن قلعه، یا دژی نظامی با

* از قرار معلوم، بعضی از نویسندگان قدیم چنین می‌پنداشتند که منظور از این قسمت این است که دورتادور بادبان با طناب احاطه شده بود. نقاشیهایی از قرن هجدهم به جا مانده است که کشتیهای وایکینگ‌ها را با بادبانهایی حاشیه‌دوزی شده با طناب نشان می‌دهد. مدرکی که چگونگی امر را ثابت کند، وجود ندارد. نوشته ابن فضلان بدین معناست که بادبانها در حالت درست دریانوردی بود، یعنی بادبانها با استفاده از طنابهای پوست خوک آبی به عنوان ریسمان بادبان، در بهترین زاویه نسبت به باد نگه داشته می‌شد.

دیوارهای گلی با ابعاد عظیم برپا شده بود. از هر گر پرسیدم که آن مکان چیست؟
هر گر پاسخ داد: «اینجا شهر بلغار است، از قلمرو پادشاهی صقالبه. آن دژ هم به
یلطوار پادشاه صقالبه تعلق دارد».

من گفتم: «این همان پادشاهی است که خلیفه مرا برای رساندن پیام خود به جانب
آن گسیل داشته است.» سپس با عجز و لابه درخواست کردم کشتی را به سوی ساحل
هدایت کنند تا من مأموریت خود را به انجام رسانم. به خواهش متوسل شدم و تا جایی که
جرئت داشتم با تغیر و خشم خواسته خویش را بر زبان آوردم.

درواقع، اسکاندیناویایی‌ها به من و حرفه‌ایم اعتنایی نکردند. هر گر نیز به درخواست و
خواهش من پاسخی نداد و پس از شنیدن سخنانم به من خندید و توجه خود را به هدایت
کشتی معطوف ساخت. بدین ترتیب، کشتی اسکاندیناویایی‌ها از کنار شهر بلغار عبور کرد،
آن هم به قدری نزدیک به ساحل که صدای بازارگانان و بعبع گوسفندان را به گوش خود
شنیدم. با وجود این، هیچ کاری از دستم بر نمی‌آمد، جز آنکه شاهد آن چشم‌انداز باشم.
پس از گذشتن یک ساعت، از این نعمت نیز محروم شدم، زیرا همان‌گونه که ذکر کردم،
شهر بلغار در انحنای رودخانه قرار داشت و خیلی زود از دیدرسم خارج گردید. بدین ترتیب،
به بلغار وارد و از آن خارج شدم.

ممکن است خواننده در مورد وضعیت جغرافیایی دچار سردرگمی شود. بلغارستان
امروزی یکی از کشورهای بالکان است، هم مرز با یونان و یوگسلاوی و رومانی و ترکیه.
اما از قرن نهم تا پانزدهم میلادی بلغارستان دیگری در حاشیه رود ولگا قرار داشت، در
حدود نهصد و شصت کیلومتری مسکو امروزی و اینجا، جایی است که ابن فضلان قصد
عزیمت به آنجا را داشت. بلغارستان واقع در حاشیه رود ولگا، قلمرو پادشاهی از هم
گسیخته تا اندازه‌ای مهم بود که پایتخت آن، بلغار، به هنگام اشغال به وسیله مغولها در
سال ۱۲۳۷ میلادی [۶۱۶ش.] از شهرت و ثروتی چشمگیر برخوردار بود. عقیده عمومی
بر آن است که در بلغارستان ولگا و بلغارستان بالکان، گروههایی منسوب به مهاجران
نواحی دریای بالکان در دوران بین سالهای ۴۰۰-۶۰۰ میلادی اسکان یافته بودند. اما
از حقیقت امر آگاهی چندانی در دست نیست. شهر قدیمی بلغار در ناحیه کازان امروزی

واقع است.

پس از آن، بیش از هشت روز دیگر را با کشتی بر روی ولگا سفر کردیم. سرزمینهای کنار رودخانه بسیار ناهموار و کوهستانی بود. سپس به یکی از شاخه‌های رود ولگا رسیدیم که اسکاندیناویایی‌ها آن را اگر می‌نامیدند. شاخهٔ سمت چپ را برگزیدیم و ده روز دیگر بر روی آن ره سپردیم. بادی سخت می‌وزید و هوا بسیار سرد بود و هنوز برف فراوانی بر روی زمینهای دو طرف رودخانه به چشم می‌خورد. در آن نواحی همچنین جنگلهای انبوهی وجود داشت؛ منطقه‌ای که اسکاندیناویایی‌ها به آن وادا می‌گفتند.

سپس به اردوگاهی متعلق به مردم سرزمینهای شمالی رسیدیم که آن را ماسبورگ می‌خواندند. آنجا، نه کاملاً اندازهٔ شهرک، بلکه اقامتگاهی بود با چندین خانهٔ چوبی بزرگ به سبک خانه‌های شمالی که مردمش با فروش مواد غذایی به بازرگانانی که در این مسیر آمدوشد داشتند، روزگار می‌گذراندند. در ماسبورگ کشتی را در ساحل گذاشتیم، از آن پیاده شدیم و با اسب به سفر ادامه دادیم و هجده روز اسب تاختیم. این ناحیه بسیار ناهموار و کوهستانی و بی‌اندازه سرد بود و من بر اثر سرما و سختی راه بسیار خسته و امانده بودم. مردمان سرزمینهای شمالی نه بر روی آب و نه در خشکی، شبها سفر نمی‌کنند. به هنگام غروب در کنار ساحل لنگر می‌اندازند و پیش از آنکه به سفر ادامه دهند منتظر دمیدن خورشید صبحگاهی می‌مانند.

با وجود این، اوضاع این گونه بود: در مدت سفر ما، طول شب بی‌اندازه کوتاه بود به طوری که در طی آن فرصت پختن یک وعده غذای گوشتی وجود نداشت. در واقع، به نظر می‌رسید همین که برای خواب آماده می‌شدم و خواب به چشمانم راه می‌یافت، همراهانم بیدارم می‌کردند و می‌گفتند: «بلند شو، روز شده و باید به راه بیفتیم و به سفر ادامه دهیم.» در این مناطق سرد، نمی‌شد با خوابیدن خستگی از تن به در کرد.

هرگر همچنین برای من توضیح داد که در این سرزمینهای شمالی، در تابستان روزها طولانی است و در زمستان شبها، و به ندرت روز و شب باهم برابر است. سپس گفت که شبها باید مراقب پردهٔ آسمان باشم و من یک شب این کار را کردم. در آسمان نورهای

کمرنگ لرزانی به رنگهای سبز و زرد و گاه آبی دیدم که همچون پرده‌ای از آسمان آویزان بود. از دیدن آن پرده‌های آسمانی بسیار شگفتزده شدم، اما در نظر اسکاندیناویایی‌ها این پدیده بسیار عادی بود.

به راه افتادیم و به مدت پنج روز از نقاط کوهستانی به داخل منطقه‌ای جنگلی راه پیمودیم. جنگلهای سرزمینهای شمالی سرد است، با درختان تتومند و متراکم. سرزمینی است خیس و سرد که در بعضی نقاط درخشش سبزی بیش از اندازه چشم را به درد می‌آورد، اما بعضی از نقاط آن تاریک و سیاه و هول‌انگیز است.

ما هفت روز دیگر نیز در میان جنگلهای پردرخت سفر کردیم و در این مدت پیوسته شاهد بارش باران بودیم. باران این مناطق شدت فراوانی دارد، به طوری که گاه سبب آزار بسیار می‌شود و من می‌پنداشتم همه آسمان آکنده از آب است و من در میان آبهای باران غرق خواهم شد. گاه که باد وزیدن می‌گرفت و باران را به شدت به هر سو می‌پاشید، به طوفان شن می‌مانست که همچون نیش در گوشت بدن فرو می‌رفت و چشم را می‌سوزاند و قدرت دیدن از انسان سلب می‌شد.

طبیعی است که ابن فضلان، مردی که از ناحیه‌ای با آب و هوای صحرایی آمده بود، از دیدن رنگهای سبز درخشان و بارش بی‌امان باران تحت تأثیر قرار گیرد.

این مردان اسکاندیناویایی از دزدان پنهان شده در میان جنگلهای هیچ‌هراسی ندارند و من نمی‌دانم آیا به دلیل قدرت چشمگیر همراهانم بود و یا وجود نداشتن راهزنان مسلح، که ما در طی سفر به هیچ راهزنی برخورد نکردیم. در سرزمینهای شمالی شمار ساکنان اندک است و یا شاید در مدت اقامت موقت ما در آنجا چنین به نظر می‌رسید، ما معمولاً هفت و یا ده روز راه می‌پیمودیم بدون اینکه اقامتگاهی یا مزرعه‌ای و یا خانه‌ای را به چشم ببینیم.

سفر ما بدین ترتیب ادامه داشت: صبح زود از خواب برمی‌خاستیم و بدون شستن دست و صورت بر اسبهای خود سوار می‌شدیم و تا نیمروز می‌تاختیم. سپس یکی دو نفر از جنگاوران چیزی برای غذا شکار می‌کرد؛ حیوانی کوچک و یا پرنده‌ای را. چنانچه باران

می بارید، غذا بدون پخته شدن خورده می شد. بیشتر روزها باران می بارید و من در ابتدا از خوردن گوشت خام خودداری می کردم، افزون بر اینکه جانور به روش مذهبی ما ذبح نشده بود. اما پس از چندی، من نیز به ناگزیر به خوردن گوشت خام رضا دادم؛ البته پیش از خوردن نام خداوند را بر لب می آوردم و رجاء و ائق داشتم که پروردگارم خود بر احوال من و وضع ناگوارم آگاه است. چنانچه باران نمی بارید با زغالی که جزو بنهٔ اعضای گروه بود، آتشی مختصر فراهم می شد و غذا طبخ می گردید. افزون بر این، از گونه‌هایی سبزی و دانه‌های گیاهی نیز به عنوان غذا استفاده می کردیم که نام هیچ یک از آنها را نمی دانم. سپس، باقی ماندهٔ روز را، که نسبتاً زیاد هم بود، به راه ادامه می دادیم تا آنکه تاریکی فرامی رسید و ما بار دیگر برای استراحت و خوردن غذا توقف می کردیم.

بسیاری از شبها باران می بارید و ما به ناگزیر در زیر درختان بزرگ سرپناهی می جستیم، با این حال صبحها با لباس و نیز پوستهای روانداز و بستر خیس و نمدار از خواب برمی خاستیم. اسکاندیتاویایی‌ها از این وضع گله‌ای نداشتند، زیرا آنان در هر لحظه خوشدل و خندان اند؛ تنها من بودم که بسیار شکوه می کردم. آنان به گله و شکایت من وقعی نمی نهادند.

سرانجام یک بار به هر گر گفتم: «باران سرد است.» او به شنیدن این حرف خندید و پاسخ داد: «چطور امکان دارد که باران سرد باشد؟ تو خودت سرد و غمگینی، باران هیچ گاه سرد و غمالود نیست.»

دریافتم که او احمقانه بر این باور است و درواقع، مرا که به گونه‌ای دیگر می اندیشیدم، سفیه می پنداشتند. با وجود این، من به آنچه بر زبان آوردم، ایمان داشتم. شبی به هنگام صرف شام من زیر لب گفتم: «بسم الله الرحمن الرحیم» بولیویف کلامم را شنید و در این باره پرسید. به هر گر گفتم که به عقیدهٔ من غذا باید تبرک شود و من به دلیل باوری که دارم چنین می کنم. بولیویف به کمک هر گر از من پرسید: «آیا شیوهٔ اعراب چنین است؟»

در پاسخ گفتم: «نه؛ درواقع، کسی که جانوری را برای خوردن ذبح می کند، باید آن را

متبرک سازد. من این کلام را بر زبان می آورم تا جزو فراموشکاران نباشم.*

این سخنان من برای آن مردان موجب تفریح شد و آنان را به خنده‌ای از ته دل واداشت. سپس بولیویف از من پرسید: «آیا می توانی شکل اصوات را بکشی؟» من منظورش را درنیافتم، از این رو از هرگر استفسار کردم. آنان سخنانی چند گفتند و من سرانجام پی بردم مقصودش «نوشتن» است. اسکاندیناویایی‌ها سخن گفتن عربها را تولید سروصدا و قیل و قال می نامند. به بولیویف گفتم که قادر به خواندن و نوشتن هستیم.

او به من گفت باید بر روی زمین بنویسم. شاخه‌ای برداشتم و در زیر نور آتش بر روی زمین نوشتم: «الحمدالله...» همه مردان گروه به آنچه نوشتم، چشم دوختند. به من دستور داده شد معنای چیزی که نوشتم بیان کنم و من نیز چنان کردم. بولیویف پس از شنیدن کلامم، سر در گریبان فرو برد و مدتی مدید به نوشته‌ام خیره ماند.

هرگر از من پرسید: «کدام خدا را ستایش می کنی؟» در پاسخش گفتم خدایی را باور دارم و می ستایم که «الله» نام دارد.

هرگر گفت: «اما امکان ندارد یک خدا کافی باشد».

یک روز دیگر سفر کردیم. شبی دیگر را گذراندیم و سپس روزی دیگر را. در غروب روز بعد، بولیویف شاخه‌ای به دست گرفت و آنچه را دوشب گذشته نوشته بودم، بر روی زمین نقش کرد و از من خواست آن را بخوانم.

با صدای بلند خواندم: «الحمدالله» بولیویف با شنید صدای من خرسند شد و دریافتم که او آنچه را من نوشته بودم، به خاطر سپرده بود تا بار دیگر با نشان دادن آن به من، مرا آزمایش کند.

* این نمونه‌ای است از باور فردی مسلمان. اسلام، برخلاف مسیحیت، مذهبی که در بسیاری رسوم به اسلام مشابهت دارد، به گناهی که ناشی از ناتوانی فرد در اجرای احکام باشد، به دیده گناهی نابخشودنی نمی‌نگرد. گناه برای فرد مسلمان، غفلت از به جا آوردن آداب مذهبی روزانه مقرر شده در این دین است. در نتیجه، گناه فراموش کردن کلی آداب دینی، بسیار نابخشودنی‌تر از آن است که فرد وظایف دینی خود را به یاد آورد، اما به سبب قرار داشتن در اوضاع نامناسب و یا ناتوانی فردی، از انجام دادن آن باز بماند. در حقیقت منظور ابن فضلان آن است که به همه وظایف مذهبی خویش آگاهی دارد و آنها را فراموش نکرده است، اما به دلیل گرفتار آمدن در آن تنگنا، قادر به انجام دادن آنها نیست و این یادآوری از فراموشی کلی و هیچ نگفتن، بهتر است.

در این هنگام اکتگاو، ناوبان یا ناخدای بولیویف، رزمنده‌ای که کمتر از دیگران بشاش و مردی سختگیر بود، به کمک هرگر از من پرسشی کرد. هرگر گفت: «اکتگاو می‌خواهد بداند که آیا تو می‌توانی صداهای اسم او را هم نقش کنی؟».

گفتم که می‌توانم. سپس تکه چوبی برداشتم و به نوشتن بر روی زمین پرداختم. در چشم برهم‌زدنی، اکتگاو از جا جست، چوب را از دستم گرفت و به گوشه‌ای انداخت و با بر زبان آوردن سخنانی از سرِ خشم، آنچه بر روی زمین نوشته بودم، با پا محو کرد.

هرگر گفت: «اکتگاو دوست ندارد که هیچ‌وقت اسمش را جایی بنویسی و تو باید قول بدهی که این کار را نکنی».

بی‌اندازه مبهوت شدم و دیدم که اکتگاو از کارم بسیار خشمگین است. دیگران نیز با غضب به من چشم دوخته بودند. به هرگر قول دادم که نام اکتگاو، همین طور هم اسم هیچ‌یک از آن مردان را در جایی ننویسم، همگی از شنیدن این سخن، نفسی از سرِ آسودگی کشیدند.

پس از این رویداد، دیگر حرفی از نوشتن من به میان نیامد، اما بولیویف دستورهای اکیدی صادر کرد و هرگاه باران می‌بارید مرا به زیر بزرگترین درخت می‌بردند و پیش از پیش غذا در اختیارم می‌گذاشتند.

ما معمولاً درون جنگل اسب نمی‌تاختیم و نیز در آن نمی‌خوابیدیم. بولیویف و جنگاورانش در حاشیه‌ی بعضی از جنگلها، ناگهان از میان درختان انبوه چهار نعل اسب می‌تاختند و بدون هیچ هراسی پیش می‌رفتند. سپس بولیویف در حاشیه‌ی جنگلی دیگر، متوقف می‌شد و از اسب به زیر می‌آمد و سایر همراهانش نیز چنین می‌کردند و پیش از آنکه به راه ادامه دهیم، آتشی می‌افروختند و سفره‌ای پهن می‌کردند و مقداری غذا و یا چند قرص نان بر آن می‌چیدند و به خوردن می‌پرداختیم. پس از آن در حاشیه‌ی جنگل به سواری می‌پرداختند، بدون آنکه به اعماق آن وارد شوند.

علت این امر را از هرگر جویا شدم. در پاسخ گفت: «بعضی از جنگلها امن است و برخی دیگر نیست.» اما پیش از این توضیحی نداد. از او پرسیدم: «چه چیزی در جنگلها سبب ناامنی است که درباره‌ی آنها چنین عقیده‌ای دارید؟».

در پاسخ گفت: «در آنجا چیزهایی است که هیچ فردی توان غلبه بر آنها را ندارد، هیچ شمشیری قادر به کشتن آنها و هیچ آتشی قادر به سوزاندنشان نیست. این است آنچه در جنگلهاست.»

پرسیدم: «وجود چنین چیزهایی چگونه به اثبات رسیده؟»

خندید و پاسخ داد: «شما عربها برای هر چیزی دلیل می‌خواهید. قلبهای شما انبانی است در حال انفجار، انباشته از دلیل.»

پرسیدم: «و شما به دلایل هیچ اهمیتی نمی‌دهید؟»

پاسخ داد: «به درد شما نمی‌خورد. ما می‌گوییم: انسان باید دانشی متوسط داشته باشد، نه بیش از اندازه؛ مبادا که از قبل بر سرنوشت خود آگاه شود. کسی که ذهنش از این سخنان آزاد است، سرنوشت خود را از پیش نمی‌داند.»

دریافتم باید به همان پاسخی که داده است بسنده کنم، چون در واقع، در موقعیتهای مختلف که از هرگز دربارهٔ چیزی پرس و جو می‌کردم، او پاسخم را می‌داد و چنانچه به منظورش پی نمی‌بردم، بیشتر می‌پرسیدم و او توضیحی بیشتر می‌داد. با وجود این، به پرسشهای دوبارهٔ من، پاسخهای کوتاه می‌داد؛ گویی آنچه می‌پرسیدم اهمیت پرسشهای قبلیم را نداشت، بنابراین بجز سر تکان دادن مختصر، چیزی از او نمی‌شنیدم.

سفرمان ادامه یافت. در واقع می‌توانم بگویم که بعضی از جنگلهای سرزمین ناشناختهٔ شمالی، حسی از وحشت و هراس در وجودم برمی‌انگیخت که دلیلی برای آن ندارم. شب‌هنگام که در کنار آتش گرد می‌آمدیم، اسکاندیناویایی‌ها داستانهایی از اژدهاها و دیوهای درنده و نیز نیاکانشان که بر آن موجودات فایق آمده بودند، بر زبان جاری می‌ساختند. شنیدن این حکایات، سرچشمهٔ ترس من بود. اما آنان به هنگام روایت کردن، هیچ نشانی از هراس در چهرهٔ خویش نداشتند و من نیز چنان مخلوقاتی را خود به چشم ندیدم.

شبی، صدای غرشی به گوشم رسید که آن را صدای رعد پنداشتم، اما آنان گفتند که آن غرش از گلوی اژدهایی خارج می‌شود که در اعماق جنگل مأوا دارد. نمی‌دانم آیا آن حرف حقیقت داشت، یا نه؛ من صرفاً چیزی را می‌نویسم که از آنان شنیدم.

سرزمین شمالی سرد و مرطوب است و خورشید به ندرت چهره نشان می‌دهد، زیرا سراسر روز آسمان را ابر خاکستری ضخیمی پوشانده است. مردم این مناطق همچون پارچه کتانی سفیدرنگ‌اند و موهایی به رنگ بسیار روشن دارند. پس از پیمودن این همه راه، به هیچ فردی با چهره و موی تیره‌رنگ برخوردی و درحقیقت، ساکنان آن دیار با دیدن پوست و موی تیره من دچار حیرت می‌گردیدند. بسیاری اوقات مردی کشاورز، یا همسر و یا دخترش به من نزدیک می‌شدند و به پوست بدنم دست می‌کشیدند. هرگز می‌خندید و می‌گفت آنان تصور می‌کنند تو پوستت را رنگ کرده‌ای، بنابراین روی آن دست می‌کشند تا رنگش را پاک کنند. آنان مردمانی ناآگاه‌اند و از گستردگی جهان و وجود نژادهای دیگر چیزی نمی‌دانند. بسیاری اوقات از من می‌ترسیدند و از نزدیک شدن خودداری می‌کردند. در ناحیه‌ای که اسم آن را نمی‌دانم، کودکی با دیدنم وحشتزده گریخت و به دامان مادرش پناه برد.

جنگاوران بولیویف با دیدن آن صحنه خنده‌ای خوشدلانه سر دادند، اما من متوجه مطلبی شدم: با سپری شدن روزها، جنگجویان بولیویف کمتر می‌خندیدند و روزبه‌روز افسرده‌تر می‌نمودند. هرگز به من گفت، مدتی است که از نوشیدن مشروب محروم هستیم و این امر سبب ناراحتی جنگاوران است.

گروه ما به هر مزرعه و اقامتگاهی که می‌رسید، بولیویف در صدد یافتن مشروب برمی‌آمد، اما در چنان مکانهای فقیرنشینی، اثری از هیچ‌گونه نوشیدنی سکرآوری دیده نمی‌شد و همین امر جنگاوران را دلسرد ساخته بود، تا جایی که سرانجام هیچ نشانه‌ای از شور و نشاط در چهره‌هایشان به چشم نمی‌خورد.

سرانجام به دهکده‌ای وارد شدیم که جنگاوران در آن مشروب یافتند و همین امر دقایقی آنان را از خود بیخود ساخت. به سوی کوزه‌های مشروب یورش بردند و با رفتاری نابهنجار و وحشیانه به نوشیدن پرداختند، به گونه‌ای که بر اثر شتاب، مشروب از چانه‌هایشان بر روی لباسها فرو می‌ریخت. درحقیقت، اکتگاو، آن جنگجوی موقر و متین، از یافتن مشروب چنان دیوانه شده بود که بدون پایین آمدن از اسب، آن قدر نوشید تا مست شد و به هنگام فرود آمدن از آن، بر زمین خورد. در این لحظه، اسب لگدی به سر او

وارد آورد که نگران سلامت او شدم، اما اکتگاو، خنده‌ای مستانه سر داد و متقابلاً لگدی به سوی اسب حواله کرد.

ما دو روز در آن دهکده ماندیم. دچار شگفتی شده بودم، زیرا پیش از آن، جنگاوران برای ادامهٔ سفر و رسیدن به مقصد شتاب فراوانی به خرج می‌دادند، حال آنکه اکنون از همه کار دست کشیده بودند و مست و مدهوش در گوشه‌ای چرت می‌زدند. در روز سوم، بولیویف دستور حرکت صادر کرد، از این رو جنگاوران و اعضای گروه، که من نیز همراهشان بودم، عازم شدند و به دو روزی که بدین ترتیب به هدر رفته بود، توجهی نکردند.

من به قطع و یقین نمی‌دانم چند روز دیگر طی طریق کردیم، تنها به یاد دارم که پنج بار به تعویض اسب دست زدیم تا با اسبهای تازه‌نفس به راهمان ادامه دهیم. اسبها را در دهکده‌های سر راهمان عوض می‌کردیم و در ازای گرفتن اسبهای جدید، طلا داده می‌شد و نیز پوستهایی کوچک به رنگ سبز که اسکاندیناویایی‌ها برای آنها بیش از هر چیز دیگری در دنیا ارزش قایل بودند. سرانجام به دهکده‌ای به نام **لنه بورگ** رسیدیم که در کنار دریا قرار داشت. دریا، همچون آسمان خاکستری‌رنگ بود و هوا نیز بسیار سرد و گزنده. در آن مکان بار دیگر سوار کشتی شدیم.

این کشتی، شبیه کشتیهای قبلی، اما بزرگتر بود و اسکاندیناویایی‌ها به آن **هسبکون** می‌گفتند، یعنی «بُز دریا» بدین سبب که آن کشتی همچون بز سینهٔ امواج را می‌شکافت و شتابان و پرتوان به پیش می‌رود. نزد این مردمان، بز مظهر چستی و چالاکی است.

از سفر کردن بر روی این دریا هراس به دلم راه یافته بود، زیرا آبی بسیار سرد و متلاطم داشت. اگر کسی انگشت خود را در آب فرو می‌برد، بی‌درنگ از سرما بی‌حس می‌شد و علت آن سردی هول‌انگیز آب بود. با این همه، اسکاندیناویایی‌ها سرخوش می‌نمودند، چون شب گذشته را در دهکدهٔ ساحلی **لنه بورگ** به باده نوشی و عیاشی و کامجویی از دخترکان برده سپری کرده بودند. به همان ترتیبی که پیشتر متذکر شدم. در بین اسکاندیناویایی‌ها رسم بر این است که پیش از سفر دریایی به عیش و عشرت می‌پردازند، زیرا نمی‌دانند که آیا از آن سفر باز خواهند گشت یا نه. از این رو با خوشدلی

بسیار روانه سفر می گردند.

در مسیر خود به هر مکانی می رسیدیم، مورد استقبال قرار می گرفتیم، زیرا این مردمان پذیرایی از مهمان را خصلتی پسندیده می دانستند. فقیرترین کشاورز نیز هرچه را داشت پیش روی ما قرار می داد، البته نه به دلیل ترس از کشته و غارت شدن، بل با همه مهربانی و خوش نیتی. آن گونه که من دریافتم، اسکاندیناویایی ها هرگز مردم نژاد خود را نمی کشند و اموالشان را غارت نمی کنند و اگر فردی در میانشان چنین کند، به سختی مجازات می شود. آنان، با اینکه بیشتر اوقات بر اثر نوشیدن مشروب مست اند و همچون حیوانات افسار گسیخته با هم به نزاع می پردازند، و در طی مبارزه های تن به تن یکدیگر را به قتل می رسانند، بر باورهای یادشده پایبندند. کشتن دیگری را در مبارزه تن به تن قتل به شمار نمی آورند، اما اگر کسی مرتکب جنایت شود، او را می کشند.

به همان ترتیب، با برده های خود نیز با مهربانی رفتار می کنند؛ امری که مرا به حیرت انداخت. * اگر برده ای بیمار شود، یا بر اثر رویداد ناگواری جان بیازد، زیان عمده ای به شمار نمی آید. زنانی که برده هستند، باید در هر ساعت از شب یا روز آمادگی خدمت به هر مردی را چه در نهان و چه آشکار داشته باشند. به بردگان دلبستگی ویژه ای وجود ندارد و همین طور هم با آنان با بی رحمی رفتار نمی شود. صاحب هر برده ای، به او غذا و پوشاک مورد نیازش را می دهد.

نکات دیگری نیز فراگرفتم که بدین قرار است: هر مرد اسکاندیناویایی ممکن است از هر برده ای کامجویی کند، اما همسر هر کشاورزی از احترام برخوردار است و رئیس و زبردستان وی برای همسران رعایا همان گونه ارزش و احترام قایل اند که برای همسران یکدیگر. توجه نشان دادن به هر زن غیربرده که آزاد به دنیا آمده است، چنانچه برخلاف میل او باشد، جرم به شمار می آید و به من گفتند اگر مردی چنین کند، حتی به دار آویخته

* سایر شواهد در مورد رفتار با بردگان و زناکاران با دستنوشته ابن فضلان همخوانی ندارد و از این رو برخی نویسندگان معتبر، اعتبار ابن فضلان را به عنوان مفسر اجتماعی به زیر سؤال می برند. در واقع احتمال می رود که رفتار مورد توافق عمومی با بردگان و همسران خائن به شوهر، از قبیله به قبیله تفاوت اصولی و اساسی داشته است.

خواهد شد، گرچه من با چشم خود این مورد را ندیدم.

گفته می‌شد که پاکدامنی در میان زنان خصلت پسندیده بزرگی است، اما من به ندرت چنین چیز را در عمل دیدم، زیرا زناکاری مسئله چندان مهمی به شمار نمی‌آمد و اگر همسر مردی، از طبقه بالادست و یا فرودست، شهوی باشد، به نظر نمی‌رسد به نتیجه کار اهمیت داده شود. این مردم در برخورد با این مسایل حساسیت چندانی به خرج نمی‌دهند و مردان اسکاندیناویایی می‌گویند که زنان منحرف‌اند و نمی‌توان به آنان اعتماد داشت. از قراین پیداست که به این امر تسلیم شده‌اند و از آن با همان شیوه خوشدلانه خود سخن می‌گویند.

از هر گر پرسیدم آیا ازدواج کرده است و او گفت آری همسر دارم. با احتیاط از وی پرسیدم آیا همسرش عقیف است؟ او با لبخندی به صورت من، پاسخ داد: «من بر روی دریاها سفر می‌کنم؛ شاید مدتهای مدید نزد او نباشم و شاید هرگز برنگردم. همسر من هم که مرده نیست.» از این سخن دریافتم که همسرش به وی وفادار نیست و او نیز به این امر اهمیتی نمی‌دهد.

اسکاندیناویایی‌ها به هیچ اولادی به چشم حرامزاده نگاه نمی‌کنند، مشروط بر آنکه مادر، شوهر داشته باشد. فرزندان برده‌ها، گاه برده و گاه آزادند؛ چگونه به چنین چیزی فتوا داده می‌شود، من نمی‌دانم.

در بعضی نواحی بردگان را با بریدن قسمتی از گوش نشان می‌گذارند و در بعضی نقاط گردنبندی آهنین نشان‌دهنده تعلق آنان به فرد یا مکانی خاص است. در سایر نواحی برده‌ها هیچ علامت مشخصه‌ای ندارند، زیرا این رسم محلی است.

عمل لواط در میان اسکاندیناویایی‌ها ناشناخته است، گرچه آنان می‌گویند سایر قبایل به این عمل مبادرت می‌ورزند. آنان خود مدعی هستند که به این عمل علاقه‌ای ندارند و چون عمل لواط در میانشان صورت نمی‌گیرد، از این رو مجازاتی نیز برای آن وضع نکرده‌اند.

من همه این اطلاعات را از گفت‌وگو با هر گر و سایر همراهان که خود شاهد آنها بوده‌اند، کسب کردم. مطلب دیگر آنکه، ما در هر مکانی برای استراحت متوقف می‌شدیم،

مردم از هدف و مقصود مسافرت بولیویف پرسش می کردند و پس از اینکه از ماهیت امر آگاه می شدند - چیزی که در عین حال من از آن سردر نمی آوردم - بولیویف و جنگجویانش و نیز من که در میانشان بودم، مورد احترام و تکریم قرار می گرفتیم و ضمن دعا کردن برایمان، آرزو می کردند در رسیدن به هدف کامیاب و موفق می شویم.

همچنان که گفتم، اسکاندیناویایی ها هنگام سفر بر روی آب خوشدل بودند و هلهله سر می دادند، گرچه اقیانوس پرتلاطم از نظر من و شکم رنجورم که به شدت به هم می خورد، بسیار نفرت انگیز بود. در واقع پس از تهوعی که به من دست داد و پاک کردن خود، علت این همه شادمانی را از هر گر جویا شدم.

هر گر در پاسخ گفت: «چون ما به زودی به سرزمین بولیویف خواهیم رسید؛ مکانی به اسم یتلام که پدر و مادر و خویشان او در آنجا زندگی می کنند و وی سالهای درازی است که آنان را ندیده است».

با شنیدن این حرف پرسیدم: «مگر ما به سرزمین ولفگار نمی رویم؟».

هر گر پاسخ داد: «بله، اما شایسته است که بولیویف برای ادای احترام نزد پدر و مادرش برود».

من در چهره همه سربازان، جنگجویان و زیردستان بولیویف همان خرسندی و نشاطی را دیدم که در چهره او وجود داشت. علت را از هر گر پرسیدم.

او گفت: «بولیویف رئیس ماست و ما به خاطر او و قدرتی که به زودی کسب خواهد کرد، شاد و خرسندیم».

درباره قدرتی که از آن سخن گفته بود پرسیدم و او در پاسخ گفت: «قدرت روندینگ».

دوباره پرسیدم: «قدرتی که نام می برد چیست؟» و او پاسخ داد: «قدرت باستانی، نیروی غولها».

اسکاندیناویایی ها اعتقاد دارند که در دوران باستانی انسانهایی غول پیکر در جهان سکونت داشتند که اکنون ناپدید شده اند. اسکاندیناویایی ها خود را از بازماندگان آن غول پیکران نمی پندارند، اما بخشی از نیروی آن غولهای باستانی به ایشان رسیده است، آن هم به نحوی که من از آن به خوبی آگاهی ندارم. این مشرکان همچنین به خدایان

فراوانی اعتقاد دارند، که آنها نیز غولهایی هستند با نیروی شگفت‌آور. اما غولهایی که هرگز درباره آنها سخن می‌گفت، مردان غول‌پیکر بودند، نه خدایان؛ یا شاید در نظر من چنین بود.

آن شب کشتی ما در ساحلی لنگر انداخت که سنگ‌هایش به بزرگی مشت انسان بود. بولیویف افراد را در آنجا مستقر کرد و شب تا دیروقت به خواندن شعر و نوشیدن باده در پیرامون آتش پرداختند. هرگز به جمع آوازخوانان جشن پیوسته بود، از این رو حوصله آن را نداشت که معانی آن اشعار را برای من بازگو کند. بنابراین دریافتم که چه می‌خوانند، اما به هر حال شادمان بودند. روز بعد به مرزوبوم بولیویف وارد می‌شدند، سرزمین یتلام.

پیش از تابش نخستین پرتوهای خورشید رهسپار شدیم. هوا به قدری سرد بود که استخوانهای من به درد آمده و بدنم از سختی سنگ‌های ساحل شب قبل کوفته شده بود. بر روی دریای پرتلاطم و در میان باد بنیان کن سفر را پی گرفتیم. همه صبح را در راه بودیم و در این مدت شادی افراد گروه هر لحظه بیشتر می‌شد تا جایی که همچون کودکان به پایکوبی درآمدند. برای من شگفت‌آور بود که آن جنگجویان نیرومند و غول‌پیکر همچون زنان حرمسرای خلیفه خنده‌های ریز و نخودی سر داده بودند و با وجود این، رفتار خود را دور از شأن مردان نمی‌پنداشتند.

همچنان که به پیش می‌رفتیم، از دور نقطه‌ای از خشکی نمایان شد؛ صخره‌ای بلند به رنگ خاکستری که از دریای خاکستری سر برآورده بود. هرگز به من گفت که آن سوی صخره بلند، شهر یتلام قرار دارد. هنگامی که کشتی اسکاندیناویایی‌ها به نزدیکی آن صخره رسید، قدر است کردم تا مرزوبوم افسانه‌ای بولیویف را بهتر ببینم. جنگاوران بیش از پیش فریاد شادی سر دادند و من به این نتیجه رسیدم که آنان مشغول طرح نقشه‌ای هستند تا پس از پا گذاشتن به خشکی از زنان و باده‌های ناب بهره‌وافر ببرند.

سپس در دریا بوی دود به مشام رسید و ما دودی را که به هوا برمی‌خاست به چشم دیدیم و در این لحظه مردان سکوت اختیار کردند. هنگامی که به پیرامون نقطه یادشده رسیدیم، با چشم خود دیدم که خانه‌های منطقه در میان شعله آتش در حال خاموشی می‌سوخت و موج دود از آنها به هوا برمی‌خاست. هیچ نشانی از حیات در آنجا دیده

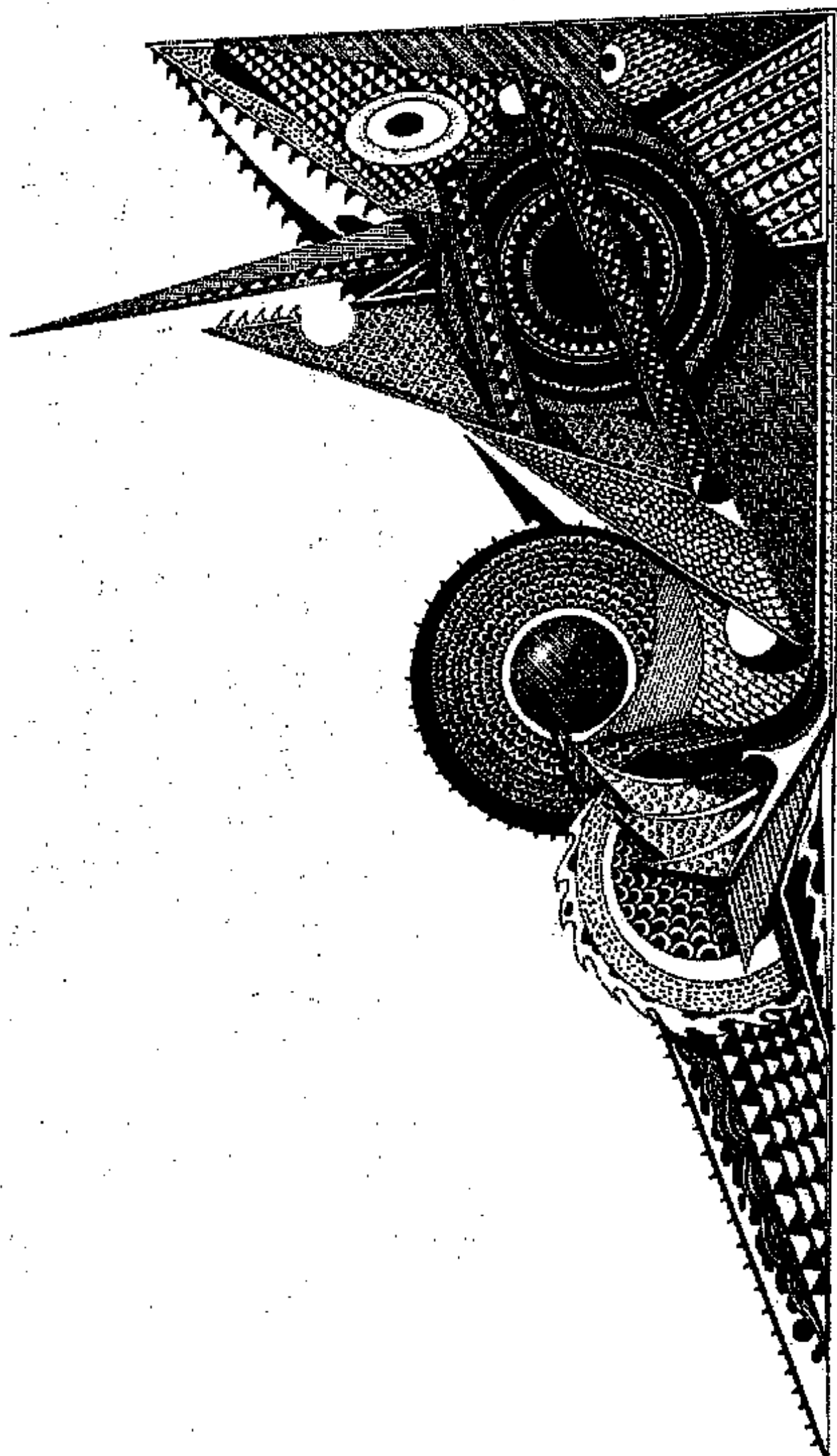
نمی‌شد.

بولیویف و جنگاورانش پس از لنگر انداختن به خشکی رفتند و به شهر یتلام وارد شدند. بدنهای زنان و مردان و کودکان، بعضی سوخته و تعدادی مثله شده با شمشیر بر روی زمین پراکنده گردیده بود - تعدادی کثیر جسد. بولیویف و جنگجویانش سخنی بر لب نیاوردند و حتی هیچ اثری از غم و اندوه و گریه در چهره‌هایشان پدیدار نشد. هیچ قوم و نژادی را هرگز ندیده‌ام که همچون اسکاندیناویایی‌ها مرگ را این‌چنین پذیرا باشند. من خود بارها از دیدن آن مناظر به احساس ناخوشایندی دچار آمدم، اما آنان هرگز چنین نشدند.

سرانجام از هرگر پرسیدم: «چه کسی این کار را کرده است؟» هرگر به سوی خشکی، جنگلها و تپه‌های دور از اقیانوس خاکستری اشاره کرد. بر فراز جنگلها مه غلیظی به چشم می‌خورد. او به اشاره‌ای بسنده کرد و کلامی بر زبان نیاورد. دوباره پرسیدم: «آنها مه است؟» در پاسخ گفت: «بیش از این نپرس، زودتر از آنچه بخواهی، درخواهی یافت».

سپس چنین شد: بولیویف به یکی از خانه‌های ویران شده که دود از آن برمی‌خاست، وارد گردید و در حالی که شمشیری در دست داشت از آن خارج شد. شمشیری را حمل می‌کرد، بسیار بزرگ و سنگین بود و آتش به قدری آن را گداخته بود که بولیویف با پیچیدن پارچه به دور دسته‌اش آن را حمل می‌کرد. به راستی بزرگترین شمشیری بود که به عمرم دیدم. طول آن به بلندی قد من بود و تیغه‌اش به پهنای دو کف دست که در کنار یکدیگر قرار داده شود. شمشیر به قدری سنگین بود که حتی بولیویف از حمل آن شکوه سر داده بود. از هرگر پرسیدم که آن شمشیر چیست و او پاسخ داد: «آن شمشیر، روندینگ است».

سپس بولیویف دستور داد همگی به کشتی بنشینند و ما بار دیگر روانه دریا شدیم. هیچ یک از جنگاوران به پشت سر و خانه‌های سوخته یتلام نگاه نکرد، اما من به تنهایی این کار را کردم و ویرانه غرق در دود و تپه‌های مه گرفته آن سویس را دیدم.



اقامت در
تربوری



به مدت دو روز در میان جزایری که سرزمین دان‌ها نامیده می‌شد، در امتداد ساحلی هموار، کشتی راندیم و سرانجام به ناحیه‌ای مردابی با رودهای باریک رسیدیم که رودها پس از تلاقی به یکدیگر به دریا می‌ریخت. این رودها، خود اسمی ندارند، اما هر یک را «وایک» و مردمان رودهای باریک را «وایکینگ‌ها» می‌خوانند که مفهوم آن برای اسکاندیناویایی‌ها جنگجویانی است که بر روی آن رودها کشتی می‌رانند و به ساکنان اطراف آنها حمله می‌کنند.*

ما در این ناحیه مردابی در مکانی متوقف شدیم که آن را ترلبورگ می‌نامیدند؛ جایی که حیرت مرا برانگیخت. اینجا شهر نیست، بلکه تقریباً اردوگاهی نظامی است که ساکنانش جنگاور هستند و تعداد زن و کودک در میانشان اندک است. برج و باروی این اردوگاه ترلبورگ، با مهارت و دقت فراوان و به شیوه ساختمان‌سازی رومیان ساخته شده است.

ترلبورگ در کنار نقطه تلاقی دو وایک، که به دریا می‌ریزند، ساخته شده است. بخش اصلی اردوگاه به وسیله دیوار خاکی گردی به بلندی قد پنج مرد که روی شانه یکدیگر ایستاده باشند، احاطه گردیده و برای ایمنی بیشتر، بر بالای این حلقه خاکی حصار چوبین کشیده شده است. در بیرون این حلقه خاکی خندقی پر از آب وجود دارد که عمق آن بر من آشکار نیست.

این آثار ساخته شده از خاک از چنان تناسب و کیفیتی برخوردار است که با هر چیزی که ما می‌شناسیم رقابت می‌کند. گفتنی است: در آن سمت که رو به شهرک قرار داشت دیوار بلند دیگری به شکل نیم‌دایره ساخته شده بود با خندقی در آن سویش.

* درباره منشأ واژه «وایکینگ» بین محققان امروزی بحث و مجادله وجود دارد، اما بیشتر آنان با ابن فضلان در این باره هم‌عقیده‌اند که از واژه «وایک» به معنای نهر و یا رود باریک مشتق شده است.

خود شهرک درون حلقه داخلی قرار گرفته است و چهار دروازه به چهار سمت زمین دارد. هر دروازه، دربی محکم و ساخته شده از چوب بلوط دارد که با کلونی آهنین بسته می‌شود و چندین دروازه‌بان از آنها محافظت به عمل می‌آورد. شمار فراوانی نگهبان نیز شبانه‌روز از استحکامات مراقبت می‌کنند.

درون شهرک شانزده خانه مشابه وجود دارد: اسکاندیناویایی‌ها آنها را خانه‌های دراز می‌نامند. دیوارهای خانه‌ها منحنی است، به طوری که به قایق‌های واژگون شده‌ای که سمت جلو و عقب آن را صاف بریده باشند، مشابهت دارند. درازای آنها سی قدم است و قسمت میانی آنها پهنایی بیشتر از دو انتها دارد. ترتیب قرار گرفتن خانه‌ها چنین است: چهار خانه دراز دقیقاً طوری ساخته شده‌اند که یک مربع تشکیل می‌دهند. روی هم‌رفته چهار مربع وجود دارد که مجموعاً شانزده خانه را شامل می‌گردد.*

هر کدام از خانه‌های دراز بیش از یک ورودی ندارد و این ورودیها نیز روبه‌روی یکدیگر قرار نگرفته است. علت این امر را جویا شدم و هرگر در پاسخ گفت: «چنانچه قرارگاه مورد حمله قرار گیرد، مردان باید به دفاع بپردازند. ورودی ساختمانها به این ترتیب ساخته شده است تا مردان به هنگام بیرون آمدن، بر اثر شتاب به یکدیگر برخورد نکنند و مانع یکدیگر نشوند و بتوانند با سرعت بیشتری به کار دفاع بپردازند».

بدین ترتیب، در هر مربع، در ورودی هر خانه به یک سمت، یکی شمال، یکی جنوب، یکی خاور و یکی باختر قرار دارد. ساختار ورودیهای هر چهار مربع شهرک به همین گونه است.

نکته دیگری که متوجه آن شدم این است که با وجود تنومند و بلند قد بودن اسکاندیناویایی‌ها، ورودیها به قدری کوتاه بود که حتی من مجبور بودم برای وارد شدن به یکی از این خانه‌ها بدن خود را خم کنم و دولا شوم. علت را از هرگر پرسیدم که او پاسخ داد: «امکان دارد وقتی که ما مورد حمله قرار می‌گیریم، تنها یک مرد درون خانه باشد. در

* صحت نوشته‌های ابن فضلان در این قسمت را یک مدرک باستان‌شناسی به اثبات می‌رساند. ساختمان نظامی ترلبرگ در سال ۱۹۴۸ [۱۳۲۷ش] در زیلند غربی واقع در دانمارک از زیر خاک بیرون آورده شد. اندازه و ساختار و حالت ساختمان دقیقاً مشابه همان است که ابن فضلان در دست‌نوشته خود آورده است.

این صورت او می‌تواند سرِ هر کسی را که درون خانه شود با شمشیر از بدن جدا کند. بلندی ورودیها کم در نظر در گرفته شده است تا سر به هنگام ورود خم شود و راحت‌تر بتوان آن را قطع کرد».

در واقع، دریافتم که ترلبورگ از هر حیث برای دفاع و مبارزه ساخته شده بود. به طوری که شنیدم، هیچ تجارتی در اینجا انجام نمی‌گیرد. داخل خانه‌های دراز سه بخش، یا اتاق، هر کدام با یک در وجود دارد. اتاق واقع در مرکز خانه از همه بزرگتر است و گودالی برای زباله دارد.

من همچنین دریافتم که مردم ترلبورگ همچون اسکاندیناویایی‌های امتداد رود ولگا نیستند. اینان در میان نژادشان، مردمانی پاکیزه بودند. اینان خود را با آب رود می‌شستند و زباله‌هایشان را به بیرون منتقل می‌ساختند و از هر جهت بسیار بهتر از آنی بودند که شناخته بودم. با وجود این، آنان به نسبت دیگران تمیز بودند، نه به طور واقعی و کلی.

در ترلبورگ بیشتر افراد را مردان تشکیل می‌دهند و همهٔ زنان برده هستند. هیچ یک از زنان، همسر مردی نیست و هر مردی، هر گاه بخواهد، با زنان مختلف درمی‌آمیزد. غذای مردم ترلبورگ را ماهی و مقداری نیز نان شامل می‌شود. آنان به کشت و زرع نمی‌پردازند، حال آنکه زمینهای مردابی اطراف شهرک برای کشاورزی بسیار مناسب است. از هر گری پرسیدم که چرا این مردمان زراعت نمی‌کنند و او در پاسخ گفت: «اینها جنگاورند و با کشت و زرع کاری ندارند».

بولیویف و همراهانش را رؤسای ترلبورگ، که چندین نفرند و معتبرترینشان ساگارد نام داشت، مورد استقبال قرار دادند. ساگارد مردی است تنومند و قوی، تقریباً به قد و قوارهٔ خود بولیویف.

در شب جشن، ساگارد از مأموریت بولیویف و دلایل سفرش پرسید و بولیویف در پاسخ گفت که دلیل سفرش درخواست ولفگار است. هر گز همهٔ حرفهای آنان را برایم بازگو کرد، هر چند آن قدر در میانشان بودم که یکی دو کلام از سخنانشان را بفهمم. سخنانی که بین ساگارد و بولیویف ردوبدل شد از این قرار است:

ساگارد چنین گفت: «کار ولفگار برای پذیرفتن مأموریت رساندن پیغام بسیار معقول

است، گرچه او پسر پادشاه روتگار است؛ چون پسران روتگار یکدیگر را تحریک می کنند و با هم می جنگند».

بولیویف گفت که این را نمی دانست، یا سخنانی به این مفهوم. اما پی بردم که بولیویف از شنیدن آن حرفها چندان حیرت زده نشده بود. البته این حقیقت داشت که بولیویف به ندرت از چیزی تعجب می کرد. او به عنوان رهبر جنگاوران و قهرمان آنان، چنین نقشی بر عهده داشت.

ساگارد به سخنانش چنین ادامه داد: «در واقع روتگار پنج پسر داشت که سه نفرشان به دست یکی از آنها به نام ویگلیف که مردی حيله گر* است به قتل رسیدند. همدست او در این توطئه، مباشر پادشاه پیر است. فقط ولفگار وفادار باقی ماند که برای رساندن پیام روانه شد».

بولیویف به ساگارد گفت که از شنیدن آن سخنان خوشحال است و آن مطالب را در ذهن خواهد داشت. گفت و گویشان در همین جا پایان یافت. بولیویف و جنگجویانش از سخنان ساگارد به هیچ وجه تعجب نکردند و من از آن وضع دریافتم که جنگیدن پسران فرمانروایی به منظور از بین بردن یکدیگر برای دستیابی به تاج و تخت سلطنت، امری عادی است.

همچنین حقیقت دارد که گاه پسر پادشاهی، برای نشستن بر تخت فرمانروایی، پدر خود را به قتل می رساند و این رویداد نیز در نظر اسکاندیناویایی ها اهمیتی ندارد و همچون نزاع دو جنگاور مست است. اسکاندیناویایی ها ضرب المثلی دارند به این مضمون: «به پشت سرت نگاه کن.» آنان بر این باورند که هر مرد، همیشه باید خود را برای دفاع از خویش آماده نگه دارد؛ حتی پدر باید مراقب حمله احتمالی پسر خود باشد. با نزدیک شدن وقت حرکت، از هر گر پرسیدم که چرا باید سنگربندی دیگری در سمت

* معنای تحت اللفظی آن، امرد جنگجو با دو دست است. همچنان که پس از این مشخص می شود، اسکاندیناویایی ها به هنگام مبارزه با هر دو دست شمشیر می زدند و عوض کردن اسلحه از یک دست به دست دیگر، نیرنگ قابل تحسین به شمار می آمده است. بنابراین، مردی که با دو دست می جنگد، حيله گر است. معنایی که زمانی از آن مستفاد می شد، به واژه «زرنگ» منسوب بود که امروزه به مفهومی منقلب و جاهل کننده است، اما پیشتر مفهومی مثبت و همدیف «با تدبیر و پرتحرک» داشت.

رو به خشکی ترلبورگ ساخته شود، اما چنان استحکاماتی در سمت رو به دریا وجود ندارد، حال آنکه اسکاندیناویایی‌های دریانورد هستند که از جانب دریا حمله‌ور می‌شوند؟ هرگز در پاسخ گفت: «خشکی است که خطرناک است».

از وی پرسیدم: «به چه دلیل خشکی خطرناک است؟» و او در پاسخ گفت: «به سبب وجود مه».

به هنگام عزیمت از ترلبورگ، جنگاوران در نزدیکی ساحل جمع شدند و با تخته‌هایی که در دست داشتند به ضربه زدن بر روی سپرهایشان پرداختند و برای کشتی ما که آماده حرکت بود سروصدای بسیار ایجاد کردند. به من گفتند که این کار برای جلب توجه یکی از خدایانشان به نام اُدین است تا در طی این سفر دریایی بولیویف و دوازده مرد همراهش را در پناه خود گیرد و از خطرهای محفوظ بدارد.

نکته دیگری که بدان واقف شدم اینکه: عدد سیزده برای اسکاندیناویایی‌ها پر معنا و مهم است، زیرا به حساب آنان ماه در طی یک سال سیزده بار طلوع و افول می‌کند. به همین دلیل عدد سیزده باید در همه محاسباتشان منظور شود. از این رو هرگز به جای آنکه بگوید شانزده خانه در ترلبورگ ساخته شده است، همان گونه که قبلاً متذکر شدم، گفت سیزده خانه به اضافه سه.

مطلب دیگر آنکه: دریافتم این اسکاندیناویایی‌ها بر این تصورند که طول یک سال به طور دقیق مطابق سیزده بار گذر کردن ماه نیست، از این رو، سیزده در ذهن آنان عددی ثابت و تغییرناپذیر نیست. سیزدهمین گذر را جادویی و بیگانه می‌نامند و هرگز می‌گویند: «بنابر این برای سیزدهمین مرد، تو به عنوان بیگانه انتخاب شدی».

در واقع اسکاندیناویایی‌ها خرافاتی هستند، بدون آنکه برای آن سرچشمه و دلیل یا قانونی داشته باشند. به نظر می‌رسید که آنان کودکانی بی‌رحم و درنده‌خو باشند، اما با وجود این من در میانشان بودم، از این رو باید زبان خود را نگه می‌داشتم و حرفی بر زبان نمی‌آوردم. خیلی زود، از احتیاطی که به خرج داده بودم خرسند شدم، زیرا این رخدادها در پی آمد:

مدت چندانی از دور شدنمان از ترلبورگ نگذشته بود که به خاطر آوردم ساکنان سایر

مناطق که قبلاً از سرزمین آنان عبور کردیم به هنگام عزیمت چنان مراسمی برپا نکردند و با کوبیدن تخته به سپزهایشان، ادین را فرانخواندند. در این باره از هرگر پرسیدم.

وی پاسخ داد: «درست است. فراخواندن ادین دلیلی استثنایی دارد، چون در حال حاضر ما داریم بر روی دریای هیولاها کشتی می‌رانیم».

این حرف در نظر من، خرافی بودن آنان را به اثبات می‌رساند. از او پرسیدم آیا هیچ جنگاوری تا آن وقت یکی از آن هیولاها را دیده بوده است. هرگر پاسخ داد: «درحقیقت همه ما آنها را دیده‌ایم، و گرنه چه دلیلی دارد که درباره آنها چیزی بدانیم؟» از لحن کلامش دریافتم که مرا به دلیل ناباوری به آن مطلب احمق می‌شمارد.

پس از گذشتن چند ساعت، صدای فریادی برخاست، همه جنگاوران بولیویف ایستاده بودند و به نقطه‌ای از دریا اشاره می‌کردند. چشمانی مراقب داشتند و در میانشان همه‌ای برپا بود. از هرگر پرسیدم چه اتفاقی افتاده است؟ او با نشان دادن نقطه‌ای، گفت: «اکنون ما در میان هیولاها هستیم».

اقیانوس در این ناحیه پرتلاطم است. باد با شدت و قدرت می‌وزد و امواج دریا کف بر دهان آورده و به سفیدی گراییده‌اند. آب به سر و روی دریانورد می‌پاشد و سبب خطای دید او می‌شود. دقایق بسیاری به امواج دریا چشم دوختم، اما هیچ نشانی از هیولای دریا ندیدم؛ دلیلی نداشتم که آنچه را گفته بودند باور کنم.

سپس، در آن میان یکی با فریاد استغاثه و دعا، نام ادین را بر زبان آورد. نام را چندین بار با لحنی ملتمس تکرار کرد و پس از آن بود که با چشم خودم هیولای دریا را دیدم. هیولا به شکل ماری غول‌پیکر بود که سر خود را هرگز از سطح آب بالاتر نیاورد، با وجود این بدنش را که بر سطح آب پیچ و تاب می‌خورد به چشم دیدم. بدنی بسیار دراز و پهنتر از کشتی اسکانندیناویایی‌ها داشت، به رنگ سیاه. هیولای دریا مقداری آب را همچون چشمه به هوا پاشید و سپس در آب فرو رفت، در حالی که دم بزرگ خود را که همچون زبان دو شاخه مار، دو قسمت بود، به هوا بلند کرد. آن دم، که هر قسمتش از شاخه عظیمترین نخل بزرگتر بود، پرابهت می‌نمود.

در این لحظه هیولای دیگری دیدم؛ و یکی دیگر و پس از آن یکی دیگر؛ به نظر

می‌رسید چهار و شاید شش یا هفت هیولا در آب وجود داشت. همه آنها مانند یکدیگر در آب غوطه‌ور بودند، پیچ و تاب می‌خوردند، آب را همچون آبفشان به هوا می‌پاشیدند و دم دو شاخه خود را به هوا می‌بردند. اسکاندیناویایی‌ها با دیدن آنها با فریاد از ادین کمک طلبیدند و بسیاری از آنان ترسان و لرزان بر عرشه زانو زدند و دعا خواندند.

به راستی که در همه طرف کشتی هیولاهای دریا در آب اقیانوس غوطه‌ور بودند و من آنها را به چشم خود می‌دیدم. پس از مدت زمانی همه هیولاها آن منطقه را ترک کردند و ما دیگر آنان را ندیدیم. جنگاوران بولیویف بار دیگر به کار کشتیرانی پرداختند و هیچ کس سخنی از هیولاهای دریا بر زبان نیاورد. اما من تا مدت‌ها پس از رفتن هیولاها همچنان دچار هراس بودم و هرگز به من گفت که صورتم به سفیدی یک اسکاندیناویایی بود. او با خنده گفت: «الله برای این چه می‌گوید؟» اما من هیچ پاسخی برای پرسش او نداشتم.*

به هنگام غروب لنگر انداختیم و در ساحل آتشی برافروختیم. از هرگز پرسیدم آیا هیولاهای دریا تاکنون به هیچ‌یک از کشتیهای در حال سفر حمله برده‌اند، و اگر چنین بوده، این کار را چگونه کرده‌اند چون من سر هیچ یک از آن هیولاها را ندیده بودم.

هرگز با فراخواندن اکتگاو، دریادار بولیویف و یکی از مردان معتبر او، که در ضمن جنگاوری موقر بود و بجز لحظاتی که مست می‌کرد، خنده بر لب نمی‌آورد، به پرسش من پاسخ داد. هرگز گفت که اکتگاو سرنشین یکی از کشتیهای بوده که مورد حمله هیولای دریا قرار گرفته است. اکتگاو به من گفت که: هیولاهای دریا بسیار بزرگتر از هر موجودی در خشکی و عظیمتر از هر کشتی‌اند و به هنگام حمله به زیر کشتی می‌روند و آن را به هوا بلند می‌کنند و پس از پرتاب کردن آن به گوشه‌ای، با دم دو شاخه خود آن را خرد می‌کنند. اکتگاو گفت که سرنشینان آن کشتی سی نفر بودند، اما لطف خدایان شامل حال او و دو

* این شرح درباره آنچه آشکارا مشخصات ظاهری وال هاست، مورد بحث و مجادله اهل تحقیق قرار دارد. در دست‌نوشته رازی به همین گونه نوشته شده است، اما در ترجمه سیوگرن (Sjogren) بسیار مختصر است و نشان می‌دهد که اسکاندیناویایی‌ها استادانه سربه‌سر عربها می‌گذارند. به قول سیوگرن، اسکاندیناویایی‌ها وال‌ها را می‌شناختند و آنها را از هیولاهای دریا تمیز می‌دادند. سایر اهل علم، از جمله حسن، تردید دارند که امکان داشته این فضلان، این گونه که در اینجا آمده، از وجود وال‌ها ناآگاه بوده است.

نفر دیگر شد و نجات یافتند. اکتگاو با چنان لحنی جدی و حالتی عادی سخن می گفت که من شکی نداشتم حقایق را بر زبان می آورد.

اکتگاو این را نیز به من گفت که اسکاندیناویایی ها می دانند که هیولاها، کشتیهای آنان را با جفت خود اشتباه می گیرند، از این رو برای جفت گیری به آنها حمله می کنند. به همین دلیل اسکاندیناویایی ها کشتیهای خود را بیش از اندازه بزرگ نمی سازند.

هرگر به من گفت که اکتگاو رزمنده ای بزرگ است که بر اثر شرکت در جنگها شهرتی کسب کرده است و او همه آنچه را وی می گوید، باور دارد.

در طی دو روز بعد در میان جزایر سرزمین دان کشتی راندیم و در روز سوم از گذرگاهی با آب صاف و بدون مه عبور کردیم. در این زمان پیش از پیش از حمله هیولاها دریایی می ترسیدم، اما هیچ هیولایی ندیدیم و سرانجام به قلمرویی رسیدیم به اسم وندن. این سرزمین کوهستانی و هول آور است و مردان بولیویف در کشتی با هراس و قربانی کردن مرغ به آن نزدیک شدند. آنان سر مرغ را کردند و آن را از قسمت دماغه و بدنش را از قسمت عقب کشتی، جایی که سکاندار قرار داشت، به آب اقیانوس انداختند.

ما در این خطه جدید، یعنی وندن، لنگر نینداختیم، بلکه در امتداد ساحل حرکت کردیم تا سرانجام به قلمرو پادشاهی روتگار وارد شدیم. در نظر اول آن را چنین دیدم: بر روی پرتگاهی بزرگ، تالار سرپوشیده عظیمی ساخته شده از چوب دیده می شد، با بنیانی استوار و مهیب که دارای چشم اندازی وسیع از دریای پرخروش خاکستری رنگ بود. به هرگر گفتم که عمارت باشکوهی است، اما او و دوستانش که زیر فرمان بولیویف قرار داشتند، می غریدند و سر تکان می دادند. از چگونگی امر پرسیدم و هرگر پاسخ داد: «روتگار، به روتگار خودپسند شهرت دارد و عمارتی که برپا کرده نشانه ای از مردی خودبین و مغرور است».

پرسیدم: «چرا چنین می گوید؟ به دلیل بزرگی و عظمت آن است؟»، زیرا در واقع وقتی که به آن تالار نزدیک شدیم، دیدم که عمارت با حجاریها و کنده کاریهای بر روی قطعات نقره ای آراسته شده است که از دور درست درخششی ویژه داشت.

هرگر پاسخ داد: «نه، آنچه باعث می شود بگویم روتگار خودخواه است، حالت ساختن

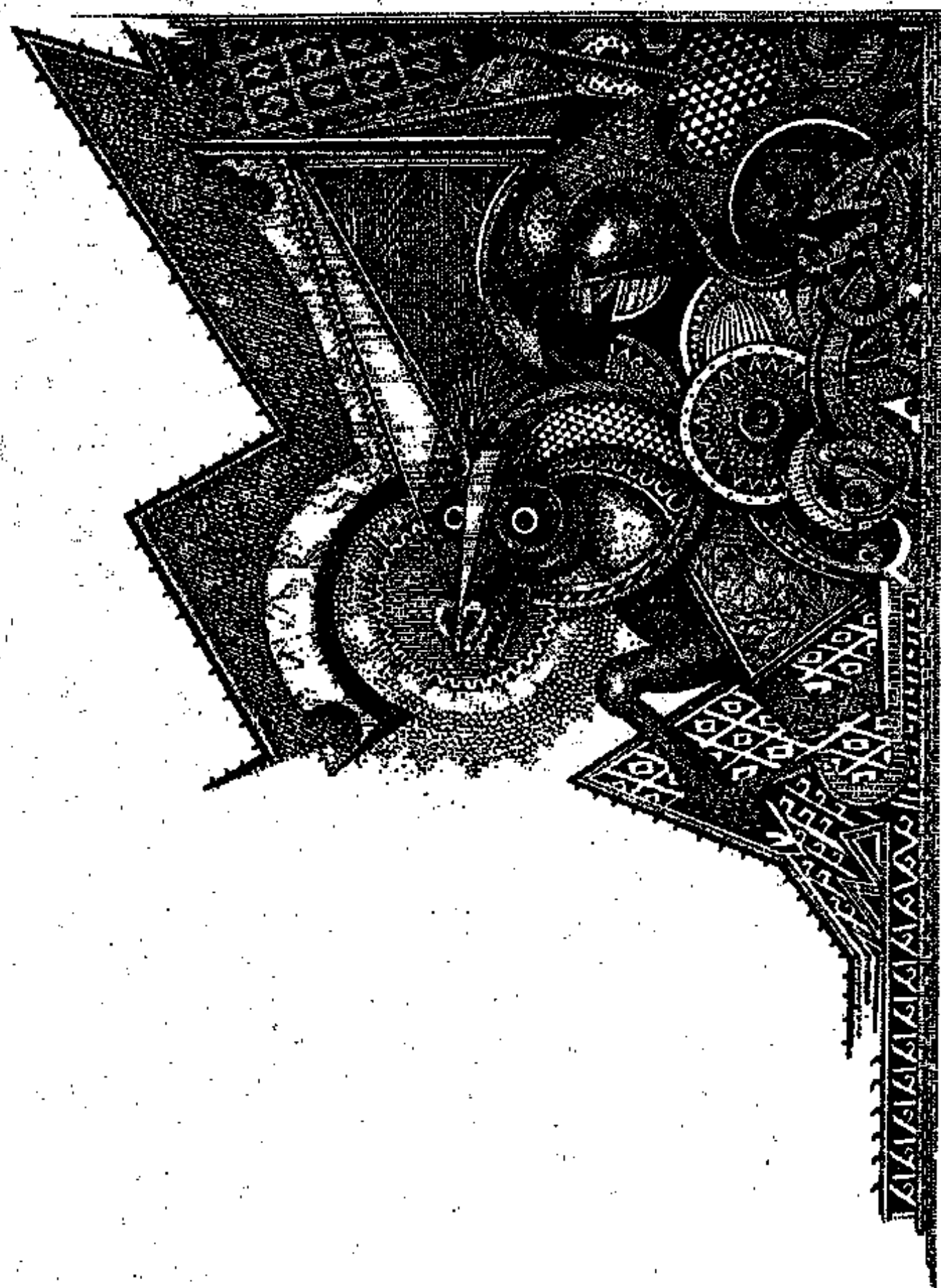
اقامتگاه اوست. وی وانمود می کند که موجودی فراتر از انسان است و خدایان را تشجیع می کند که او را به زیر بکشند، به همین سبب مجازات می شود».

من هرگز عمارتی چنان عظیم و تسخیرناشدنی ندیده‌ام، پس به هرگر گفتم: «امکان ندارد چنین عمارتی مورد حمله قرار بگیرد؛ چطور ممکن است بتوان روتگار را به زیر کشید و دلیلش ساخت؟».

هرگر به من خندید و گفت: «شما عربها بی اندازه احمقید و از راه و رسم روزگار هیچ نمی دانید. روتگار سزاوار هر بدبختی و مصیبتی است که بر او نازل می شود و فقط ما هستیم که نجاتش خواهیم داد؛ شاید هم نه به طور کامل».

این سخنان مرا بیشتر گیج کرد. به اکتگاو، دربار بولیویف نگاه کردم. او بر روی عرشه ایستاده بود و چهره‌ای مصمم داشت، با وجود این زانوانش می لرزید و علت آن وزش باد سخت نبود. او ترسیده بود؛ همه آنان ترسیده بودند، اما من نمی دانستم چرا.

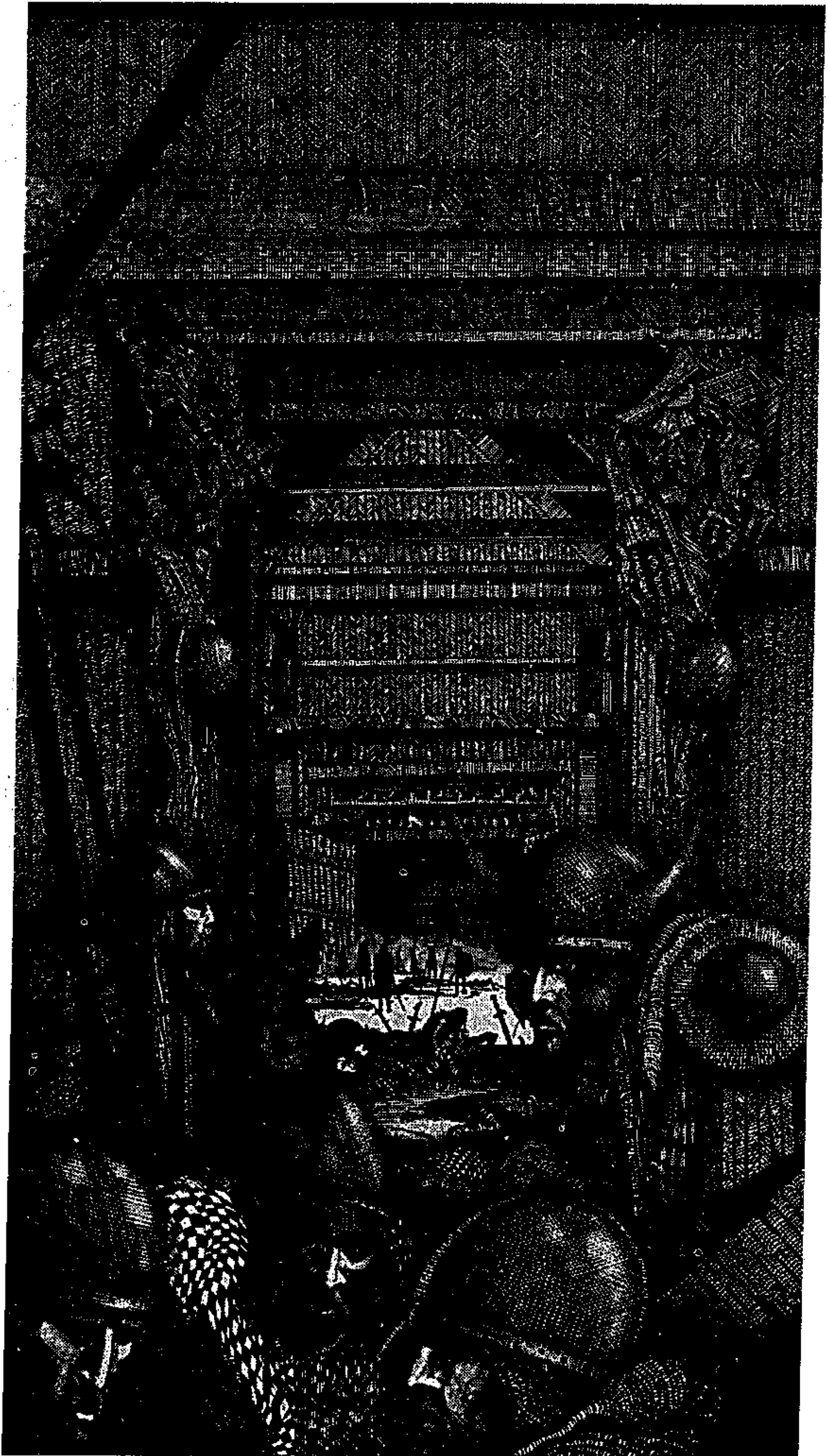




قلمرو

فرمانروایی روتنگار

در سرزمین وندن



کشتی ما به هنگام نماز عصر لنگر انداخت و من از اینکه فریضة دینی خود را انجام نمی‌دادم، از خداوند طلب بخشش کردم. مدت‌ها بود که نمی‌توانستم در حضور اسکاندیناویایی‌ها نماز بخوانم چون آنان این کار را نفرین به خودشان تلقی می‌کردند و اگر در برابر دیدگان‌شان به نیایش پروردگار می‌پرداختم، مرا به هلاک تهدید می‌کردند.

هریک از جنگاوران در کشتی لباس رزم بر تن داشت، از این قرار: چکمه و میچ پیچ‌هایی از پشم ضخیم و بالاپوشی از جنس خز که تا زانویشان می‌رسید. بر روی آن زره بر تن می‌کردند، که همه داشتند بجز من. سپس هر جنگاوری شمشیر خود را برداشت و به کمرش آویخت و سپری از چرم و یک نیزه به دست گرفت. هر مرد یک کلاهخود از جنس چرم و یا فلز بر سر گذاشت. * لباس و تجهیزات همه مردان در کشتی یکسان بود، بجز بولیویف که تنها او، شمشیر خود را که بسیار بزرگ بود، در دست حمل می‌کرد.

جنگاوران به بالای صخره و به تالار بزرگ روتگار نگریستند و از مهارت به کار رفته در ساختن آن و درخشندگی نقره‌های بامش دچار حیرت شدند و همراهی گردیدند که در جهان هیچ جایی چنان بام پرشکوه و کنده‌کاری‌هایی ندارد. اما در کلامشان اثری از احترام دیده نمی‌شد.

سرانجام از کشتی پیاده شدیم و از راهی که در میان سنگها ساخته شده بود، به سوی تالار بزرگ رهسپار گردیدیم. برخورد شمشیرها با زره‌ها صدایی موزون و گوشنواز ایجاد

* تصاویر متداول از اسکاندیناویایی‌ها، آنان را با کلاههایی با دو شاخ نشان می‌دهد. این امر، اشتباهی تاریخی است. در زمانی که ابن‌فضلان از آن سرزمین و مردمان دیدن کرد، بیش از هزار سال می‌شد، از عصر برنز به بعد، که چنین کلاههایی مورد استفاده قرار نمی‌گرفت.

می کرد. پس از پیمودن مقداری از راه، تیرکی را دیدیم که سر بریده گاو نری بر نوک آن وجود داشت. حیوان تازه کشته شده بود.

همه اسکاندیناویایی ها از دیدن آن نشانه شوم آه کشیدند و غم در چهره شان نمایان شد، گرچه در نظر من هیچ معنایی نداشت. من دیگر خود را با رسم آنان در مورد کشتن بعضی موجودات بدون کمترین احساس ناراحتی و برانگیختگی عصبی وفق داده بودم. با وجود این، سر بریده گاو نر مفهوم ویژه ای داشت.

بولیویف به اطراف نگرینست؛ به میان دشتی که املاک روتگار بود. در آنجا خانه روستایی منفردی را دید، از نوعی که در سرزمین روتگار ساخته می شود. دیوار خانه از چوب ساخته شده و با گل آمیخته با گاه، اندود گردیده بود که پس از بارندگیهای پی در پی باید کاهگل آن تجدید می شد. بام خانه نیز از جنس چوب و کاهگل بود. درون این خانه ها، کفی از خاک دارد و نیز یک آتشدان. مدفوع حیوانات اهلی بر کف آنها مشاهده می شود، زیرا روستاییان برای اینکه از گرمای بدن جانوران خود بهره مند شوند، با حیوانات خود در یک اتاق می خوابند و از مدفوع آنها نیز به عنوان سوخت و تولید گرما استفاده می کنند.

بولیویف دستور داد که به آن خانه روستایی برویم، از این رو، ما آماده پیمودن دشت شدیم که زمین آن سبز و خرم، اما در زیر پا بر اثر رطوبت خیس بود. پیش از آنکه به راه ادامه دهیم، مردان یکی دو بار ایستادند و زمین را به دقت آزمایش کردند، اما چیز مهمی نیافتند. خود من هم چیزی پیدا نکردم.

با وجود این، بولیویف بار دیگر همراهان خود را متوقف ساخت و به نقطه ای از زمین اشاره کرد که خاک تیره رنگ داشت. به راستی که من جای پای برهنه ای را با چشم خود دیدم - در حقیقت، چندین جای پا. آنها پهن و زشت تر از هر چیز آفریده شده بود. در قسمت پنجه های پا آثار فرو رفتن ناخنهایی بلند و خم شده، یا چنگال جانوران در خاک دیده می شد؛ بنابراین آن شکل به نظر به جای پای انسان می مانست، اما به مخلوقی غیر بشر تعلق داشت. من آن را به چشم خود دیدم، و به سختی می توانستم وجود چنان منظره ای را در پیش روی خود باور کنم.

بولیویف و جنگاورانش با دیدن آن جای پاها، سر تکان دادند و من شنیدم که واژه‌ای را زیر لب پی‌درپی تکرار می‌کردند: **وندل**، یا **وندلن** یا چیزی شبیه به آن. معنای آن واژه برای من ناشناخته بود و احساس کردم که نباید از هرگز بپرسم، زیرا او نیز در آن لحظه مانند دیگران چهره‌ای درهم و نگران داشت. نزدیک به یکدیگر، به سوی خانه روستایی روان شدیم و در جای جای زمین آن آثار پاهای گودشده را دیدیم. بولیویف و جنگجویانش به آهستگی راه می‌رفتند، اما از روی احتیاط این‌گونه نمی‌رفتند؛ هیچ‌کس اسلحه از خود دور نکرده بود؛ آنان از سر ترس آهسته گام برمی‌داشتند؛ ترسی که برای من قابل درک نبود، اما در چهره آنان موج می‌زد.

سرانجام به خانه روستایی رسیدیم و به آن داخل شدیم. درون آن خانه این صحنه را با چشمان خود دیدم: مردی جوان با قامتی و اندامی رعنا که بدنش عضو به عضو بریده شده بود؛ تنه‌اش اینجا، بازویش آنجا و پایش در گوشه‌ای دیگر. خون فراوانی، همچون آبگیری سطح زمین را پوشانده بود و بر روی دیوارها، بر سقف و همه جای اتاق به قدری خون دیده می‌شد که به نظر می‌رسید خانه را با خون رنگ آمیزی کرده بودند. جسد زنی نیز مشاهده می‌شد که به همان ترتیب اعضای بدنش از یکدیگر جدا و پراکنده شده بود؛ همچنین جسد پسر بچه‌ای حدود دو ساله، یا کمتر، که سرش از حدود شانه‌ها پیچانده و کنده شده و بدنش همچون کنده‌ای خونچکان رها گردیده بود.

همه اینها را به چشم خود دیدم، و در واقع هول‌انگیزترین صحنه‌ای بود که تاکنون شاهد آن بودم. دچار حالت تهوع شدم؛ چندین بار و ساعتی نیز سست و بی‌رمق برجای ماندم.

من هرگز راه و روش اسکاندیناویایی‌ها را درک نمی‌کنم، زیرا حتی در آن لحظه که من از دیدن آن صحنه دگرگون شده بودم، آنان آرام و خونسرد بر منظر این خوف و هراس می‌نگریستند. آنان، همه چیزی را که دیدند، با آرامش باز نگریستند و درباره آثار پنجه باقی مانده بر روی اعضای بدن قربانیان و نحوه دریده شدن گوشت بحث می‌کردند. بیشترین توجه به این موضوع معطوف بود که اثری از سرهای کشته‌شدگان دیده نمی‌شد، نکته دیگری نیز توجه آنان را جلب کرد و آن شیطان صفتی و سبعتی به کار رفته بود؛ چیزی که

حتی اکنون به یاد آوردنش لرزه بر اندامم می اندازد.

جسد پسر بچه، در قسمت‌هایی که گوشت نرم داشت، مانند پشت ران، با دندان‌هایی شیطانی جویده شده بود. قسمت‌هایی از شانه‌های جسد نیز به همین گونه جویده شده بود. این منظره رعب‌آور را من به چشم خود شاهد بودم.

هنگامی که خانه روستایی را ترک کردیم، جنگاوران بولیویف چهره‌هایی درهم و نگاه‌هایی خیره داشتند. آنان به زمین‌های نرم اطراف خانه توجه بیشتری نشان دادند، چیزی که وجود نداشت، اثر سم اسبان بود و این برایشان اهمیت و معنای ویژه‌ای داشت. به علت آن پی نبردم و در ضمن چندان توجهی نیز نداشتم، زیرا هنوز جسم و جانم از سستی‌رهایی نیافته بود.

همچنان که از دشت عبور می کردیم، اکتگاو چیزی پیدا کرد با این شکل: قطعه‌ای کوچک از سنگ، کوچکتر از مشت کودک، صیقلی و به گونه‌ای زمخت و ناشیانه کنده کاری شده. همه جنگاوران و جنگجویان برای دیدن و آزمایش آن قطعه سنگ به دور اکتگاو جمع شدند که من نیز در میانشان بودم.

دیدم که آن سنگ، تنه موجود مؤنث بارداری بود. نه سر داشت، نه دست و نه پا؛ تنه‌ای بود با شکمی متورم و بالای آن سینه‌هایی آویخته و باد کرده. * من آن را آفریده‌ای بی اندازه زشت و ناهنجار یافتم و نه چیزی بیش از آن. اما اسکاندیناویایی‌ها ناگهان چهره‌ای رنگ‌پریده و شکست‌خورده به خود گرفتند و به لرزه افتادند. دستشان، همین که به آن برخورد می کرد، مرتعش می شد. سرانجام بولیویف آن را به زمین پرت کرد و با دسته شمشیر خود آن قدر بر آن کوفت تا متلاشی شد. در این هنگام بسیاری از جنگاوران دچار حالت تهوع شدند و با حالی دگرگون به زمین افتادند. با آشفتگی دریافتیم وحشتی عظیم بر آنان مستولی شده بود.

در این وقت به سوی تالار بزرگ پادشاه روتگار به راه افتادیم. در طی راه، که نزدیک به یک ساعت می شد، هیچ کس کلامی بر لب نیاورد. به نظر می‌رسید همه

* پیکره توصیف شده، به آثار سنگی کنده کاری شده‌ای که تعداد بسیاری از آنها به وسیله باستان‌شناسان در فرانسه و اتریش یافته شده است، مشابهت فراوان دارد.

اسکاندیناویایی‌ها را هاله‌ای از افکاری آزارنده و تحلیل‌برنده دربر گرفته بود، با وجود این دیگر چهره‌ای هراسیده و ترسان نداشتند.

سرانجام پیکی سوار بر اسب راه را بر ما بست. او به اسلحه‌هایی که ما با خود داشتیم و وضع جنگاوران و بولیویف توجه کرد و ما را از خطری آگاهانید.

هرگر به من گفت: «او می‌خواهد هرچه زودتر و مختصر نام ما را بداند».

بولیویف پاسخ مختصری به پیک داد و از لحن کلامش دریافتم حوصله معرفی مؤدبانه همراهان خود را ندارد. هرگر به من گفت: «بولیویف به او می‌گوید ما فرمانبرداران پادشاه هیگلاک از قلمرو پادشاهی یتلام هستیم و برای انجام دادن مأموریتی نزد پادشاه روتگار می‌رویم و باید با او گفت‌وگو کنیم.» وی همچنین به سخنانش افزود: «بولیویف می‌گوید روتگار فرمانروایی بسیار ارزشمند است.» اما لحن صدای هرگر نشان‌دهنده احساسی خلاف آن بود.

آن پیک امر کرد به راهمان به سوی تالار بزرگ ادامه دهیم و در بیرون تالار منتظر بمانیم تا وی ورود ما را به آگاهی فرمانروا برساند. چنین کردیم، گرچه بولیویف و همراهانش از این رفتار ناخشنود بودند. آنها زیر لب می‌غریه‌اند و زمزمه می‌کردند، زیرا میهمان‌نوازی راه و رسم اسکاندیناویایی‌هاست و انتظار کشیدن در بیرون، امری پسندیده شمرده نمی‌شود. با وجود این، آنان منتظر ماندند و همچنین اسلحه‌های خود، از جمله شمشیر و نیزه را از خویش دور ساختند و در بیرون در تالار گذاشتند، اما زره را همچنان در برداشتند.

در این هنگام دیدم که دورتادور تالار را خانه‌هایی به سبک مسکنهای مردمان سرزمین شمالی احاطه کرده است. آن خانه‌ها طویل بود و کناره‌هایی خمیده داشت، نظیر آنچه در ترلبرگ به چشم می‌خورد. اما ترتیب قرار گرفتن آنها در اینجا تفاوت داشت و به شکل مربع نبود. همچنین هیچ‌گونه استحکامات و خاکریزی وجود نداشت، بلکه از تالار بزرگ و خانه‌های طویل اطرافش زمین به سوی دشتی مسطح و سبز شیب داشت. در آن دشت خانه‌های روستایی پراکنده‌ای به چشم می‌خورد، و فراسوی آنها تپه‌ها و نشانه‌ای از جنگل.

از هر گری پرسیدم که آن خانه‌های طویل به چه کسانی تعلق دارد و او در پاسخ گفت: «تعدای از آنها متعلق به شاه است، شماری به افراد خانواده سلطنتی تعلق دارد و چندین خانه نیز از آن سرداران و خدمتگاران و افراد دون پایه هیئت قضایی فرمانرواست.» او همچنین گفت که آنجا مکانی دشوار است، گرچه از مقصود او چیزی در نیافتیم.

سپس اجازه یافتیم که به تالار بزرگ پادشاه روتگار داخل شویم؛ جایی که باید اقرار کنم حقیقتاً یکی از شگفتیهای همه جهان است و بیش از آن، وجودش در سرزمین خشن شمالی حیرت‌انگیز است. مردم زیر فرمان روتگار، این تالار را با نام هورت می‌شناسند، زیرا اسکاندیناویایی‌ها نام شخصیت‌های خویش را بر روی وسایل زندگی خود، از جمله ساختمانها و کشتیها و بویژه اسلحه‌ها می‌گذارند. گفتنی است که: هورت، تالار بزرگ پادشاه روتگار، به بزرگی کاخ اصلی خلیفه بود و با مقادیر فراوانی نقره و حتی طلا، که در سرزمینهای شمالی بسیار نایاب است، منبت کاری و تزیین شده بود. در هر سوئی از این تالار طرحها و پیرایه‌های هنرمندانه‌ای در نهایت شکوه و جلال جلوه می‌کرد. این تالار یادگاری از قدرت و عظمت پادشاه روتگار بود.

پادشاه روتگار در انتهای بسیار دور تالار هورت، در محوطه‌ای چنان وسیع و دور از دیدرس نشسته بود که تمیز دادنش برای ما از جایی که ایستاده بودیم، به سختی امکان داشت. در پشت شانه راست او، همان پیک ایستاده بود که پیش از این ذکرش آمد. آن پیک سخنانی بر لب آورد که هر گز آن را برایم چنین بازگفت: «ای فرمانروا، اینک اینان هستند جنگاورانی فرآمده از قلمرو یتلام. اینان به تازگی از راه دریا پای بدین سرزمین گذارده‌اند و پیشوایشان مردی است به نام بولیویف. اینان رخصت می‌طلبند تا مقصود خود را از این مأموریت به آگاهی شما برسانند، ای فرمانروا. به آنان اذن دخول دهید؛ همچون نجیب‌زادگان رفتار می‌کنند و از کردارشان برمی‌آید که فرمانده‌شان جنگجویی نیرومند است. اینان را همچون بزرگ‌زادگان پذیرا شوید، ای روتگار، ای فرمانروای مقتدر».

بدین ترتیب اجازه یافتیم به حضور پادشاه روتگار شرفیاب شویم.

ظاهر پادشاه روتگار به مردی رو به موت می‌مانست. او جوان نبود؛ موهایی سفید

داشت و رنگی پریده، و ترس و اندوه بر چهره‌اش چین انداخته بود. با چشمانی درهم کشیده، ما را با سوءظن نگریست، یا شاید چشمانش همان حالت را داشت و در شرف کور شدن بود. بر این امر آگاه نیستم. سرانجام لب به سخن باز کرد که هرگر برایم باز گفت: «من این مرد را می‌شناسم، زیرا خود در پی او فرستادم که مأموریتی قهرمانانه را بر عهده بگیرد. او بولیویف است و من وی را از دوران کودکیش می‌شناسم؛ زمانی که از دریاها گذشتم و به سرزمین یتلام رسیدم. او پسر هیگلاک است؛ کسی که میزبان سخاوتمند من بود. اکنون این پسر، در روزگار اندوه و نیاز من به نزد آمده است».

سپس روتگار همه جنگاوران را به تالار بزرگ فراخواند، هدایایی آورده شد و جشنی برپا گردید.

پس از آن بولیویف به سخنرانی پرداخت؛ سخنرانی مفصلی که هرگر از بازگو کردن آن برای من خودداری کرد، زیرا حرف زدن به هنگام سخن گفتن بولیویف بی‌حرمتی به شمار می‌آمد. به هر حال، آنچه گفت از این قرار بود: بولیویف از گرفتاری روتگار آگاه شده و به شدت متأثر گردیده بود، و اینکه، همان مزاحمتها سبب ویرانی قلمرو پدر وی نیز شده و او آمده بود تا قلمرو روتگار را از شر دیوهایی که همه را به ستوه آورده بودند، رها سازد.

با وجود این، نمی‌دانستم که اسکاندیناویایی‌ها آن دیوها را چه می‌نامیدند و درباره‌شان چه تصویری داشتند، هرچند خودم دیده بودم که چگونه انسانهایی را از هم دریده و مثله کرده بودند.

پادشاه روتگار بار دیگر لب به سخن باز کرد، و این بار با شتاب. از شیوه سخن گفتنش دریافتم که قصد دارد پیش از آمدن همه جنگاوران و سردارانش مطالبی را برای ما بگوید. او چنین گفت (هرگر برایم ترجمه کرد): «ای بولیویف، هنگامی که من خود جوان تازه بر تخت نشسته‌ای بودم، پدر تو را می‌شناختم. اکنون پیرم و افسرده. سرم خم شده است و از آگاهی بر ضعف و سستی خود، اشک شرم از چشمانم روان است. همچنان که می‌بینی، پادشاهی من تقریباً بی‌ثمر است و قلمروم در شرف تبدیل شدن به سرزمینی بی‌حاصل. قادر نیستم آنچه را ارواح پلید بر سر من و مردمم آورده‌اند شرح دهم. بیشتر شبها، جنگجویان من، که با نوشیدن باده جرئت و جسارت یافته‌اند، سوگند یاد می‌کنند که بر

ارواح پلید فایق آمده‌اند، اما هنگامی که پرتو سرد صبحگاهی بر دشت مه گرفته می‌تابد، بدنهای غرق در خون را در جای جای دشت به چشم می‌بینیم. این است اندوه جانفرسای زندگی من و نمی‌توانم بیش از این حرفی بر زبان آورم».

در این هنگام میزی آوردند و بساط غذا در برابرمان چیده شد. از هرگر پرسیدم که مقصود پادشاه روتگار از گفتن «ارواح پلید» چیست. هرگر که خشمگین بود به من گفت دیگر هرگز این را نپرسم.

آن شب جشن بزرگی برپا شد و پادشاه روتگار و همسرش، ملکه ویلیو، با جامه‌ای که سنگهای زینتی و طلا از آن آویزان بود، در جشن شرکت کردند. سرپرستی جنگجویان و صاحب‌منصبان و سرداران قلمرو پادشاهی روتگار در این مراسم بر عهده شاه و ملکه بود. شمار صاحب‌منصبان اندک بود. آنان پیرمردانی بودند مست و مدهوش و بسیاری از آنان چلاق و زخمی. در چشمان همه آنان نگاه خیره پوچ ناشی از ترس وجود داشت و در سرخوشی ساختگیشان پوچی هویدا بود.

در تالار، یکی از پسران پادشاه نیز حضور داشت که پیش از این ذکری از او رفت. وی ویگلیف نام داشت، همان پسری که سه برادر خود را به قتل رسانده بود. او جوانی بود باریک اندام با ریشی طلایی‌رنگ و چشمانی که نگاهش هرگز بر روی چیزی ثابت نمی‌ماند و پیوسته در هر جهت حرکت می‌کرد. همچنین، نگاه او هرگز با نگاه خیره دیگران تلاقی نکرد. هرگر او را دید و گفت: «او روباه است.» و منظورش از این حرف این بود که ویگلیف مردی است بی‌ثبات و تغییرپذیر با رفتاری ساختگی و فریبنده، زیرا مردمان این سرزمین معتقدند روباه حیوانی است که به مقتضای زمان رفتار می‌کند و آنچه را برمی‌گزیند که خشنودیش را فراهم سازد.

هنگامی که مجلس جشن و سرور به نیمه رسید، روتگار پیک خود را به جانب درهای تالار هورت روانه ساخت که او خبر آورد، آن شب مه سطح زمین را فرانخواهد گرفت. با انتشار این خبر شادی فراوانی بر سراسر تالار مستولی گردید و پایکوبی شدت گرفت. همه خرسند بودند، بجز ویگلیف.

در لحظه خاصی ویگلیف به پا خاست و گفت: «من جام خود را می‌نوشم به افتخار

میهمانانمان، بویژه بولیویف، جنگجوی دلاوری که در این اوضاع آشفته و نابسامان به یاری ما شتافته است - گرچه امکان دارد مانعی که بر سر راه است، چنان عظیم باشد که فایق آمدن بر آن برای وی میسر نگردد.» هرگر این سخنان را نجواگونه برایم بازگو کرد و من چنین استنباط کردم که سخنان او ستایش و توهین را توأمأ در خود دارد.

چشمان همه حاضران متوجه بولیویف گردید؛ در انتظار پاسخ. بولیویف به پا خاست و چنین سخن آغاز کرد: «من از هیچ چیز هراسی به دل راه نمی‌دهم، حتی دیونا آزموده‌ای که شبه‌نگام می‌خزد و انسانها را در خواب هلاک می‌سازد.» دریافتم که منظورش از این سخن، اشاره به وندل است، اما رنگ و یگلیف پرید و دسته‌های صندلی نشسته در آن را محکم در چنگ فشرد.

ویگلیف با کلامی لرزان گفت: «شما درباره من حرف می‌زنید؟».

بولیویف چنین پاسخ داد: «نه، اما من از شما هم بیش از هیولاهای مه‌نمی‌ترسم.» ویگلیف جوان در حرف خود پافشاری کرد، گرچه روتگاری از وی خواست در جای خود بنشیند. ویگلیف خطاب به همه صاحب‌منصبان گرد آمده گفت: «این بولیویف، از کرانه‌های بیگانه به اینجا آمده است و به ظاهر غرور و قدرت فراوانی دارد. با وجود این، من برای آزمایش جرئت او مقدماتی فراهم آورده‌ام، زیرا غرور می‌تواند چشمان هر مردی را ببندد.»

در آن لحظه شاهد چنین رویدادی بودم: جنگاور قوی هیکلی که در کنار میزی در نزدیکی در تالار و پشت بولیویف نشسته بود، به سرعت از جا برخاست، نیزه‌ای برداشت و به پشت بولیویف حمله کرد. همه این اعمال در مدتی کمتر از آنچه صرف می‌شود تا مردی نفس خود را فرو دهد، اتفاق افتاد.* در همین لحظه بولیویف رو برگرداند و نیزه‌ای را قاپید و آن را در چشم برهم‌زدنی در سینه جنگاور تنومند جای داد، به گونه‌ای که از پشتش بیرون آمد. سپس نیزه را، در حالی که جنگاور در نوک آن به سیخ کشیده شده بود، به هوا برد و در دیوار تالار فرو کرد. جنگاور که پایش از زمین بالاتر بود و در هوا تاب می‌خورد،

* به طور تحت‌اللفظی: استنشاق کردن.

پس از تقلائی مختصر بی هیچ صدایی جان سپرد.

در این هنگام ولوله‌ای برپا شد؛ بولیویف به ویگلیف رو کرد و گفت: «بدین ترتیب هر تهدیدی را از بین می‌برم.» سپس هرگز با صدایی بلند سخنانی بر لب آورد و همزمان با آن، نزدیک به شخص من، با سرودنت اشاره‌های شتابزده‌ای کرد. من از آن رویدادها کاملاً برآشفته بودم و درحقیقت نگاهم به جنگاور آویزان شده به دیوار دوخته شده بود.

هرگز سپس به جانب من چرخید و به زبان لاتین گفت: «تو باید سرودی برای همراهان پادشاه روتگار بخوانی. همه همین درخواست را دارند».

از وی پرسیدم: «چه سرودی باید بخوانم؟ من که سرودی بلد نیستم.» وی در پاسخ گفت: «تو چیزی خواهی خواند که دلها را مشغول سازد.» سپس افزود: «درباره‌ی خدای یکتایت چیزی مگو، چون کسی به آن علاقه‌مند نیست».

درحقیقت نمی‌دانستم چه بخوانم، زیرا من که خنیاگر نیستم. لحظاتی چند گذشت، در حالی که در تالار سکوت برقرار بود و همه به من خیره نگاه می‌کردند. سپس هرگز به من گفت: «سرودی درمورد پادشاهان و شجاعت در جنگ بخوان».

در پاسخ گفتم سرودی با چنان مضمونی بلد نیستم، اما می‌توانم حکایتی را نقل کنم که در سرزمین من سرگرم‌کننده و سبب انبساط خاطر است. وی با شنیدن این حرف، گفت که انتخابم باید خردمندانه باشد. سپس من برای پادشاه روتگار، ملکه ویلیو، پسرش ویگلیف و همه‌ی سرداران و صاحب‌منصبان گرد آمده در آنجا، حکایت کفش سرپایی ابو کاظم را که همه می‌دانند، نقل کردم. من با خونسردی و تانی سخن می‌گفتم و در تمام مدت نیز لبخند بر لب داشتم. در نخستین وهله، اسکاندیناویایی‌ها خشنود شدند و در حالی که می‌خندید، با دست ضربات آهسته‌ای به شکم خود می‌زدند.

اما در این میان رویداد عجیبی به وقوع پیوست. همچنان که حکایت خود را نقل می‌کردم، از شدت خنده‌ی اسکاندیناویایی‌ها کاسته شد و به تدریج چهره‌هایشان درهم رفت و هنگامی که حکایت به پایان رسید، سکوتی هراسناک بر تالار مستولی شده بود.

هرگز به من گفت: «ممکن است متوجه نباشی، اما حکایتی که گفتم خنده‌آور نبود و حالا من مجبورم جبران کنم.» و سپس بی‌درنگ مطالبی بر لب آورد که پنداشتم لطیفه‌ای

بود مربوط به آنچه من گفته بودم. همه حاضران خندیدند و جشن به خوشی ادامه یافت.

داستان کفشهای سرپایی ابوکاظم، در ادبیات عرب حکایتی است به یادگار مانده از پیشینیان این سرزمین که ابن فضلان و هموطنان بغدادیش به آن آگاهی داشتند. حکایت به گونه های مختلفی نقل می شود و راوی، بسته به ذوق و اشتیاق می تواند آن را به طور مختصر یا مشروح نقل کند. خلاصه حکایت آنکه: ابوکاظم بازرگان ثروتمندی که به سبب خست ذاتی، برای آنکه در دادوستدها خود را کم مایه جلوه دهد و چانه بزند، حقیقت ثروتمند بودن خود را پنهان می کرد. او برای آنکه ظاهری فقیرانه داشته باشد، یک جفت کفش سرپایی ویژه بسیار کهنه و رقت انگیز به پا می کرد، بدین امید که دیگران را بفریبند، اما مردم احمق نبودند. مردم در عوض او را فردی سبک مغز و غیرطبیعی می پنداشتند.

ابوکاظم، روزی در معامله ظروف شیشه ای، دادوستد سودمندی انجام می دهد و مصمم می شود بدین مناسبت جشنی بگیرد، البته نه به رسم و شیوه معمول، با برپایی جشن و پذیرایی از دوستان خود، بلکه با خوش گذرانی کوچک و خودپسندانه رفتن به گرمابه عمومی و مجلل شهر. او لباس و کفشهای خود را در اتاق رختکن می گذارد و یکی از دوستانش وی را به دلیل پوشیدن آن سرپاییهای نامناسب سرزنش می کند. ابوکاظم پاسخ می دهد که آن سرپاییها هنوز قابل استفاده است، سپس با دوستش به داخل گرمابه می رود. کمی بعد قاضی معتبری به گرمابه می آید، جامه از تن درمی آورد و به همراه سرپاییهای نو و مرتب خود در اتاق رختکن می گذارد و به داخل گرمابه می رود. در این هنگام ابوکاظم از گرمابه بیرون می آید و پس از پوشیدن لباس، سرپاییهای خود را نمی یابد و به جای آن یک جفت سرپایی نو را در همان محل پیدا می کند. وی به تصور اینکه آن کفش هدیه ای از جانب دوست اوست، آن را می پوشد و روانه منزل می گردد.

هنگامی که قاضی از گرمابه بیرون می آید و قصد پوشیدن لباس دارد، به جای کفشهای نو و زیبایش یک جفت سرپایی کهنه و رقت برانگیز می یابد؛ کفشهایی که همه می دانند به ابوکاظم تعلق دارد. قاضی خشمگین می شود و خدمتگاران را برای بازگرداندن کفشهای خود روانه می سازد. خدمتگاران خیلی زود دزد را می یابند، او را نزد کلانتر می برند و او به پرداخت جریمه ای سنگین محکوم می شود.

ابوکاظم پس از بازگشت به خانه، به بخت بد خود لعنت می فرستد و سرپاییهای کهنه

بدیمن را از پنجره خانه اش به بیرون پرتاب می کند، به طوری که کفشها به داخل رودخانه گل آلود دجله می افتد. چند روز بعد، ماهیگیرانی که تور به آب انداخته بودند، در تور خود افزون بر ماهی، کفشهای ابوکاظم را نیز می یابند. میخهای کناره کفشها، چند نقطه از تور ماهیگیران را پاره کرده بود، از این رو آنان کفشها را با خشم فراوان به سوی پنجره بازی که رو به رودخانه قرار داشت، پرتاب می کنند که دست بر قضا پنجره خانه ابوکاظم است. کفشها به داخل اتاق و روی ظرفهای شیشه ای تازه خریده شده می افتد و بیشتر آنها را به کلی خرد می کند.

ابوکاظم از این پیشامد بی اندازه دلشکسته و غمزده می شود، آن اندازه که صرفاً مردی خسیس ممکن است غمگین شود. او به خود قول می دهد که نگذارد آن سرپاییهای نکبت آور، بیش از آن به او زیان برساند، پس برای اطمینان خاطر سرپاییها را برمی دارد و با همراه داشتن یک بیل به باغ خود می رود و آنها را در زیر خاک دفن می کند. دست بر قضا همسایه دیوار به دیوار ابوکاظم وی را در حال کندن زمین می بیند؛ یعنی کاری که صرفاً وظیفه خدمتکاران دون پایه است. همسایه چنین تصور می کند که ارباب آن خانه در حال پنهان کردن گنج خود در زیر خاک است. بنابراین مرد همسایه نزد خلیفه می رود و موضوع ابوکاظم را به عرض او می رساند، زیرا بنابر قوانین آن کشور، هر گنجی که از زیر خاک بیرون آورده شود، به خلیفه تعلق دارد.

ابوکاظم نزد خلیفه فراخوانده می شود و هنگامی که اظهار می دارد سرپاییهای خود را دفن کرده است، اعضای دربار به تلاش وی برای پنهان ساختن نیت واقعی و غیرقانونی خود به صدای بلند می خندند. خلیفه از اینکه ابوکاظم وی را چنان احمق پنداشته است که چنین دروغی تحویلش می دهد، بسیار خشمگین می شود و جریمه ای سنگین به نسبت دروغش تعیین می کند. ابوکاظم از اینکه دلیلش مردود شناخته شده و او ناگزیر به پرداخت جریمه است، حالتی شبیه صاعقه زدگان پیدا می کند.

ابوکاظم دیگر مصمم می شود که یک بار و برای همیشه از شر سرپاییها خلاص شود. وی برای حصول اطمینان به مکانی بسیار دورتر از شهر می رود و سرپاییهای خود را در درون استخری بسیار گود می اندازد و با خشنودی شاهد فرورفتن آنها می شود. اما آن استخر منبع آب شهر است و سرانجام سرپاییها جلو لوله هایی که آب را از استخر برای مصرف به شهر می رساند، سد می کند. مأمورانی برای رسیدگی به این کار گسیل می شوند که ضمن باز کردن لوله ها سرپاییها را می یابند و می شناسند، زیرا آن سرپاییها

معرف حضور همه مردم است و می دانند که به آن مرد لئیم تعلق دارد. ابوکاظم را بار دیگر نزد خلیفه می آورند و این بار به اتهام اخلال در آبرسانی به شهر. جریمه او بسیار سنگینتر از بارهای پیش تعیین می گردد. سرپایه‌های ابوکاظم به وی بازگردانده می شود. ابوکاظم این بار تصمیم می گیرد که سرپایه‌ها را بسوزاند، اما آنها هنوز خیس است، بنابراین برای خشک شدن روی ایوان قرارشان می دهد. سگی آنها را می بیند و به بازی می پردازد. یکی از سرپایه‌ها از دهانش رها می شود و به گذرگاه فرو می افتد؛ جایی که زنی در حال عبور است. سرپایی به شکم زن که باردار است برخورد می کند و باعث سقط جنین او می شود. شوهر مرد برای گرفتن خسارت نزد قاضی می رود و او تاوانی سنگین تعیین می کند. ابوکاظم که دیگر مال و مکنتی برایش نمانده است، به ناگزیر باید مبلغ خسارت را پرداخت کند.

نتیجه اخلاقی زیرکانه‌ای که در ادبیات عرب از این حکایت گرفته می شود آن است که، این حکایت نشان می دهد اگر مردی کفشهای خود را که کهنه شده است در وقت مقتضی عوض نکند چه بلاهایی بر او نازل می شود. اما بدون شک، مفهوم ضمنی حکایت یادشده، یعنی این اندیشه که مرد نمی تواند از چیزی که بر عهده دارد، شانه خالی کند، چیزی است که اسکاندیناویایی‌ها را برآشت.

شب، با برقراری جشن سپری می شد و جنگاوران بولیویف بی هیچ ملاحظه و قیدوبندی به خوشگذرانی و لذت بردن مشغول بودند. من دیدم که ویگلیف، پیش از خارج شدن از تالار نگاه خیره‌ای به بولیویف انداخت، اما بولیویف اعتنایی به وی نکرد و ترجیح داد به خوشگذرانی و عیش و نوش ادامه دهد. من پس از مدتی به خواب رفتم.

صبح با صدای به هم خوردن اشیای فلزی و انجام گرفتن کاری مخاطره‌آمیز از خواب برخاستم و دریافتم که همه افراد زیر فرمان روتگارد در حال تهیه مقدمات دفاع اند. کارها به گونه‌ای ابتدایی در حال انجام یافتن بود: اسبها تعدادی تیرکهای حصار که جنگاوران نوک آنها را تیز کرده بودند می کشیدند و بر سر جای خود قرار می دادند. کار استقرار مدافعان را خود بولیویف بر عهده داشت. او با نوک شمشیری که در دست داشت، نقشه موقعیت مکانهای دفاعی را می کشید. وی برای این منظور از شمشیر خود، روندینگ، استفاده نمی کرد، بلکه شمشیر دیگری را به کار می برد که اگر علت بخصوصی داشت من

از آن آگاه نبودم.

در حدود نیمروز، پیرزنی که فرشته مرگ* نامیده می شد، آمد و استخوانهایی را روی زمین در کنار یکدیگر چید و با حرکت دادن دست در بالای آنها و خواندن اورادی گفت که آن شب مه خواهد آمد. بولیویف با شنیدن این حرف دستور داد همه کارها متوقف و جشنی برپا شود. همه حاضران با این دستور موافقت کردند و از کار دست کشیدند. من از هرگز پرسیدم علت برپا کردن آن جشن چیست و او در پاسخ گفت که من خیلی سؤال می کنم. این امر حقیقت داشت که وقت نامناسبی را انتخاب کرده بودم، زیرا در همان لحظه او در برابر دختر برده مو بوری ایستاده بود و خودنمایی می کرد و دختر نیز به گرمی به وی لبخند می زد.

در نزدیکیهای غروب، بولیویف همه رزمندگان خود را فراخواند و به آنان گفت: «مهیای مبارزه باشید.» همه جنگاوران موافقت خود را اعلام داشتند و برای یکدیگر پیروزی آرزو کردند، در حالی که در اطراف ما جشن و پایکوبی ادامه داشت.

ضیافت شب، از جشن قبلی پرشکوه تر بود، گرچه تعداد صاحب منصبان و سرداران روتگار کمتر از شب گذشته بود. در واقع، پی بردم بسیاری از آنان به دلیل هراس از واقعه ای که آن شب در تالار هورت روی می داد، اصلاً در جشن حضور به هم نرساندند، زیرا به نظر می رسید که در آن منطقه، این مکان در مرکز توجه شیطان قرار داشت؛ یعنی او به تالار هورت غبطه می خورد - یا چیزی شبیه به این - نمی توانستم از مفهوم آن مطمئن باشم.

مجلس جشن برای من شادی آفرین نبود، زیرا از وقوع حوادثی آگاه و بیمناک بودم. به هر حال این واقعه روی داد: یکی از صاحب منصبان مسن به زبان لاتین و بعضی لهجه های عبری سخنانی گفت، زیرا وی به هنگام جوانی خود به قلمرو خلافت کوردوا سفر کرده بود. من وی را برای گفت و گو برگزیدم. در چنین وضعی وانمود کردم مطالبی را

* این، همان «فرشته مرگ» نیست که در میان اسکاندیناویایی های کناره های ولگامی زیست. از قرار معلوم هر قبیله ای پیرزنی داشت که کارهای جادویی و افسونگری انجام می داد و با اسم «فرشته مرگ» نامیده می شد. بنابراین واژه یادشده جنبه کلی و عام دارد.

می دانم که همچنان که خواهید دید، هیچ گونه آگاهی بر آنها نداشتم.

او با من این گونه سخن آغاز کرد: «پس شما باید بیگانه‌ای باشید که نفر سیزدهم است؟» و من گفتم که همین طور است. مرد سالمند گفت: «شما باید بی اندازه شجاع باشید و من برای شجاعت شما احترام فراوانی قایلیم.» به این حرف وی، که در واقع بسیار دور از حقیقت بود، پاسخ جزئی مؤدبانه‌ای دادم، با این احساس که من در مقایسه با جنگاوران بولیویف فردی ترسو بودم.

مرد مسن که از مشروب آن ناحیه - مایعی بسیار بد و در عین حال قوی که آن را آب انگبین می نامیدند - نوشیده و مست بود، به من گفت: «مهم نیست، با وجود این شما برای رویارویی با وندل مرد شجاعی هستید».

من احساس کردم که ممکن است سرانجام به مطالبی درباره اصل موضوع پی ببرم. یکی از ضرب‌المثل‌های اسکاندیناویایی‌ها را که از هرگز آموخته بودم برای آن مرد مسن بازگو کردم. گفتم: «حیوانات می میرند، دوستان می میرند، من هم خواهم مرد، اما چیزی هرگز نمی میرد و آن شهرتی است که ما پس از مرگ خود برجا می گذاریم».

مرد مسن با دهانی بسته به این حرف من خندید. از اینکه من یک ضرب‌المثل اسکاندیناویایی را بلد بودم، خوشنود بود. او گفت: «همین طور است، اما وندل هم برای خود شهرتی دارد.» و من با نهایت خونسردی پاسخ دادم: «راست می گویند؟ در این باره چیزی نمی دانم».

مرد سالمند با شنیدن این حرف به من گفت که من فردی بیگانه هستم و او رضایت می دهد که مرا بیشتر آگاه کند و گفت: «اسم (وندل) یا (ویندون) نامی بسیار باستانی است به قدمت مردمان سرزمین شمالی و معنای آن مه سیاه است. این نام برای اسکاندیناویایی‌ها به مفهوم مهی است که در زیر پرده شب، دیوهای سیاهی را به همراه خود می آورد که انسانها را به قتل می رسانند، خونشان را می ریزند و گوشت آنها را می خورند.* این دیوها پشمالو هستند و دست زدن به آنها نفرت انگیز است و بوی بدی از

* از قرار معلوم شرارت و نهانکاری این موجودات بیش از حقیقت آدمخواری آنها بر اسکاندیناویایی‌ها تأثیر گذاشته بود. ینسن معتقد است، امکان دارد آدمخواری به آن دلیل از نظر اسکاندیناویایی‌ها عملی زشت

خود ساطع می کنند. آنها درنده و حيله گرند؛ به هيچ يك از زبانهای بشری سخن نمی گویند، با وجود این، با یکدیگر حرف می زنند. آنها با مه شامگاهی می آیند و به محض سر زدن خورشید ناپدید می شوند - به کجا می روند؟ هیچ کس جرئت تعقیب آنها را ندارد. پیرمرد به من چنین گفت: «از بسیاری راهها می توان به نقاطی که محل زندگی و بودباش شیطانهای مه است، پی برد. گه گاه جنگاوران سوار بر اسب خود با سگ به شکار گوزن نر می روند و گوزن نر را در کوه و دشت تعقیب می کنند. گوزن نر به زمینهای باتلاقی و مردابی با آب شور می رسد. حیوان در همان جا متوقف می شود و بیش از آن جلو نمی رود. ترجیح می دهد که دندانهای سگان شکاری بدن آنها را از هم بدرد، اما به آن ناحیه نفرت انگیز پا نگذارند. بدین ترتیب ما پی می بریم که وندل در کجا زندگی می کند. از این رو درمی یابیم که حتی حیوانات از پا گذاشتن به آن مکانها ابا می ورزند».

به شنیدن این داستان، حیرت بسیاری از خود نشان دادم، به این منظور که آن مرد سالخورده را بیشتر به سخن گفتن تحریض کنم. در این وقت هرگز مرا دید و نگاهی تهدیدآمیز به سویم انداخت، اما به او اعتنایی نکردم.

مرد سالخورده بدین گونه به سخنانش ادامه داد: «در روزگاران گذشته همه

شمرده می شود که ورود آنان را پس از مرگ به سرای خدایشان، ادین، دشوار می سازد؛ البته برای این اظهار نظر مدرک و شاهی وجود ندارد.

به هر حال، برای ابن فضلان، با دانش وسیعی که داشت، شاید عقیده آدمخواری بر دشواریهای آخرت دلالت داشته است. مرده خوار در افسانه های مصری موجودی شناخته شده است؛ جانوری هراس آور با سری شبیه تمساح، تنه ای شبیه شیر و پستی مانند اسب آبی. این موجود، گنهاران را پس از مؤاخذه روز جزا، می خورد.

شایان ذکر است که در طول تاریخ بشر، آیین مرده خواری، به شکلها و دلایل گوناگون، نه نادر و نه بسیار بوده است. انسان پکنی و نئاندرتال، هر دو گونه، آشکارا آدمخوار بودند. به همین ترتیب در دورانهای گوناگون، انسانهای سیتیان (Scythians)، چینی، ایرلندی، پرویی، مایورانا (Mayoruna)، یاگا (Yagans)، مصری، بومیهای استرالیا، مائوریس، یونانی، هورون، ایروکوای (Iroquois)، پاونی (Pawnee)، آشانتی (Ashanti) نیز چنین می کردند.

در زمانی که ابن فضلان در میان اسکاندیناویایی ها بود، سایر بازرگانان عرب در چین به سر می بردند و هم اینان گزارش کرده اند گوشت انسان - که به آن گوشت گوسفند دویا، می گفتند - آزادانه و قانونی در بازار به فروش می رسید.

مارتینسون عقیده دارد که اسکاندیناویایی ها، آدمخواری وندل را از آن نظر نفرت انگیز می دانستند، زیرا بر آن بودند که گوشت جنگجویان برای تغذیه زنان و بویژه مادر وندل مورد استفاده قرار گیرد. برای این مورد نیز شاهی وجود ندارد، ولی همین بدون شک مرگ جنگجوی اسکاندیناویایی را بیشتر شرم آور می کند.

اسکاندیناویایی‌های تمام نواحی از مه سیاه می‌ترسیدند. از زمان پدرم و پدر او و پدر بزرگ او، هیچ یک از اسکاندیناویایی‌ها مه سیاه ندیده است و برخی از جنگجویان جوان، ما را که داستان‌هایی کهن از چپاولها و وحشت‌آفرینی‌های مه سیاه را در خاطر داریم، پیرانی احمق به شمار می‌آورند. با وجود این، سران اسکاندیناویایی در تمام قلمرو پادشاهی، حتی در نروژ، همیشه برای بازگشت مه سیاه مهیا بوده‌اند. همه شهرها و استحکامات از جانب خشکی مورد دفاع و حمایت قرار دارد. از دوران پدر بزرگ پدر من مردم ما چنین کرده‌اند و هرگز هم مه سیاه ندیده‌اند. اکنون مه سیاه بازگشته است».

از وی پرسیدم سبب بازگشت مه سیاه چیست و او در حالی که صدایش را پایین می‌آورد، چنین پاسخ داد: «مه سیاه بر اثر غرور و ضعف روتگار آمده است. او باشکوه و جلال احمقانه خود موجبات رنجش خدایان را فراهم آورده و با قرار دادن تالار بزرگش در جایی که از جانب خشکی هیچ حفاظی ندارد، سبب اغوای شیطانها شده است. روتگار پیر است و می‌داند که از او به عنوان کسی که در جنگ شرکت کرده و به پیروزی دست یافته است یاد نخواهد شد. از این رو، وی تالار شکوهمند خود را ساخته که شهره آفاق است و غرور او را ارضا می‌کند. روتگار همچون خدا رفتار می‌کند، حال آنکه بشر است و همین امر سبب گردیده است که خدایان برای تنبیه او و برای به زیر کشیدنش از تخت و آموختن ادب و فروتنی به او، مه سیاه را فرستاده‌اند».

به مرد سالخورده گفتم شاید روتگار در قلمرو پادشاهی مورد تنفر قرار دارد. او چنین پاسخی داد: «هیچ انسانی آن اندازه خوب نیست که از همه بدیها به دور باشد و نه آن قدر بد که به هیچ نیرزد. روتگار پادشاهی عادل است و در تمام دوران زندگیش، مردم انجامی نیک داشتند. خرد و پرمایگی حکومت او اینجاست، در تالار هورت و همه نیز باشکوه. تنها اشتباه او این است که دفاع را از یاد برده است، زیرا ما ضرب‌المثلی داریم بدین مضمون: «هیچ مرد نباید بدون اسلحه حتی یک گام بردارد.» روتگار اسلحه ندارد، او بی‌دفاع و ضعیف است، از همین رو مه سیاه آزادانه به درون سرزمین ما می‌خزد».

برای دانستن مطالبی بیشتر، اشتیاق نشان دادم، ولی مرد سالخورده به سبب خستگی روی برگرداند، از من دور شد و خیلی زود به خواب رفت. در واقع اغذیه و اشربه

مهمان نوازی روتگار به قدری زیاد بود که بسیاری از سرداران و صاحب‌منصبان خوابالود بودند.

میزی که در سرزمین روتگار چیده می‌شد بدین ترتیب بود: هر مردی یک رومیزی و بشقاب و قاشق و کارد داشت؛ غذا شامل گوشت آب‌پز شدهٔ خوک و یا بز و نیز مقداری ماهی بود؛ زیرا اسکاندیناویایی‌ها گوشت آب‌پز را به سرخ کرده ترجیح می‌دهند. بر سر میز کلم و پیاز و سیب و فندق به وفور یافت می‌شد. گوشتی به من دادند که مزهٔ آن تا اندازه‌ای شیرین بود و من پیش از آن هرگز چنان گوشتی نچشیده بودم. به من گفتند که گوشت گوزن شمالی یا گوزنی به نام گوزن باران است.

نوشابهٔ ناپاک و مکروهی که آب‌انگین نام داشت، از عسل تخمیر شده تهیه می‌گردید. این نوشابه تندترین و سیاهترین و بدترین ماده‌ای است که به دست بشر ساخته شده است و به اندازه‌ای فراتر از آنچه قابل درک باشد، قوی است. نوشیدن مقدار بسیار کمی از آن سبب می‌شود دنیا به دور سر آدمی به دوران درآید. خدای را سپاس که من از آن ننوشیدم. نکته‌ای که متوجه آن شدم این بود که در آن شب بولیویف و دوستانش بسیار با مضایقه مشروب نوشیدند و برخی اصلاً بدان لب نزدند. روتگار این عمل را توهین تلقی نکرد، بلکه آن را روالی طبیعی دانست. آن شب اصلاً باد نمی‌وزید و شعلهٔ شمعها و مشعلهای موجود در تالار هورت هیچ لرزشی نداشت، ولی هوا دم کرده و سرد بود. به چشم خود دیدم که در بیرون تالار، مه از تپه‌ها سرازیر شد، جلو نور نقره‌فام ماه را سد کرد و همه جا را در تاریکی غوطه‌ور ساخت.

همچنان که شب ادامه یافت، پادشاه روتگار و ملکه‌اش برای خوابیدن عازم شدند و درهای عظیم تالار هورت قفل و کلونهای آهنی آنها انداخته شد. بعضی سرداران و صاحب‌منصبان که با حالتی سست و مست از باده، درون تالار باقی مانده چرت می‌زدند و با صدای بلند خرناس می‌کشیدند.

سپس بولیویف و مردانش، در حالی که زره بر تن داشتند، شمعهای اطراف خود را خاموش ساختند و به شعلهٔ مشعلها رسیدگی کردند که شعلهٔ آنها کم و ضعیف باشد. معنای این کار آنان را از هرگز پرسیدم و او به من گفت برای زندگی خود دست به دعا بردارم و

وانمود کنم که خواب هستم. به من اسلحه دادند؛ شمشیری کوتاه، اما با آن احساس امنیت و راحتی نمی کردم. من جنگاور نیستم و به این امر کاملاً آگاهم.

در واقع همه مردان وانمود می کردند که خوابیده‌اند. بولیویف و مردانش به صاحب منصبان پادشاه روتگار پیوستند، که واقعاً خواب بودند و خرناس می کشیدند. چه مدت منتظر ماندیم، درست نمی دانم، زیرا تصور می کنم خودم مدتی به خواب رفتم. سپس مانند کسی که به گونه‌ای غیر معمول احساس خطر کند، ناگهان از خواب پریدم، در حالی که هنوز بر کف تالار بزرگ و روی تکه‌ای پوست خرس دراز کشیده بودم. شبی تاریک بود و شمعهای درون تالار با شعله‌ای ضعیف می سوختند و نسیم ملایمی که در تالار می وزید، شعله‌های زرد رنگ مشعلها را به رقص درآورده بود.

سرانجام نسیم، صدای خرخر ضعیفی، همچون پوزه بر زمین کشیدن خوک را با خود آورد و به گوشم رساند. همزمان بوی زنده‌ای همچون بوی لاشه یکماه مانده‌ای به مشام خورد و هراسی وصف ناپذیر بر وجودم مستولی شد. این صدای پوزه بر زمین کشیدن، چون نمی توانم اسم دیگری به آن بدهم، این خرخر کردن، غرغر کردن، خرناس کشیدن هر لحظه شدت گرفت و تحریک کننده شد. سپس آن صدا را از جهتی دیگر شنیدم، و جهتی دیگر و دیگر. در واقع تالار را احاطه کرده بود.

من به آرنج خود تکیه دادم و برخاستم. در حالی که قلبم به شدت می تپید، به هر گوشه و کنار تالار نظر افکندم. در میان جنگاوران در حال خواب هیچ حرکتی مشاهده نمی شد، با وجود این، هرگز با چشمانی گشادشده در جای خود دراز کشیده بود. در گوشه‌ای دیگر، بولیویف نیز با چشمانی کاملاً باز خرناس می کشید. بی درنگ دریافتم که همه جنگجویان بولیویف در انتظار آغاز نبرد با وندل بودند که در آن لحظه صدایش فضای تالار را آکنده ساخته بود.

به خدا قسم که برای انسان ترسی بالاتر از آن وجود ندارد که به علت آن آگاهی نداشته باشد. چه مدت که بر روی پوست خرس دراز کشیدم و به صدای خرخر کردن وندل گوش سپردم و بوهای زنده‌اش به مشام خورد! چه مدت که انتظار کشیدم، زیرا نمی دانستم چه چیز امکان دارد در جنگ هراس آورتر از انتظار برای آغاز آن باشد! به خاطر آوردم که

اسکاندیناویایی‌ها جمله ستایش آمیزی دارند که بر روی سنگ گور جنگجویان اصیل خود نقر می‌کنند، بدین مضمون: «او از میدان نبرد نگریخت.» هیچ یک از همراهان بولیویف در آن شب، میدان را خالی نکرد، گرچه صداها و بوهای زننده در همه اطرافشان وجود داشت؛ گاه ضعیف؛ لحظه‌ای از یک سو و لحظه‌ای از دیگر سو. با این وصف همه برای آغاز نبرد انتظار کشیدند.

سپس لحظه به غایت هول انگیز فرا رسید. همه صداها فروکش کرد. سکوت محض بر همه جا مستولی گردید؛ صدایی به گوش نمی‌رسید بجز صدای خرناس کشیدن مردان به خواب رفته و صدای آهسته شعله مشعلها. هنوز هیچ یک از جنگجویان بولیویف از جای خود نمی‌جنبیدند.

ناگهان صدای مهیب خرد شدن درهای استوار تالار هورت به گوش رسید و آن درها با حرکتی ناگهانی باز شد و بادی بسیار مضمئزکننده وزیدن گرفت و همه مشعلها را خاموش کرد و مه سیاه به تالار وارد شد. تعداد آنها را نشمردم: درواقع، به نظر می‌رسید هزاران هیکل سیاه غران است، با وجود این شاید بیش از پنج یا شش اندام سیاه غول پیکر نبوندند که حرکاتشان آن قدرها هم به مردان نمی‌مانست، ولی شبیه انسان نیز بودند. بوی زننده خون و مرگ فضا را آکنده بود. بدنم بیش از حد تصور سرد شده بود و به شدت می‌لرزیدم. با وجود این، هنوز هیچ یک از جنگجویان حرکتی نکرد.

در این هنگام، بولیویف با نعره‌ای منجمدکننده که مرده را بیدار می‌کرد، از جا پرید و شمشیر بزرگ خود، روندینگ را در هوا به گردش درآورد، وقتی شمشیر هوا را می‌شکافت، سرودی می‌خواند همچون شعله‌ای سوزان. جنگاوران بولیویف نیز همزمان با وی از جای جهیدند و نبرد را آغاز کردند. فریادهای مردان با صدای خوک مانند و بوی آزاردهنده مه سیاه درهم آمیخته بود و وحشت و اغتشاش و شکستن و دریدن و درهم کوبیدن بر سراسر تالار هورت حکمفرما بود.

من خود زهره جنگیدن نداشتم، با وجود آن یکی از این هیولاهای مه به سویم حمله‌ور شد. او نزدیک آمد و من چشمان قرمز درخشانش را دیدم - درواقع چشمانی دیدم که همچون آتش شعله می‌کشید و نیز بوی مضمئزکننده اش مشامم را آزرده. او مرا از زمین بلند

کرد و به سوی دیگر تالار پرتاب کرد. من با دیوار برخورد کردم و به زمین افتادم و لحظاتی چند گیج و منگ بودم، به گونه‌ای که آشفتگی اطرافم بیش از میزان حقیقی آن به نظر می‌آمد.

تماس بدنی با این هیولاهای را به خوبی به خاطر می‌آورم، بویژه شکل بدنهای پوشیده از موی آنها را، زیرا این هیولاهای مه‌هیکلهایی دارند که سراسر آن را همچون سگهای پشمالو، موهایی دراز پوشانده است. من بوی گند هیولایی که مرا پرتاب کرد نیز خوب به خاطر دارم.

نبرد و ستیزه تا چه مدت ادامه داشت، نمی‌دانم، اما در لحظه‌ای ناگهانی به پایان رسید. سپس مه سیاه ناپدید شد؛ نفس زنان و غران و بوی بد ساطع کتان، دزدانه گریخت و ویرانی و مرگی پشت سر بر جا نهاد که بدان آگاهی نداشتیم تا لحظه‌ای که شمعه‌هایی دیگر آوردیم و افروختیم.

نبرد با این نتیجه پایان پذیرفت: از مردان بولیویف سه نفر کشته شدند؛ رنت و هالگا که هر دو از سرداران بولیویف بودند و یکی از جنگاوران به نان ادگتو. سینه‌نفر اول از هم دریده شده و ستون فقرات نفر دوم شکسته شده بود. سرِ نفر سوم از تن جدا گردیده بود، به همان ترتیب که پیش از آن به چشم دیده بودم. همه این مبارزان کشته شده بودند.

زخمیها دو نفر بودند، هالتاف و رتل. هالتاف یک گوش خود را از دست داده و دو انگشت دست راست رتل کنده شده بود. هر دو مرد زخم‌کشنده‌ای نداشتند و هیچ شکایتی نمی‌کردند، زیرا رسم اسکاندیناویایی هاست که زخمهای جنگ را با خوشرویی و به عنوان بهترین یادگار زندگی پذیرا می‌شوند.

و اما درباره بولیویف و هرگر و سایر جنگجویان باید بگویم که همه بدنشان آغشته به خون بود؛ گویی در حمام خون سروتن شسته بودند. اکنون چیزی را می‌گویم که بسیاری باور نخواهند کرد، و آن این است: جنگجویان ما حتی یکی از هیولاهای مه‌را نکشته بودند. شاید بعضی از آنها زخمی‌کشنده برداشته بودند، با وجود این، هریک دزدانه از مهلکه گریخته بودند.

هرگر چنین گفت: «من دوتا از آنها را دیدم که سومی را که مرده بود با خود می‌بردند.»

شاید چنین بود، زیرا همگی در این باره متفق‌الرأی بودند. من پی بردم که هیولاهای مه هرگز یکی از نوع خود را در میان جمع انسانها باقی نمی‌گذارند، بلکه ترجیح می‌دهند خطر بزرگی را به جان بخرند و او را از دیدرس افراد بشر خارج سازند. بنابراین، آنها همچنین نهایت تلاش خود را به خرج می‌دهند که سر قربانی را همراه خود ببرند. ما در هیچ جایی از تالار نتوانستیم سر ادگتو را بیابیم؛ هیولاهای سر او را از بدن جدا کرده و برده بودند.

سپس بولیویف سخنانی گفت که هرگز آنها را چنین ترجمه کرد: «توجه کنید، من از پیکار خونین شب، غنیمتی نگاه داشته‌ام. ببینید، بازوی یکی از آن شیطانها اینجاست».

گفتارش با حقیقت همراه بود. بولیویف دست یکی از هیولاهای مه را که به وسیله شمشیر بزرگش، روندینگ، از شانه قطع شده بود، در دست داشت. همه جنگجویان برای لمس و آزمودن بازوی قطع شده به دور بولیویف گرد آمدند. آن را این گونه دیدم: در مجموع کوچک به نظر می‌آمد با کف دستی که بزرگی غیر معمولی داشت و ساعد و بازو آنقدر بزرگ نبود که با کف دست تناسب داشته باشد، گرچه ماهیچه‌هایش بسیار قوی بود. سراسر بازوی بریده شده، بجز کف دست از موهای بلند درهم پیچیده، پوشیده شده بود. خلاصه کلام آنکه آن بازوی بریده شده همان بوی آزاردهنده‌ای را می‌داد که از تمام هیکل آن موجود به مشام می‌رسد؛ بوی مسمم‌کننده مه سیاه.

در این هنگام همه جنگجویان برای بولیویف و شمشیرش روندینگ، هلهله شادی سر دادند. بازوی بریده آن دیو از ستون بزرگ تالار هورت آویزان شد و همه مردم قلمرو پادشاهی روتگار را به حیرت و شگفتی دچار ساخت. نخستین ستیز با وندل بدین ترتیب به پایان رسید.



رویدادهای

پس از

نخستین نبرد



به راستی که مردمان سرزمینهای شمالی هرگز رفتاری همچون انسانهای منطقی و باشعور ندارند. پس از اینکه هیولاهای مه حمله کردند و از بولیویف و یارانش، که من نیز در میانشان بودم، متحمل شکست شدند، مردم قلمرو پادشاهی روتگار هیچ کاری نکردند.

نه جشنی و ضیافتی برپا شد و نه نشانی از هلهله و شادی پدیدار گشت. مردم، از دورترین نقاط پهنه فرمانروایی روتگار برای دیدن دست بریده شده هیولا، که برای تماشای عموم در تالار بزرگ آویخته شده بود، به آن محل آمدند و با تحیر و شگفتی از آن بازدید به عمل آوردند. اما خود روتگار، این فرمانروای پیر و نیمه کور، نشانه‌ای از رضایت خاطر بروز نداد. به افتخار بولیویف و جنگجویانش مجلس جشنی نیاراست و هدایا، سیم و زر و یا برده‌ای به آنان نبخشید و یا جامه‌ای به عنوان خلعت بدانان اعطا نکرد.

پادشاه روتگار به جای بروز نشانه‌ای از شادی، چهره درهم کشید و بیش از گذشته موقر و هراسیده می‌نمود. من خودم، با آنکه این حرف را با صدای بلند بر زبان نیاوردم، دچار این سوءظن بودم که پادشاه روتگار، وضعیت پیش از شکست خوردن مه سیاه را ترجیح می‌داد.

بولیویف نیز رفتاری متفاوت از خود نشان نداد و هیچ دستوری برای برپایی جشن یا مهمانی و خوردن و نوشیدن صادر نکرد. جنگجویانی که در مبارزه با مه سیاه، شجاعانه جان باخته بودند، بی‌درنگ درون گودالهای پوشیده با سقف چوبی قرار گرفتند تا ده روز را - که در رسوم آنان مقرر بود- در آن محل باشند. در این کار شتاب به خرج دادند.

با وجود این، تنها به هنگام قرار دادن اجساد جنگجویان درون گودالها بود که شادی در چهره بولیویف و همراهانش پدیدار گشت و آنان خود را مجاز دیدند که لبخندی بر لب آوردند. پس از ماندن مدت طولانی در میان اسکاندیناویایی‌ها آموختم که آنان بر مرگ

حاصل از شرکت در نبرد شادی می کنند، زیرا این رضایت خاطر به واسطه فرد کشته شده کسب می شود، نه زندگان. هنگامی که کسی به مرگی سربازگونه دیده از جهان فرو می بندد، سروری در ایشان پدید می آید، همان گونه که اگر برخلاف این، کسی در خواب و یا در بستر به سرای باقی بشتابد، وجودشان از خشم و اندوه آکنده می گردد. آنان در مورد کسی که این گونه بمیرد، می گویند: «او همچون گاوی در میان بستری از گاه جان سپرد.» این گفته، نه از سر توهین، بلکه دلیلی است بر عزاداری برای فرد در گذشته.

اسکاندیناویایی ها معتقدند که نحوه مرگ هر فرد، وضعیت زندگانی آخرت او را تعیین می کند و برای مرگ جنگاور در میدان نبرد ارزش والایی قایل اند. «مرگ در میان گاه» مرگی است شرم آور.

آنان می گویند، هر کس که در خواب می میرد، ماران یا کابوس شب، او را خفه کرده است. این موجود، زنی است که سبب می شود مرگ بدین گونه، شرم آور تلقی شود، زیرا مردن به دست زن، بیش از هر چیز خوارکننده و تحقیرآمیز است.

این مردمان همچنین بر این باورند که مرگ، بدون همراه داشتن سلاح، مرگی است حقیرکننده و توهین آمیز، پس جنگاور اسکاندیناویایی هرگز بدون سلاح به بستر نمی رود تا اگر احتمالاً کابوس شب به سراغش آمد، اسلحه در دسترس داشته باشد. سرباز و جنگجوی این اقوام به ندرت بر اثر بیماری و یا کبرسن می میرند. من شنیدم پادشاهی بود به نام آن که از بسیاری سن به شکل نوزادی درآمد؛ بی دندان و مشتاق خوردن غذای نوزاد و همه مدت شبانه روز را در بستر به سر می برد و از پیاله ای شیر می نوشید. اما آن گونه که به من گفتند، چنین موردی در میان مردمان سرزمینهای شمالی بسیار نادر بود. من با چشمان خود تعدادی اندک را دیدم که بسیار سالمند بودند؛ منظورم آن قدر پیر است که ریششان نه تنها سفید شده، بلکه از چانه و صورتشان ریخته بود.

شماری از زنان اینان به سن کهولت می رسند؛ بویژه زنان عجوزه ای که آنان را فرشته مرگ می نامند. اعتقاد بر آن است که چنین زنانی از نیروی سحرآمیزی برای شفای زخمها و طلسم شکنی و راندن بدیها و رهایی از شر و پیشگویی رویدادهای آینده برخوردارند.

زنان مردم سرزمینهای شمالی با یکدیگر نزاع نمی کنند و من اغلب می دیدم که بین

مردان در حال ستیز و ساطت می کردند تا کشمکش را به پایان رسانند و خشم آنان را فرو نشانند. آنان چنین کاری را بویژه هنگامی انجام می دادند که جنگاوران بر اثر نوشیدن باده از خود بیخود می شدند و به نزاع می پرداختند. وضعیت بیشتر اوقات چنین است.

اسکاندیناویایی ها که همواره شب و روز در نوشیدن مشروب راه افراط می پیمودند، اکنون در روز پس از نبرد از نوشیدن پرهیز می کردند. مردم قلمرو روتگار به ندرت جام باده ای به آنان تعارف می کردند، و در چنین حالی آنان از پذیرفتن جام نوشیدنی خودداری می ورزیدند. این امر برایم شگفتی آور بود و سرانجام در این باره با هرگر گفت گو کردم.

هرگر، شانه های خود را به روش اسکاندیناویایی ها به هنگام بی توجهی و بی اعتنایی، بالا انداخت و گفت: «همه چیز ترس آور است».

از وی پرسیدم چه دلیلی دارد که هنوز هم ترس بر همه جا حکمفرماست و او در پاسخ چنین گفت: «علت آن است که همه می دانند مه سیاه باز خواهد گشت».

در این هنگام بود که پذیرفتم وجود خودبینی جنگجویی در درونم سبب شده است کبر و غرور بر من مستولی شود، گرچه درحقیقت می دانستم شایسته چنان حالتی نبودم. با وجود این، از اینکه هنوز زنده بودم و افراد قلمرو پادشاهی روتگار با من، همچون جنگاوران دلیر رفتار می کردند، شعفی در من پدید آمده بود. با شجاعت گفتم: «چه کسی از آنها پروا دارد؟ اگر بار دیگر بیایند، برای دومین بار شکستشان می دهیم».

در واقع، همچون جوجه خروسی خودبین رفتار می کردم و اکنون که فکر می کنم با بی خیالی برای خودرها بودم و می خرامیدم، احساس شرم می کنم. هرگر در پاسخ من گفت: «قلمرو پادشاهی روتگار هیچ جنگاور و یا سردار جنگجویی ندارد؛ آنان مدت ها پیش جان باخته اند و تنها ماییم که باید از این قلمرو در برابر دشمنان دفاع کنیم. دیروز ما سیزده نفر بودیم و امروز ده نفریم که از آن میان دو نفر جراحت دارند و قادر نیستند همچون جنگجویی سالم به نبرد پردازند. مه سیاه خشمگین است و انتقام هر اس آوری خواهد گرفت».

من به هرگر، که در نبرد زخمهایی مختصر برداشته بود - اما نه به شدت اثر پنجه آن هیولا که بر روی صورت من باقی مانده و من با غرور آن را تحمل می کردم - گفتم از

کاری که آن شیاطین انجام خواهند داد هر اسی به دل راه نمی‌دهم.

او با لحنی تند و گستاخانه به من گفت که من فردی عرب هستم و از راه و روش و آنچه در سرزمینهای شمالی می‌گذرد ناآگاهم. وی همچنین گفت که انتقام مه سیاه بسیار سنگین و دهشتناک خواهد بود. او سخنش را با این جمله به پایان برد: «و آنها در هیئت کورگن باز خواهند گشت».

من که معنای آن واژه را نمی‌دانستم پرسیدم: «کورگن چیست؟».

هرگر پاسخ داد: «اژدهای شبتاب که از آسمان به سوی زمین حمله‌ور می‌شود».

به نظر رسید آنچه او می‌گوید موجودی خیالی است، اما من پیش از آن هم هیولاهای دریایی را، درست با همان مشخصاتی که آنان گفتند حقیقتاً وجود دارند، به چشم خود دیده بودم. افزون بر این، از حالت چهره درهم‌رفته و نگران هرگر دریافتم که او وجود اژدهای شبتاب را باور دارد. از او پرسیدم: «کورگن چه وقت می‌آید؟».

وی پاسخ داد: «شاید امشب».

درواقع، درست در همان لحظه که او سخن می‌گفت، بولیویف را دیدم که گرچه سراسر شب را نخوابیده و چشمانش از فرط خستگی قرمز و خوابالود بود، عملیات بازسازی استحکامات دفاعی در تالار هورت را هدایت می‌کرد. همه ساکنان قلمرو پادشاهی، اعم از زنان و کودکان و پیرمردان، و نیز بردگان، زیر فرمان بولیویف و آجودانش اکتگاو سرگرم کار بودند.

کاری که آنان انجام دادند از این قرار بود: در پیرامون تالار هورت و ساختمانهای مجاور، آنهایی که به پادشاه روتگار و برخی صاحب‌منصبان او تعلق داشت و کلبه‌های بردگان آنان و شماری از زارعان که در نزدیکی دریا زندگی می‌کردند، در همه این مناطق، به دستور بولیویف گونه‌ای حصار برپا داشته شده بود، شامل تیرهایی چوبی که نوک آنها تیز شده و تیرکهای دیگری به صورت افقی به وسطهای آنها نصب گردیده بود. ارتفاع تیرهای چوبی حصار بیشتر از شانه‌های مردان نبود و اگرچه نوک آنها تیز و خطرناک بود، نمی‌توانستم ارزش و اهمیت آن حصار را درک کنم، زیرا مردان به راحتی قادر به بالا رفتن از آنها بودند.

درباره این موضوع با هر گر سخن گفتم، اما مرا عربی احمق خواند. هر گر حال و حوصله حرف زدن نداشت.

با گذشت لحظات، بر تعداد حصارها افزوده می شد و در بیرون آنها، به فاصله یک و نیم قدمی، خندقی نیز حفر می گردید. این خندق بسیار عجیب بود، زیرا ژرفای آن از زانوی انسان بالاتر نبود و در جاهایی از این مقدار نیز کمتر بود. خندق یادشده گودی یکدستی نداشت، در بعضی نقاط کم عمق و در جایی دیگر عمیق بود و چاله هایی در آن به چشم می خورد. در جای جای این خندق تیرکهای کوچکی در زمین فرو رفته بود و نوک تیز آنها رو به بالا قرار داشت.

من به ارزش این خندق کوچک و ناچیز هم پی نبردم، همان گونه که متوجه نشدم آن حصار چه اهمیت و کاربردی دارد، اما چون می دانستم هر گر حال و حوصله پاسخ دادن ندارد، از پرسش در این باره خودداری کردم. در عوض با تمام توانی که داشتم به کمک پرداختم و تنها یک بار مکث کردم تا همچون دیگر اسکاندیناویایی ها، با زنی برده که در کنارم کار می کرد، هماغوشی کنم، زیرا بر اثر هیجان جنگ شبانه ای که در پیش بود و آماده سازی مقدمات روزانه آن، نیرو و توان ویژه ای در خود احساس می کردم.

در ادامه گفتمی است که در طی سفرم به همراه بولیویف و جنگجویانش از ساحل رود ولگا، هر گر به من گفته بود که زنان ناشناس، بویژه اگر جذاب و فریبنده باشند، قابل اعتماد نیستند. او برایم شرح داد که درون جنگلها و در نقاط بیابانی سرزمینهای شمالی، زنانی زندگی می کنند که آنان را (زنان جنگلی) می خوانند. این زنان جنگلی با زیبایی و کلام نرم و آهنگین خود، مردان را اغوا می کنند، ولی مردان پس از نزدیک شدن به زنان جنگلی درمی یابند که قسمت پشت آنان خالی است و خیالی هستند. در این هنگام زنان جنگلی با طلسم و افسون مردان فریفته شده را در دام خود اسیر می سازند.

در آن زمان، هر گر بدین ترتیب به من هشدار داده بود، و در واقع این حقیقت دارد که من با هراس و آشفتگی به آن زن برده نزدیک شدم، زیرا او را نمی شناختم. من پشت او را با دست لمس کردم و وی خندید، زیرا می دانست آن کار را به این دلیل انجام دادم تا اطمینان حاصل کنم او شبخ جنگلی نیست. در آن لحظه ضمن احساس حماقت، خودم را

لعنت کردم که خرافات و موهوم پرستی مردی کافر مورد قبولم واقع شده است. با وجود این، دریافتم که در تمام آن پهنه اگر کسی چیز بخصوصی را باور کند، اغوا می شود که در آن عقیده سهمی داشته باشد و در مورد من نیز چنین بود.

زنان سرزمینهای شمالی نیز مانند مردان رنگی پریده و قدی به همان اندازه بلند دارند، بیشتر آنان به هنگام نگرستن به من، از بالای سرم نگاه می کردند. زنان چشمانی به رنگ آبی دارند و موهایشان را بلندنگه می دارند. البته موهای آنان زیباست و به راحتی جمع و درهم پیچیده می شود. به همین دلیل آنان موهای خود را به دور گردن و بالای سرشان می پیچند و برای اینکه موها مرتب قرار بگیرد، سنجاقها و گیره های زیبایی از چوب و یا نقره می سازند و به کار می برند که در ضمن، آرایش و زینت عمده آنان به شمار می آید. همسران مردان ثروتمند برای زینت همچنین از گردنبندهای طلا و نقره استفاده می کنند. همچنان که پیش از این نیز یادآور شدم، زنان به استفاده از دستبندهای نقره نیز علاقه دارند؛ دستبندهایی که به شکل مار و اژدها می سازند و به بازو، بین آرنج و شانه بسته می شود. طرحهای مردم سرزمینهای شمالی پیچیده و درهم بافته است؛ گویی شاخه های درهم پیچیده درخت یا مارها را به تصویر می کشد. این طرحها بسیار زیباست.*

مردم سرزمینهای شمالی خود را کارشناس هشیاری در شناختن زیبایی زنان به شمار می آورند. اما در حقیقت، به نظر من همه زنانشان لاغرند و بدنهایشان کج و ناهنجار است. صورتهایشان نیز استخوانی و گونه هایشان برآمده است. اسکاندیناویایی ها برای چنین هیئت و زیبایی ارزش قایل اند و آن را تحسین می کنند. در حالی که در مدینه السلام چنین زنی حتی نیم نگاهی را به خود جذب نمی کند و سگی نیم گرسنه با دنده های بیرون زده به شمار می آید. زنان سرزمینهای شمالی انصافاً دنده هایی به همان اندازه پیش آمده دارند. من نمی دانم چرا زنان این خطه، با آنکه با اشتها و به اندازه مردان غذا می خورند، چنین نحیف اند و گوشتی بر بدنهایشان ندارند.

* یک فرد عرب، پویژه به این گونه اندیشیدن متمایل است، زیرا هنر اسلامی به ترسیم نکردن تمثال بیشتر توجه دارد و از نظر کیفیت بسیار شبیه هنر اسکاندیناویایی هاست، که اغلب به نظر می رسد طرفدار طرح ساده و محض است. گرچه اسکاندیناویایی ها از کشیدن تمثال نهی نشده و بارها چنین کرده اند.

افزون بر آنچه گفته شد، زنان این دیار از وقار بهره‌ای ندارند و از تمکین و احترام در آنان اثری نیست. آنان حجاب را رعایت نمی‌کنند و بسته به موقعیت و ضرورت در ملاء عام اعضای بدن خود را در معرض دید دیگران قرار می‌دهند و از این کار پروایی ندارند. به همین ترتیب، هر مردی نظر آنان را جلب کند، با وی درمی‌آمیزند؛ گویی خودشان مرد هستند. اگر زنی برده هم باشد، چنین رفتار می‌کند، زیرا همان گونه که متذکر شدم، اسکاندیناویایی‌ها با برده‌های خود مهربان‌اند و در موردشان شکیبایی به خرج می‌دهند، بویژه اگر بردهٔ آنان زن باشد.

هرچه روز به پایان خود نزدیکتر می‌شد، آشکارا می‌دیدم که استحکامات بولیویف با رسیدن شب تکمیل نخواهد شد؛ نه حصارهای تیر چوبی و نه خندقهای کم عمق. بولیویف نیز متوجه این امر گردید و از پادشاه روتگار خواست پیرزن عجوزه را فرا بخواند. پیرزن یادشده که چروکیده و قوز کرده بود و همچون مردان ریش داشت، گوسفندی را کشت و روده‌هایش* را بر روی زمین گسترانید. سپس سروده‌هایی گوناگون خواند که مدتی به درازا کشید و دست به سوی آسمان برد و عجز و لابه سر داد.

من هنوز هم دربارهٔ آنچه روی می‌داد، از هر گر پرسشی نکردم، زیرا خلق و خوی درستی نداشت. به جای آن، جنگاوران بولیویف را زیر نظر گرفتم که ایستاده و به دریا خیره شده بودند. اقیانوس پرتلاطم و خاکستری رنگ بود و آسمان سربی رنگ، اما نسیمی با شدت به سوی خشکی می‌وزید. این امر خشنودی جنگاوران را سبب شده بود و من به علت آن پی بردم: وزیدن نسیم به سوی خشکی مانع خزیدن مه از جانب تپه‌ها به پایین

* آورده: تحت اللفظی، (رگها)؛ این اصطلاح عربی به برخی اشتباهات ادیبانه منجر شده است. برای مثال ای.دی. گراهام (E.D. Graham) نوشته است: «وایکینگ‌ها با مراسم مذهبی بریدن رگهای حیوانات و گستردن آنها بر روی زمین، وقایع آینده را پیشگویی می‌کردند.» این گفته تقریباً به طور قطع اشتباه است؛ اصطلاح عربی برای خالی کردن درون یک حیوان «بریدن رگهاست» و ابن فضلان در اینجا به عمل متداول در همه جا برای پیشگویی به وسیلهٔ وارسی کردن امعا و احشا، اشاره می‌کند. زبان شناسان که همواره با اصطلاحات بومی سروکار دارند، به این اختلاف معانی علاقه‌مندند. مثال مورد توجه هالستد (Halstead)، اصطلاح هشداردهندهٔ انگلیسی (مراقب باش!) (look out!) است، و معمولاً به این معناست که شخص باید دقیقاً برخلاف عمل کند و برای مصون ماندن خود را پنهان سازد. [ترجمهٔ تحت اللفظی look out، بیرون را نگاه کردن، است که برای این کار باید انسان از پناهگاه خارج شود.]

بود. این حقیقت داشت.

با فرا رسیدن شب، کار ساختن استحکامات دفاعی متوقف گردید و من با شگفتی دیدم که بولیویف دستور داد ضیافتی با ابعادی گسترده برپا شود؛ و تا جایی که من دیدم در آن شب بولیویف و هرگر و سایر جنگاوران و جنگجویان به حد افراط باده نوشیدند و به عیاشی پرداختند، گویی در این جهان هیچ چیز دیگر اهمیت نداشت. آنان همچنین به کامجویی از زنان برده پرداختند و سپس به خوابی بسیار عمیق و گیج کننده فرو رفتند.

نکته دیگری که بدان پی بردم این بود: هر یک از جنگاوران بولیویف از میان زنان برده، یک نفر را که بیشتر طرف توجهشان بود برگزید، گرچه از کامجویی سایر زنان نیز بی بهره نبودند. هرگر در عالم مستی درباره زنی که مورد علاقه اش بود چنین گفت: «زنی که اگر لازم باشد، با من بمیرد.» از این گفته دریافتم که هر یک از جنگاوران بولیویف زنی را برگزیده بود که پس از مرگ وی در مراسم مرده سوزانی به همراه جسد سوزانده شود. با چنین زنی با احترام و توجهی خاص و بیش از دیگران رفتار می کردند، زیرا این جنگاوران در آن سرزمین مهمان بودند و زن برده ای نداشتند که به خودشان تعلق داشته باشد و خویشان او بتوانند به او فرمان دهند که او امرشان را اجرا کند و به همراه مرد کشته شده سوزانده شود.

در ابتدای دوره اقامت در میان ساکنان وندن، زنان اسکاندیناویایی به سبب پوست و موی سیاهم به من نزدیک نمی شدند، اما زنان زیرچشمی نگاهی دزدانه به من می انداختند، در گوش یکدیگر به نجوا چیزی می گفتند و خنده ای ریز و کودکانه سر می دادند. من دیدم که این زنان با وجود رعایت نکردن حجاب، گه گاه، بویژه هنگامی که می خندیدند، با دستان خود، صورت خویش را می پوشانند. از این رو، از هرگر پرسیدم: «چرا آنان این کار را می کنند؟»، زیرا نمی خواستم رفتارم برخلاف رسم و رسوم مردمان آن سامان باشد.

هرگر چنین پاسخی به من داد: «زنان اعتقاد دارند که عربها همچون اسبهای نر هستند که برای بارور ساختن مادیان مورد استفاده قرار می گیرند، و علت این باور آن است که چنین چیزی به شکل شایعه به گوششان رسیده است.» شنیدن این حرف برای من

تعجب آور نبود، آن هم به این دلیل: من دریافته‌ام در تمام سرزمینهایی که به آنها مسافرت کردم، همچنین درون حصارهای مدور مدینه‌السلام (بغداد)، در واقع در هر محلی که انسانهایی به دور یکدیگر جمع شده و برای خودشان جامعه‌ای تشکیل داده‌اند، چنین حقایقی وجود دارد. نخست اینکه، مردم هر سرزمین بخصوصی معتقدند که رسم و رسومشان کاملاً پسندیده و از آداب و آیینهای دیگران مناسبتر است. دوم اینکه، هر بیگانه‌ای، مرد یا زن، از هر لحاظ فرودست به شمار می‌آید، مگر در خصوص نژاد. بدین معنا که ترکان معتقدند ایرانیان دلدادگانی مستعد در کار عشق‌اند؛ ایرانیان برای مردمان سیاهپوست احترامی آمیخته با ترس قایل‌اند؛ و سیاهان نیز به گونه‌ای دیگر عقیده‌ای درباره‌ی سایر اقوام دارند. این اعتقادات به همین ترتیب ادامه دارد، گاه به دلیل اندازه‌ی جهاز تناسلی، گاه به سبب تحمل در فعل، و گاه به علت قابلیت و یا وضعیت بدنی در فعل در نزد افراد هر قوم و نژاد.

من نمی‌توانم بگویم که آیا زنان اسکاندیناویایی واقعاً به آنچه هرگز گفت معتقد بودند یا نه، اما به راستی دریافتم از اینکه من عمل جراحی* بر روی خود انجام داده بودم، آنان دچار حیزت فراوان می‌شدند، زیرا از آنجا که آنان کافرانی کثیف بودند، چنین عملی در میانشان سابقه نداشت. درباره‌ی رفتار این زنان در وعده‌گاه، گفتمی است که خود را بسیار می‌آرایند و پرزرق و برق و پرتوان‌اند و از عطرهايي استفاده می‌کنند که من همیشه ملزم هستم از استشمام رایحه‌ی آنها خودداری ورزم. چنانکه مردان اسکاندیناویایی می‌گویند، زنانشان به هنگام عشقبازی همچون اسبی سرکش به بدن خود پیچ و تاب می‌دهند و جست‌وخیز می‌کنند و بدن مردان را به دندان می‌گزند و به ناخن می‌خراشند؛ بدین فعلها خو کرده‌اند و این سبب می‌شود که مرد احتمالاً از مقصود خود چشم‌پوشد. خود من معتقدم که این کار به طور کلی بیش از لذتبخش بودن، عذاب‌آور است.

مردان اسکاندیناویایی در مورد عمل همبستر شدن با زنان می‌گویند: «من با فلان یا فلان زن جنگیدم.» سپس آثار خراشیدگی و کبودی روی بدن خود را با غرور به رفقای

خویش نشان می دهند؛ گویی آن جراحات ناشی از مبارزه در میدان نبرد است. با وجود این من ندیدم که مردی در این عمل به زنی جراحی وارد کرده باشد.

در این شب، در حالی که جنگاوران بولیویف به راحتی در خواب به سر می بردند، من بسیار بیش از آن ترسیده بودم که چیزی بنوشم و یا بخندم؛ من از بازگشت و نندل در هراس بودم. لیکن آنها در آن شب باز نگشتند و من نیز سرانجام به خواب رفتم، اما تا صبح بارها و بارها از خواب پریدم.

در روز بعد باد نمی وزید، مردم قلمرو پادشاهی روتگار در جوی آمیخته با هراس به کار ساختن استحکامات دفاعی مشغول بودند. همه جا سخن از کورگن بود و اطمینان از اینکه با فرا رسیدن شب یورش خود را آغاز خواهد کرد. اثر پنجه هیولا که بر صورت من باقی مانده بود، درد می کرد، زیرا همچنان که بهبود می یافت باعث آزار می شد و هرگاه که دهان باز می کردم و یا سخن می گفتم، درد می گرفت. این حقیقت داشت که روحیه جنگاوری خود را از دست داده بودم. بار دیگر ترس همه وجودم را انباشته بود و من خاموش و لب فرو بسته در کنار زنان و پیرمردان به کار ساختن استحکامات دفاعی مشغول بودم.

در نیمه روز بود که همان صاحب منصب پیر و بی دندان که به هنگام جشن در تالار با او گفت و گو کرده بودم بار دیگر به ملاقاتم آمد. پیرمرد که در جستجوی من بود، پس از یافتنم به زبان لاتین گفت: «می خواهی کمی با تو سخن بگویم.» سپس مرا به سوی پله ای، چندین گام دورتر از کارگران مشغول به کار سنگر سازی، هدایت کرد.

در این لحظه با دقت به معاینه زخم صورت من، که چندان هم کاری نبود، پرداخت و هنگام دیدن بریدگیها، به زبان لاتین چنین گفت: «من هشدار می برای دوستان تو دارم. پادشاه روتگار بسیار مضطرب و آشفته است.»

پرسیدم: «علت آن چیست؟»

مرد سالخورده پاسخ داد: «سبب این آشفتگی همان پیک و پسرش ویگلیف است که زیر گوش او حرفهایی می زند. دوست ویگلیف نیز در این امر دخیل است. ویگلیف به پادشاه روتگار می گوید که بولیویف و همراهانش توطئه ای چیده اند تا وی را از تخت سلطنت به زیر بکشند و خود زمام امور را در دست گیرند.»

گرچه از واقعیت امر مطلع نبودم، گفتم: «این حرف حقیقت ندارد.» در واقع خودم گه گاه درباره این موضوع اندیشیده بودم؛ بولیویف جوان بود و سرزنده، اما زوئگار پیر و ضعیف. با آنکه این امر حقیقت دارد که راه و روش اسکاندیناویایی‌ها غریب و پیش‌بینی‌ناپذیر است، این نیز قرین حقیقت است که همه مردان به هم مشابهت دارند.

صاحب‌منصب سالخورده سخنان خود را پی گرفت: «ویگلیف و مرد قاصد به بولیویف حسادت می‌ورزند. آنان ذهن پادشاه را مسموم می‌کنند. من این را به تو می‌گویم که در صورت امکان به دیگران بگویی و به ایشان هشدار بدهی؛ زیرا موضوع بازلیسک* بازلیسک در میان است.» سپس با اطمینان گفت که زخم‌هایم رو به بهبود است، و از من دور شد.

پس از لحظه‌ای پیرمرد بار دیگر نزد من آمد و گفت: «دوست ویگلیف کسی است به اسم راگنار.» این بار بدون اینکه به پشت سر خود نگاه کند، از من دور شد. با افکاری مغشوش به کار کردن و کندن زمین مشغول شدم تا اینکه خود را در کنار هرگر یافتیم. هرگر هنوز مانند روز گذشته بدخلق و عبوس بود. او با گفتن این کلمات پذیرای من شد: «نمی‌خواهم پرسشهای احمقی را بشنوم.»

به او گفتم پرسشی ندارم و سپس همه آنچه پیرمرد صاحب‌منصب برآیم گفته بود، به اطلاعش رساندم. همچنین گفتم موضوع بازلیسک در میان است. هرگر با شنیدن سخنان من چهره در هم کشید و زیر لب دشنام داد و پای بر زمین کوبید و به من دستور داد به

* ابن فضلان درباره بازلیسک توضیحی نداده و از قرار معلوم حدس می‌زده است که خوانندگان مطالبش با موجود افسانه‌ای که در اعتقادات کهن تقریباً تمام ادبیات غرب وجود دارد، کاملاً آشنا هستند. بازلیسک که با نام کوکاترایس (Cockatrice) به معنای اژدها نیز نامیده می‌شود، به طور کلی نوعی پرنده به شکل خروس است که دمی مانند مار دارد با هشت پا و گاه به جای پر بدنش از فلس پوشیده است. آنچه همیشه در مورد بازلیسک با حقیقت قرین است اینکه او نگاهی مهلک همچون نگاه کورگن دارد و سم او نیز بی‌اندازه کشنده و مرگ‌آفرین است. به موجب بعضی نوشته‌ها کسی که به بازلیسک زخم بزند، خواهد دید که سم از تیغه شمشیرش روان می‌گردد و به دستش می‌رسد و آن شخص برای حفظ سایر اعضای بدن به ناگزیر باید دست خود را قطع کند.

احتمال می‌رود که این جنبه از خطر بازلیسک سبب گردیده است که مرد سالخورده نام او را به میان آورد. صاحب‌منصب پیر به ابن فضلان متذکر می‌شود که رویارویی با این مرگ‌آفرین، چاره‌مشکل و حلال مسئله نیست. جالب‌توجه است، یک راه برای کشتن بازلیسک این بود که کاری کنند تا این موجود به تصویر خود در آینه نگاه کند؛ به این ترتیب به وسیله نگاه مرگ‌آفرین خود کشته می‌شد.

دنبالش روان شوم تا به نزد بولیویف برویم.

بولیویف در حال دستور دادن برای کندن خندق در سوی دیگر قرار گاه بود که هر گر به کنارش رفت و به زبان شمالی با سرعت به سخن گفتن با وی مشغول شد و در عین حال اشاراتی با سر و دست به سوی من می کرد. بولیویف نیز پس از شنیدن ماقع چهره درهم کشید و زیر لب دشنام داد و با شدتی بیش از هر گر پای پر زمین کوبید و از هر گر پرسشی کرد. هر گر به من گفت: «بولیویف می پرسد که دوست ویگلیف چه کسی است؟ آن پیر مرد به تو گفت که دوست ویگلیف کیست؟».

پاسخ دادم بله او به من گفته است و آن دوست، راگنار نام دارد. با گفتن این اسم، هر گر و بولیویف بار دیگر به گفت و گو با یکدیگر پرداختند و پس از بحثی مختصر بولیویف دور شد و مرا با هر گر تنها گذاشت. هر گر گفت: «تصمیم قطعی است».

به حالت استفسار پرسیدم: «چه چیزی قطعی است؟».

هر گر گفت: «دندانهایت را روی هم بگذار.» که اصطلاحی است به زبان اسکاندیناویایی ها و مفهوم آن این است که هیچ حرفی نزن.

بدین ترتیب من به سر کار خود باز گشتم، در حالی که مطلبی بیش از آنچه از آغاز این گفت و گوها می دانستم بر معلوماتم افزوده نشده بود. بار دیگر به ذهنم رسید که این اسکاندیناویایی ها مردمانی عجیب و خودرأی بر روی صفحه زمین اند، زیرا در هیچ مورد و پیش آمدن هیچ حادثه ای به گونه ای رفتار نمی کنند که انسان از فردی معقول و دارای عقل سلیم انتظار دارد. با وجود این به کار ساختن حصارهای بی ارزش آنان و خندق کم عمقشان ادامه دادم و با چشمانی مراقب انتظار کشیدم.

به هنگام نماز عصر مشاهده کردم که هر گر محل کار خود را در نزدیکی جوانی تتومند و بلندبالا انتخاب کرده بود. هر گر و آن جوان مدتی، پهلو به پهلو یکدیگر در خندق با جدیت کار کردند و از جایی که من قرار داشتم و آنان را نظاره می کردم، به نظر رسید که هر گر به خود زحمت می دهد و هنگام کندن زمین مقداری از خاک را به صورت آن جوان که یک سروگردن از وی بلند و از لحاظ سن نیز از او جوانتر بود، می پاشد.

جوان لب به اعتراض گشود و هر گر از او پوزش طلبید؛ اما خیلی زود دوباره کمی خاک

به سوی جوان پاشیده شد. بار دیگر هرگر عذرخواهی کرد؛ در این هنگام جوان خشمگین شد و رنگ رخساره‌اش به سرخی گرایید. هنوز دقایقی چند نگذشته بود که دیگر بار هرگر مقداری خاک به سوی جوان پاشید. جوان بر زمین تف کرد و کلماتی خشمگانه از دهانش خارج شد، از شدت غضب در حال انفجار بود. او بر سر هرگر فریاد کشید. هرگر بعدها سخنان جوان را برایم بازگو کرد، اما در همان لحظه حالت جوان نشان می‌داد که چه گونه سخنانی از دهانش خارج می‌شد.

جوان گفت: «تو مثل سگ زمین را می‌کنی».

هرگر در پاسخ گفت: «تو مرا سگ خطاب می‌کنی؟».

جوان با شنیدن این حرف گفت: «نه، من گفتم تو مثل سگ زمین را می‌کنی و مثل

حیوان خاک را به هر طرف می‌پاشی*».

* - در متن عربی: حلد سوط، و در متنهای لاتین وربرا (Verbera) آمده است. هر دو کلمه به معنای «تازیانه زدن» یا «شلاق زدن» است، و آن گونه که این قطعه معمولاً ترجمه شده است، معنای «پرت کردن» نمی‌دهد. همواره گمان بر این است که ابن فضلان استعاره «شلاق زدن» با خاک را برای تأکید بر شدت توهین به کار برده است که به هر صورت به اندازه کافی گویاست. هرچند ابن فضلان، احتمالاً، آگاهانه یا ناآگاهانه، طرز تلقی اسکاندیناویایی‌ها از توهین و بی‌احترامی را به گونه‌ای روشن به خواننده منتقل کرده است.

یک مخبر دیگر عرب به نام الترتوشی که در سال ۹۵۰ میلادی [۳۲۹ش] از شهری به نام هدبی (Hedeby) دیدار کرده، درباره اسکاندیناویایی‌ها گفته است: «آنان در مورد مجازات به گونه‌ای غریب رفتار می‌کنند. آنان برای کار خلاف، سه جریمه بیشتر ندارند. نخستین و هول‌آورترین آنها، نفی بلد است. دومین جریمه فروخته شدن به عنوان برده و سومین آنها مرگ است. زنانی که خلاف می‌کنند به عنوان برده به فروش می‌رسند. مردان همیشه مرگ را ترجیح می‌دهند. تازیانه زدن نزد اسکاندیناویایی‌ها عملی ناشناخته است».

تاریخنگار اهل کلیسای آلمانی به نام آدام (Adam) اهل برمن (Bremen)، نوشته‌ای دارد که با این دیدگاه دقیقاً همخوان نیست. او در سال ۱۰۷۵ میلادی [۴۵۴ش] نوشت: «اگر زنی تردامن تشخیص داده می‌شد، وی را بی‌درنگ می‌فروختند، اما اگر مردی به دلیل خیانت یا هر جرم دیگری گناهکار شناخته می‌شد، ترجیح می‌داد به جای تازیانه خوردن سر از بدنش جدا گردد... بجز بردگی و از دست دادن سر، شکل دیگری از مجازات نزد آنان شناخته شده نیست».

سیوگرن تاریخنگار دیگری است که برای گفته آدام مبنی بر آنکه مردان ترجیح می‌دادند سر خود را از دست بدهند اما تازیانه نخورند، اهمیت بیشتری قایل است. به نظر می‌رسد که این گفته بر آن اشاره دارد که تازیانه زدن نزد اسکاندیناویایی‌ها شناخته شده بوده است. سیوگرن همچنین بر آن است که این مجازات به احتمال فراوان به بردگان اختصاص داشته است: «بردگان جزو دارایی هستند و از لحاظ اقتصادی کشتن آنان به دلیل ارتکاب جرمهای کوچک خردمندانه نیست. بدون شک تازیانه زدن مجازاتی معقول برای برده است. بنابراین امکان دارد سربازان تازیانه خوردن را به آن سبب که شایسته بردگان است، تنزل شأن برای خود می‌شمرده‌اند.» وی در ادامه می‌گوید: «همه مطالبی که از وایکینگ می‌دانیم این است که ارزشهای زندگی نزد جامعه، بر پایه عقیده فرد در مورد ننگ، به عنوان قطب منفی رفتاری، قرار داشت، نه نسبت به گناه.

هر گر گفت: «پس تو مرا حیوان خطاب می کنی؟».

جوان پاسخ داد: «تو حرف مرا اشتباه می فهمی».

در این هنگام هر گر گفت: «درست است، چون سخنان تو مثل حرفهای پیرزنها گنگ و نامفهوم است».

جوان به شنیدن این سخن گفت: «این پیرزن، مزه مرگ را به تو خواهد چشاند.» سپس شمشیر خود را از نیام بیرون کشید. پس از او هر گر نیز شمشیر برکشید، زیرا آن جوان همان راگنار، دوست و یگلیف بود. با دیدن آن صحنه دریافتم که در برپایی این غائله اراده و فرمان بولیویف دخیل بوده است.

اسکاندیناویاییها توهین به آبرو و حیثیت اجتماعی خود را تحمل ندارند و در این مورد بسیار حساس و زودرنج اند. مبارزه حیثیتی در بین این مردمان به تعداد بارهای ادرار کردن روی می دهد و جنگیدن تا سر حد مرگ امری عادی به شمار می آید. این مبارزه ممکن است در همان محلی که توهین روا داشته شده است، انجام گیرد و اگر قرار باشد دو حریف با تشریفات با یکدیگر رویارو شوند، این کار را در محل تلاقی سر جاده به انجام می رسانند. از این رو بود که راگنار، به دلیل توهینی که در حقش روا داشته شده بود، هر گر را به مبارزه طلبید.

رسم اسکاندیناویاییها چنین است: دوستان و خویشاوندان هر دو حریف، در وعده مقرر در محل مبارزه حضور به هم می رسانند و پوست حیوانی را بر روی زمین آن محل می گسترانند و با فرو کردن چهار تیرک چوبی درخت غار در اطراف پوست، آن را بر روی

وایکینگها در هیچ موردی احساس گناه نمی کردند، اما با تمام توان مدافع آبروی خود بودند و از هر عمل شرم آوری که باعث ننگشان می شد، به هر قیمت اجتناب می ورزیدند. تن سپردن مطیعانه به تازیانه می بایست عملی بی اندازه شرم آور، حتی بدتر از مرگ تلقی می شده است».

این غوررسیها ما را به دستنوشته ابن فضلان و مقصودش از انتخاب کلمات «تازیانه زدن با خاک» رجعت می دهد. از آنجا که عربها بسیار باریک بین هستند، ممکن است انسان در شگفت بماند که شاید کلمات او منعکس کننده طرز تلقی اسلامی باشد. در این خصوص باید در خاطر داشته باشیم، در حالی که جهان ابن فضلان به دو بخش چیزها و افعال پاک و ناپاک تقسیم شده بود، خود خاک لزوماً ناپاک به شمار نمی آمد. برعکس، هنگامی که وضو گرفتن با آب امکانپذیر نیست، فرد به تیمم با خاک یا ماسه اقدام می کند. بنابراین، ابن فضلان هیچ تنفر و یا اکراه ویژه ای از خاکی شدن فرد نداشته است؛ اگر از وی خواسته می شد از جامی زرین بنوشد، عملی که به طور اکید نهی شده بود، بسیار آشفته و منقلب می گردید.

زمین ثابت می کنند. مبارزه باید بر روی این پوست انجام گیرد، به طوری که هریک از دو حریف یک، یا دو پای خود را بر روی پوست قرار می دهند و می جنگند. بدین ترتیب، دو حریف کاملاً نزدیک به یکدیگر می جنگند و امکان گریختن وجود ندارد. هریک از مبارزان یک شمشیر و سه سپر همراه خود می آورد. اگر هر سه سپر یکی از مردان درهم بشکند، آن شخص ناگزیر است بدون داشتن سپر و حفاظ به مبارزه، که تا سر حد مرگ است، ادامه دهد.

قواعد چنین بود، پیرزن عجوزه که فرشته مرگ نامیده می شد، در محلی که پوست گسترده شده بود حضور یافت و اورادی در زیر لب خواند، در حالی که همه مردان بولیویف و تعدادی از مردمان قلمرو پادشاهی روتگار نیز گرد آمده بودند. من نیز در آنجا حضور داشتم، البته نه زیاد نزدیک به محل گسترده شدن پوست و ردیفهای اول حاضران. حیرت زده می اندیشیدم که اینان می باید فراموش کرده باشند که خطر حمله کورگن هر لحظه تهدیدشان می کند، تهدیدی که پیش از آن بی نهایت به هراسشان دچار ساخته بود. هیچ کس، به هیچ چیز توجه نداشت، مگر مبارزه آن دو حریف.

نبرد بین هرگر و راگنار به این ترتیب انجام گرفت. از آنجا که هرگر به مبارزه طلبیده شده بود، نخستین ضربه شمشیر را وارد آورد که با صدایی قوی به سپر راگنار برخورد کرد. من خود بیم جان هرگر را داشتم، زیرا راگنار بسیار تنومندتر و قویتر و جوانتر از هرگر بود و در واقع نخستین ضربه ای که او وارد آورد، پس از برخورد با سپر هرگر، شکستن دستگیره آن را سبب گردید و هرگر دومین سپر خود را طلب کرد.

سپس نبرد شدت گرفت. من در گرما گرم مبارزه به چهره بولیویف نگریستم که هیچ حالتی در آن مشاهده نمی شد؛ سپس به صورت ویگلیف و مرد قاصد که در جهت مخالف وی ایستاده بودند، نظر دوختم. آن دو در لحظه ای که نبرد اوج گرفته بود، اغلب به چهره بولیویف نگاه می کردند.

دومین سپر هرگر نیز همانند نخستین آن، درهم شکست و او سومین سپر را خواستار شد. چهره هرگر به سرخی گراییده و از شدت تلاش آثار خستگی و عرق بر آن نمایان بود، اما راگنار جوان با کمترین تقلا و به راحتی شمشیر می زد.

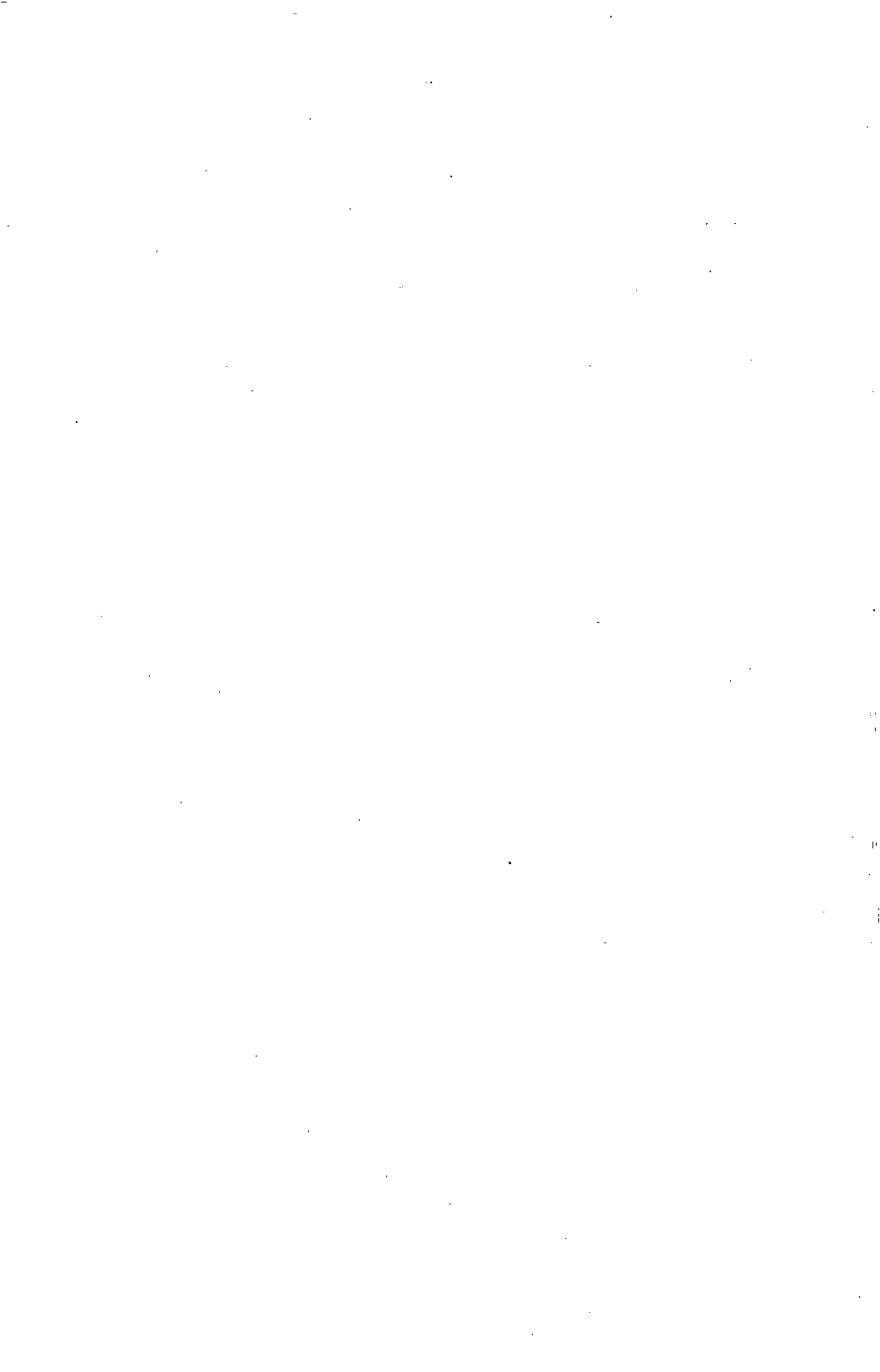
در این هنگام سومین سپر هر گر نیز درهم شکست و او به وضعی ناامیدکننده و اسفبار دچار شد، یا اینکه لحظه‌ای زودگذر چنین می نمود. هر گر با هر دو پا استوار بر روی زمین ایستاد و کمی خم شد تا نفسی فرو دهد. راگنار از فرصت سود برد و به سوی هر گر یورش آورد. هر گر با حرکتی ناگهانی، همچون برهم خوردن بال پرنده‌ای تیزپیر به یک سو جهید، در نتیجه شمشیر راگنار با هدف برخورد نکرد و هوا را شکافت. در این لحظه هر گر شمشیرش را از دستی به دست دیگر داد، زیرا این جنگجویان قادرند با هر دو دست با قدرت و مهارت بجنگند. هر گر پس از اینکه شمشیر را به دست دیگرش داد، به سرعت چرخید و با ضربه‌ای ناگهانی که بر گردن راگنار فرود آورد، سر از بدنش جدا ساخت.

در واقع، به چشم خود دیدم که از گردن بدن بی سر راگنار خون فوران زد؛ سر بریده شده در هوا چرخید و پیش از آنکه بدن بر زمین افتد، در میان جمعیت فرود آمد و با زمین برخورد کرد. در این هنگام هر گر به کناری رفت و من با دیدن حالتش دریافتم که این مبارزه ساختگی بود، زیرا هر گر دیگر نفس نفس نمی زد و در چهره‌اش نشانی از خستگی یافت نمی شد و سینه‌اش بر اثر تنفس حرکتی پرشتاب و غیرعادی نداشت. آرام در گوشه‌ای ایستاد و شمشیر خود را در دست نگه داشت؛ چنان می نمود که گویی قادر بود یک دوجین از چنین مردانی را در مبارزه تن به تن به خاک هلاکت افکند. وی سپس به ویگلیف نگریست و گفت: «دوست خود را مفتخر سازید.» و معنای این بود که مراسم خاکسپاری او را برپا دارید.

هنگامی که محل نبرد را ترک کردیم، هر گر به من گفت که او این مبارزه ساختگی را ترتیب داده بود تا ویگلیف دریابد که مردان بولیویف، صرفاً جنگاورانی نیرومند و شجاع نیستند، بلکه هشیار و هوشمند نیز هستند. او در ادامه گفت: «این امر سبب می شود که او از ما هراس بیشتری به دل راه دهد و جرئت اندیشیدن بر ضد ما را نداشته باشد.»

تردید داشتم که نقشه او چنین اثری داشته باشد، اما این حقیقت دارد که اسکاندیناویایی‌ها بیش از مردم بسیار حيله گر خزر، برای نیرنگ و خدعه ارزش قایل اند؛ در واقع بیشتر از بازرگانان بسیار دروغگوی بحرینی که به کار بردن حيله و فریب برایشان در حکم گونه‌ای هنر است. در کار جنگاوری و جنگجویی، زرنگی به خرج دادن به هنگام

نبرد و داشتن صفات مردانه، مزیتی ارزشمندتر از داشتن قدرت صرف به شمار می آید.
 با وجود این هرگز خشنود نبود و من پی بردم که بولیویف نیز خرسند نیست. همچنان
 که تاریکی شب چادر خود را می گستراند، بر فراز تپه های بخشهای مرتفع توده های مه
 شکل می گرفت. به عقیده من آنان در آن لحظه به راگنار می اندیشیدند که جوان و نیرومند
 و دلاور بود و در نبردی که در پیش رو داشتیم بسیار مفید واقع می شد. هرگز نیز همان را
 که می اندیشیدم به من گفت: «مردی مرده به درد هیچ کس نمی خورد».





یورش گورگن،
ازدهای شبتاب



هنگامی که تاریکی فرا رسید، مه از فراز تپه‌ها به پایین خزید. همچون انگشتانی، دزدانه به گرد درختان می‌پیچید و از فراز کشتزارها، سینه‌مال به سوی تالار هورت و جنگجویان چشم به راه بولیویف می‌آمد. در کار ساختن استحکامات دفاعی توفقی ایجاد شده بود؛ از چشمه‌ای، آب سرد فوران می‌کرد و خندق کم‌عمق را می‌انباشت. آن گاه بود که منظور از طرح آن نقشه را دریافتم، زیرا آب، چاله‌های درون خندق و تیرکهای کوچک نصب شده در جای جای آن را از نظر پنهان ساخت و بدین ترتیب خندق را برای مهاجمان به محیطی ناامن و خطرآفرین تبدیل کرد.

افزون بر این، زنان قلمرو روتگار با خیکهای درست شده از پوست بز از چاه آب بیرون می‌کشیدند و حصار و خانه و همه سطح تالار هورت را خیس می‌کردند. به همین ترتیب، جنگاوران بولیویف نیز، مجهز به سلاح و زره، خود را در آب چشمه فرو بردند. هوای شب بسیار سرد بود و من، با اندیشیدن به آیینهای ویژه این کافران، با التماس و آوردن عذرهای گوناگون درخواست کردم تا مرا معاف بدارند، اما نتیجه‌ای حاصل نشد: هرگز سراپای مرا نیز همچون دیگران خیس کرد. لرزان و آب‌چکان ایستادم؛ در واقع از شدت سردی آب فریادی کشیدم و خواستار دانستن علت شدم. هرگز در پاسخم گفتم: «نفس ازدهای شبتاب آتشین است».

او سپس جامی از نوشیدنی که به آن آب‌انگین می‌گفتند، به دستم داد، تا بنوشم و شدت سرما را حس نکنم. من نیز چنین کردم، بدون هیچ درنگی و پس از آن احساسی از خشنودی در من پدید آمد.

اکنون چادر سیاه شب بر همه جا کشیده شده بود و جنگجویان در انتظار حمله کورگن،

ازدهای شبتاب دقیقه‌شماری می‌کردند. همه نگاهها به سوی تپه‌ها، که در این لحظه در میان مه شبانگاهی به چشم نمی‌آمد، معطوف بود. بولیویف خود در امتداد استحکامات دفاعی گشت می‌زد و درحالی که شمشیر بزرگ خود، روندینگ را به همراه داشت، کلماتی دلگرم‌کننده و مشوق برای جنگاوران خود بر زبان می‌آورد. همه در سکوت انتظار می‌کشیدند، بجز یک نفر؛ ناویان اکتگاو. او جنگجویی است که در به کار بردن تبرزین مهارت دارد. او تیرک چوبی ستبری را در فاصله‌ای از خود قرار داده بود و با پرتاب پی‌درپی تبرزینهای خود به سوی آن، تمرین می‌کرد. در واقع تعداد فراوانی تبرزین در اختیار داشت، پنج یا شش عدد از آنها را به کمر بند پهن خود آویخته بود و تعدادی را نیز در دست گرفته و یا در اطرافش پراکنده شده بود.

هرگر نیز در حال تمرین کردن با تیر و کمان خود بود؛ همین‌طور هم سکلد، چون این دو در میان آن جنگاوران اسکاندیناویایی از مهارت فراوانی در تیراندازی برخوردار بودند. چوبه پیکانهای جنگجویان اسکاندیناویایی کاملاً صاف و مستقیم است، با ساختی محکم و استوار و نوک فلزی. در هر دهکده، یا قرارگاه اسکاندیناویایی‌ها مردی که بیشتر اوقات لنگ یا شل است، زندگی می‌کند با نام صدقه‌گیر. او برای جنگاوران آن منطقه تیر و کمان می‌سازد و در ازای این کار صدقه، که معمولاً طلا یا انواع پوست و یاقوت، آن‌گونه که خودم دیده‌ام، غذا و یا گوشت است می‌گیرد.*

کمانهای اسکاندیناویایی‌ها تقریباً به اندازه قد خودشان است و از چوب درخت غان ساخته می‌شود. نحوه تیراندازی با آنها چنین است: پیکان را پس از به زه کردن تا نزدیک گوش، و نه چشم، می‌کشند و از آنجا رها می‌سازند. ضرب و نیروی پیکان رها شده به قدری زیاد است که امکان دارد پس از برخورد با بدن شخص، بدون ماندن در آن، از سوی

* از قرار معلوم این پاراگراف منبع نوشتن تفسیر روحانی اهل قلم، نوئل هارلی (Noel Harleigh) در سال ۱۸۶۹ میلادی [۱۲۴۸ ش] است: «در میان وایکینگ‌های وحشی، ارزشهای اخلاقی به قدری خودسرانه مقلوب شده بود که درک آنان از صدقه، پولی بود که به سبزه‌ندگان سلاح می‌دادند.» اطمینان دوران ویکتوریایی هارلی بر دانش او از زبان برتری جسته بود. واژه نروژی آلم (Alm) به معنای چوب درخت نارون (elm) است؛ چوبی که حالت ارتجاعی دارد و اسکاندیناویایی‌ها از آن تیر و کمان می‌ساختند. برحسب تصادف است که این واژه معنایی نیز در زبان انگلیسی دارد (واژه انگلیسی صدقه (alms) به معنای بخششهای صدقه‌دهنده است که معمولاً تصور می‌رود از واژه یونانی eleos، یعنی ترحم؛ شفقت، مشتق شده است).

دیگر خارج شود. به همین ترتیب نیز ممکن است پیکان پس از برخورد با صفحه‌ای چوبین به ضخامت مشت یک مرد، آن را بشکافد. در واقع چنین قدرت نهفته در پیکانهای یادشده را خود به چشم دیدم و یک بار کوشیدم زه یکی از این گونه از کمانها را بکشم و تیری رها کنم، اما دریافتم از من ساخته نیست، زیرا کمان بسیار بزرگ و زه آن برای من سفت بود و کشیدنش از عهده‌ام خارج.

اسکاندیناویایی‌ها در جنگیدن با هر نوع سلاحی که به غنیمت می‌گیرند و انواع روشهای کشتن مهارت دارند. آنان درباره شیوه‌هایی از جنگ سخن می‌گویند که در آنها از صف جنگاوران منظم اثری نیست، زیرا برای آنان جنگ عبارت است از نبرد تن به تن با دشمن. دو روش جنگیدن، با توجه به نوع اسلحه، باهم تفاوت دارد. آنان در مورد شمشیرهایی که تیغه‌های پهن دارد و برای ضربه‌زدن مسیری قوسی را طی می‌کند و به بدن فرو نمی‌رود، چنین می‌گویند: «شمشیر در جستجوی راه نفس است» که منظورشان گردن است و در نتیجه جدا شدن سر از بدن. درباره نیزه و پیکان و تبرزین و خنجر و سایر سلاحهایی که در بدن فرو می‌رود، این عقیده را دارند: «این سلاحها در جستجوی خط پرچربی است.»* که منظور از آن، بخش مرکزی بدن از سر تا کشاله ران بود. از نظر

* Linea adeps: تحت اللفظی «خط پرچربی». گرچه در هزار سال پیش سربازان درباره حکمت این عبارت از جنبه تشریحی (شناخت اعضای بدن) پرسشی نکرده‌اند - زیرا خط مرکزی بدن جایی است که بیشتر اعصاب حیاتی و شریانها در آن یافت می‌شود - اشتقاق دقیق این واژه در پرده راز بوده است. در این خصوص شنیدنی است به افسانه‌های اسکاندیناویایی توجه کنیم که در آنها آمده است که یک سرباز زخمی در سال ۳۰ میلادی، پیکانی را که در سینه‌اش فرو رفته بیرون می‌کشد و می‌بیند مقداری گوشت به نوک آن چسبیده است. سرباز سپس می‌گوید که هنوز چربی در اطراف قلبش دارد. اغلب فاضلان توافق دارند که این گفته، تعبیری است طعنه‌آمیز از جانب سربازی که می‌داند زخم کشنده‌ای دارد، و معنای تشریحی سودمندی در آن نهفته است.

در سال ۱۸۷۴ میلادی [۲۲۶ ش]، تاریخ‌نویس امریکایی، رابرت میلر (Robert Miller)، به این بخش از نوشته ابن فضلان اشاره دارد: «گرچه سربازان سبع، وایکینگ‌ها در مورد شناختن چهره مردم سایر مناطق آگاهی بسیار کمی داشتند، به مردانشان آموزش داده می‌شد که در جنگ در صدد یافتن خط عمودی وسط بدن حریف باشند. اما آنان در انجام دادن این کار، البته در مورد قلب که در سینه چپ قرار دارد، خطا می‌کردند.»

فقر آگاهی باید به خود میلر نسبت داده شود، نه وایکینگ‌ها، از چندین صد سال گذشته مردم عادی غرب نیز بر وجود قلب در سینه چپ باور داشته‌اند. امریکاییها برای بستن پیمان وفاداری به پرچم کشور خود، دستهایشان را بر روی قلب خویش می‌گذارند. ما روایت عامیانه تأثیر گذاری در مورد سربازانی داریم که به دلیل داشتن کتاب انجیل در جیب لباسشان که بر روی سینه واقع شده بود، از گزند گله‌ها و کتاها ...

آنان وارد آمدن زخمی در این بخش مرکزی، مرگ حتمی خصم را به همراه داشت. آنان همچنین بر این باورند که ضربه زدن به قسمت شکم، به سبب نرمی آن، بر وارد آوردن ضربه به قسمت سینه و یا سر ارجحیت دارد.

درواقع بولیویف و همه همراهانش، که من نیز درمیانشان بودم، آن شب، سرگرم مراقبت و شب‌زنده‌داری بودند. من در این هشیار ماندن بی اندازه احساس کوفتگی کردم و خیلی زود، خستگی به قدری بر من غالب گردید، گویی مدت‌ها جنگیده‌ام، با وجود این واقعه‌ای رخ نداد. جنگجویان اسکاندیناویایی نه تنها کوفته و بی حال نبودند، بلکه در هر لحظه در آمادگی به سر می‌بردند. این حقیقت دارد که در تمامی جهان، اینان هشیارترین اشخاص اند و در هر زمان و هنگامی برای شرکت در هر نبرد و رویارویی با هر خطر مهیا هستند. این حالت برای اسکاندیناویایی‌ها به هیچ وجه خسته کننده نیست، زیرا از بدو تولد بدان خو گرفته‌اند. اینان در همه اوقات هشیارند و گوش به زنگ.

پس از مدتی به خواب رفتم و هرگز به این ترتیب بی ادبانه بیدارم کرد: صدای ضربه و سوت کشیدنی در فاصله نزدیک سرم شنیدم و همین که چشم باز کردم، پیکانی دیدم که درون چوبی فرو رفته بود و هنوز بر اثر پرتاب می‌لرزید و فاصله‌ای بیش از یک مو با بینی من نداشت. آن پیکان را هرگز از کمان خودرها ساخته بود و همه جنگاوران در آن لحظه به حالت آشفته و چهره‌ها را سانم با صدای بلند می‌خندیدند. هرگز خطاب به من گفتم: «اگر بخوابی، به جنگ نمی‌رسی.» و من در پاسخ گفتم که از نظر من اگر چنین شود مصیبتی نخواهد بود.

در این لحظه هرگز پیکان خود را برداشت و به من نگاه کرد که آیا از آن مزاح وی رنجیده خاطر شده‌ام یا نه. سپس در کنارم نشست و دوستانه لب به سخن گشود. وی در آن شب سر حال بود و آماده برای لطیفه‌گویی و تفریح. او جام نوشیدنی خود را با من شریک شد و گفت: «سکلد افسون شده است.» و به حرف خود خندید.

سکلد چندان فاصله‌ای از ما نداشت و هرگز نیز با صدای بلند حرف می‌زد، از این رو

ماندند؛ و نیز حکایاتی از این دست. در واقع، قلب اندامی است که در خط میانی بدن و به درجات گوناگون در سینه چپ قرار دارد؛ اما زخمی که در خط وسط بدن ایجاد شود، معمولاً قلب را سوراخ می‌کند.

دریافتیم که سکلد سخنان ما را می شنود. با وجود این، هرگر به زبان لاتین حرف می زد که برای سکلد مفهوم نبود. نمی دانم، شاید هم سکوت وی دلیل دیگری داشت. سکلد در آن لحظه در حال تیز کردن نوک پیکانه‌های خود بود و آغاز نبرد را انتظار می کشید. به هرگر گفتم: «چگونگی افسون شدن او چیست؟».

هرگر پاسخ داد: «او اگر افسون نشده باشد، احتمالاً عرب شده است، زیرا هر روز بدن و زیر جامه‌های خود را می شوید. تو خود این را به چشم ندیده‌ای؟».

در پاسخ گفتم که چنان چیزی ندیده‌ام. هرگر بیش از پیش خندید و ادامه داد: «سکلد این کار را به خاطر فلان زن آزاد که نظرش را جلب کرده است، انجام می دهد و خود را برای او می شوید و هر روز تمیز می کند و رفتارش شبیه احمقی ترسو و زودرنج است. این را هم به چشم خودت ندیده‌ای؟».

بار دیگر پاسخ دادم که چنان چیزی ندیده‌ام. هرگر پس از شنیدن سختم، گفت: «پس تو به جای این چیزها چه دیدی؟». و به شوخی خود خندید که من در خندیدن همراهیش نکردم و حتی در ظاهر نیز نشان ندادم که میل به خندیدن دارم، زیرا حال و حوصله این کار را نداشتم. در این هنگام هرگر گفت: «شما عربها خیلی جدی و انعطاف ناپذیر هستید و همیشه غر می زنید و شکوه می کنید و هیچ چیز در نظرتان خنده آور نیست».

به شنیدن این سخن به وی گفتم که در اشتباه است. وی تشویقم کرد که داستانی طنزآلود برایش نقل کنم و من حکایت وعظ کردن واعظ مشهور را که با آن آشنایی دارید برایش تعریف کردم. واعظ مشهوری بر منبر مسجدی می نشیند در حالی که زنان و مردان فراوانی از نقاط گوناگون برای شنیدن خطابه او در پای منبر گرد آمده‌اند. مردی به نام حمید ملبس به لباس زنانه و روبنده در میان زنان می نشیند. واعظ می گوید: «در روایات آمده است که هر زن یا مرد مسلمان نباید بگذارد موی شرمگاهش زیاد بلند شود.» فردی از آن میان می پرسد: «واعظ محترم موی شرمگاه اگر به چه اندازه باشد؛ خیلی بلند است؟» همه این حکایت را می دانند؛ در واقع لطیفه‌ای زشت است. واعظ در پاسخ می گوید: «اندازه آن نباید از یک جو بلندتر باشد.» در این هنگام حمید به زنی که در کنارش نشسته بود می گوید: «خواهر لطفاً دست بزن و بین موی شرمگاه من از یک جو بلندتر است یا

نه.» زن برای این کار به درون جامه حمید دست می برد، اما در آنجا دستش به آلت مرد برخورد می کند و از شدت شگفتی فریادی از گلویش خارج می شود. واعظ به شنیدن این فریاد خشنود می شود و خطاب به مستمعان می گوید: «همه شما باید هنر توجه کردن به وعظ را بیاموزید، همچنان که این خانم آن را می داند، زیرا می توانید ببینید که چگونه آن را با قلب خود لمس کرد.» در این هنگام، زن که هنوز از ناراحتی می لرزید در پاسخ گفت: «ای واعظ محترم، آن را با قلبم لمس نکردم، با دستم لمس کردم»^۱.

هرگر با چهره‌ای بی روح به همه کلماتی که از دهانم خارج می شد گوش سپرده بود، اما هرگز نه خندید و نه حتی تبسمی بر لبش نقش بست. پس از پایان سخنم پرسید: «واعظ چیست؟».

به شنیدن این حرف به وی گفتم که او اسکاندیناویایی احمقی است که از دنیا و وسعت آن هیچ نمی داند. وی به این حرف من خندید، حال آنکه به آن حکایت طنزآلود حتی لبخندی نزد.

در این هنگام سکله فریادی کشید که همه جنگجویان بولیویف، از جمله من، به جانب تپه‌های قرار گرفته در پشت پرده مه رو برگردانند و بدان سو خیره شدند. آنچه دیدم این بود: در بلندای آسمان نقطه‌ای نورانی و درخشان بود، همچون ستاره‌ای فروزان در دوردست. همه جنگاوران آن را دیدند و پچ پچ و زمزمه‌ای در میانشان در گرفت.

پس از لحظه‌ای نقطه نورانی دوم پدیدار گشت و سپس یکی دیگر. دوازده نقطه نورانی را شمردم و پس از آن از شمردن دست کشیدم. نقاط نورانی پس از لحظاتی به شکل یک خط ظاهر گردید که همچون ماری به هنگام حرکت موج برمی داشت، یا در واقع به بدن موج ازدها مشابهت داشت.

هرگر خطاب به من و سایر جنگاوران گفت: «آماده باشید، امیدوارم در مبارزه پیروز شوید.» من نیز با همان کلمات برایش آرزوی پیروزی کردم و او دور شد.

۱ - مولانا نیز در دفتر پنجم مثنوی معنوی همین حکایت را آورده است و در پایان می گوید:
 صدق از این زن بیاموزید همین
 چونکه بر دل زد و را گفت چنین
 گفت نی بر دل نزد بر دست زد
 وای اگر بر دل زند ای بی خرد

نقاط آتشین درخشان هنوز در فاصله‌ای دور قرار داشت، با وجود این در حال پیشروی به سوی ما بود. در این هنگام صدایی به گوشم رسید که همچون صدای رعد در نظرم جلوه کرد. آن صدا، غرشی در دوردست بود که در میان مه گاه قوی و گاه ضعیف می‌شد، همچنان که هر صدایی در فضای مه‌آلود چنین می‌شود. در واقع حقیقت دارد که در مه، صدای زمزمه انسان از فاصله صد قدمی چنان شنیده می‌شود که گویی در حال حرف زدن در کنار گوش شماست.

در این لحظه دیدم و شنیدم که همه جنگاوران بولیویف سلاحهای خود را در دست گرفتند و نیز آماده و هشیار به مراقبت پرداختند و کورگن، ازدهای شبتاب، غران و فروزان بر ما یورش می‌آورد. هریک از نقاط نورانی به تدریج بزرگتر شد؛ با شعله‌هایی زبانه کش و رقصنده، همراه با سرخی ترسناک و تهدیدکننده. بدن ازدها طویل بود و درخشنده با چشم‌اندازی بس هولناک. با وجود این ترسی در من نبود، زیرا بر آن بودم که آنها سوارانی هستند مشعل به دست و لحظاتی بعد این امر مسلم گردید.

پس از دقایقی زودگذر سوارانی از میان مه پدیدار گشتند؛ هیكلهایی سیاه با مشعلهایی گرفته بر فراز سر و سوار بر توسنهایی به رنگ شب که نفس‌زنان به سوی ما یورش آوردند و نبرد آغازید. در چشم برهم‌زدنی فریادهای هراس‌آور و دردآلود فضای شب را آکنده ساخت، زیرا نخستین سواران مهاجم به درون خندق سرنگون گشته و از مرکب به زیر افتاده بودند. اسبها، سواران خود را پرت کرده و مشعلها درون آب خندق پراکنده شده بود. اسبهایی که کوشیده بودند از حصار چوبی عبور کنند، بر سر نوک تیز تیرکها به سیخ کشیده شدند. قسمتی از حصار آتش گرفت. جنگاوران به همه سو می‌دویدند.

در این هنگام یکی از سواران را دیدم که از قسمت در حال سوختن عبور کرد و من برای نخستین بار توانستم آن خبیث را آشکارا مشاهده کنم. آنچه دیدم چنین بود: سوار بر توسنی سیاه، هیكل سیاه‌رنگی به شکل انسان بود که سری مانند سر خرس داشت. از شدت هراس، لحظه‌ای از جا پریدم و ترسیدم که مبادا بر اثر وحشت جان بیازم، زیرا چنان منظر هول‌آوری را، من حتی در کابوس خویش شاهد نبودم. با وجود این، در همان لحظه تبرزین اکتگاو در پشت بدن سوار جای گرفت، که او تکانی خورد و سرنگون شد و پس از

فرو افتادن، سر خرس با چرخشی از بدنش جدا شد و به زمین افتاد و من دیدم که در زیر آن سری همانند سر انسان وجود داشت.

اکتگاو به سرعت برق آسمان به بالای سر موجود فرو افتاده از اسب رسید، خنجری در سینه اش فرو کرد و پس از برگرداندن جسد، تبرزین خود را از پشت آن بیرون کشید و بار دیگر به میدان کارزار وارد شد. من نیز به نبرد پیوستم، زیرا ضربه نیزه‌ای سبب گردید چرخ زنان به زمین در غلتم. در این هنگام بسیاری از مهاجمان از حصار عبور کرده بودند. مشعلهایشان افروخته بود؛ برخی سر خرس داشتند و بعضی نداشتند. آنان در مسیری دایره‌ای می چرخیدند و می کوشیدند ساختمانها و تالار هورت را به آتش بکشند. در برابر اینان، بولیویف و یارانش دلاورانه می جنگیدند.

درست در لحظه‌ای که یکی از آن شیاطین با اسب سرکش خود به سویم یورش آورد، به پا خاستم و چنین کردم: محکم و استوار در جای خویش ایستادم و نیزه‌ام را بالا بردم، و پنداشتم ضربه حاصل از آن برخورد مرا از پای در خواهد آورد و متلاشی خواهد کرد. اما نیزه در بدن سوار مهاجم جای گرفت و فریاد بسیار هول آور او را به هوا برد، ولی او از اسب فرو نغلتید و همچنان به سواری ادامه داد. نفس بریده، در حالی که دردی در شکم احساس می کردم به زمین افتادم، اما در آن هنگام جراحی جدی برنداشته بودم.

در طی نبرد، هر گر و سکلد تعداد فراوانی از پیکانهای خود را از دست دادند و فضا از صدای سوت کشیدن پیکانهای رها شده آکنده گردیده و شماری از آنها به هدف اصابت کرده بود. یکی از پیکانهای سکلد را دیدم که به گردن سواری فرو رفت و پس از اینکه نوک آن از سوی دیگر گردن بیرون آمد، در همان جا باقی ماند. بار دیگر دیدم که سکلد و هر گر، هر دو، سینه سوار مهاجمی را با پیکانهای خود سوراخ کردند و بی درنگ دست به تیردان بردند و پیکان دیگری به سوی همان سوار رها ساختند و به طوری که در یک لحظه چهار پیکان در بدن مهاجم جای گرفت و او با نعره‌ای جگر خراش سوار بر اسب، از مقابلشان گریخت.

با وجود این دریافتم که این گونه جنگیدن از نظر هر گر و سکلد چندان ارزشمند نیست، زیرا اسکاندیناویایی‌ها از کشتن حیوانات ابایی ندارند، بنابراین از نظر آنان مناسبترین

شیوه برای سود بردن از تیراندازی، کشتن اسب و در نتیجه سرنگون کردن سوار است. آنان در این باره می‌گویند: «مردی که از اسب خود جدا شود، نیمی از کارایی خود را از دست می‌دهد و کشتن او دو برابر بیشتر میسر است.» از این روست که آنان چنین کاری را بی‌هیچ تردیدی انجام می‌دهند.*

در این لحظه همچنین دیدم: سواری به داخل محوطهٔ نبرد تاخت، بر پشت اسب سیاه خود خم شد و جسد یکی از هموعان خود را که به دست اکتگاو به قتل رسیده بود، از زمین بلند کرد و بر روی گردن اسب گذاشت و گریخت، زیرا همان‌گونه که پیش از این متذکر شدم، این هیولاهای مه‌جسد مرده‌های خود را بر جای نمی‌گذارند تا پس از دمیدن خورشید، انسانها آنها را بیابند.

نبرد در مدت زمان زیادی در پرتو نور درخشان مشعلها و در میان مه شدت داشت. من دیدم که هرگز مشغول مبارزه‌ای خونین با یکی از آن دیوهاست؛ نیزه‌ای یافتم و آن را در پشت آن خبیث فرو بردم. هرگز، خونچکان، دستی به نشانهٔ سپاسگزاری به سویم بلند کرد و بار دیگر در گرداب نبرد غوطه‌ور گردید. در این هنگام غروری وصف‌ناپذیر در خود حس کردم.

سپس، هنگامی که قصد داشتم نیزهٔ خود را به کناری اندازم، برخورد با سواری تیز تک مرا به کناری پرت کرد، و در حقیقت از آن لحظه کمتر چیزی در یاد دارم. دیدم که یکی از خانه‌های صاحب‌منصبان روتگار در میان شعله‌های آتش فروزان می‌سوخت، اما تالار هورت که آن را خیس کرده بودند، هنوز به آتش کشیده نشده بود. از این امر احساس خرسندی می‌کردم؛ گویی من نیز یکی از اسکاندیناویایی‌ها بودم، و آخرین فکری که به ذهنم رسید، چنین بود.

پس از دمیدن سپیده‌دم، با این احساس که کسی دارد صورتم را می‌شوید، و از آن

* مسلمانان به موجب قانون الهی بر این باورند که: «پیامبر خدا بدرفتاری با حیوانات را نهی فرموده است.» این امر جزئیات دنیوی را شامل می‌شود، همچنان که خداوند دستور می‌فرماید بار حیوانات بارکش را بی‌درنگ بر زمین بگذارید، به طوری که وقتی نیازی نیست باری بر پشت آنها باشد. گذشته از اینها، عربها همیشه رغبت ویژه‌ای به پرورش و تربیت اسب داشته‌اند. اسکاندیناویایی‌ها احساس بخصوصی نسبت به حیوانات نداشتند؛ تقریباً همهٔ شاهدان عرب، در مورد علاقه نداشتن آنان به اسبها مطلب نوشته‌اند.

تماس لطیف خشنود بودم، چشم گشودم. دیدم که سگی در حال لیسیدن صورت من است، و احساس احمقی را دارم که بیش از پیش باده نوشیده است؛ احساسی آزارنده‌تر از آنچه بتوان تصور کرد.*

در آن هنگام دریافتم که درون گودال آب افتاده‌ام؛ جایی که آب، خود بر اثر ریختن خون به رنگ قرمز درآمده بود. برخاستم و به عرصه‌ی پر از دود گام نهادم؛ از همه نوع آشفته‌گی و مرگ گذشتم. دیدم که زمین غرقه در خون بود، همچون چاله‌های پر از آب باران. اجساد بزرگان قلمرو روتگار و جنازه‌های زنان و کودکانی را افتاده بر زمین دیدم. همچنین سه یا چهار جسد دیدم که در آتش سوخته و مچاله شده بود. اجساد در جای جای عرصه‌ی نبرد پراکنده گردیده بود و من برای آنکه مبادا بر روی آنها پا بگذارم، نگاه خود را به زمین دوخته بودم. منطقه‌ی پراکنده شدن اجساد بسیار وسعت داشت.

درباره‌ی استحکامات دفاعی باید بگویم که بیشتر تیرکهای حصار سوخته و از بین رفته

* اغلب مترجمان اولیه‌ی دستنوشته‌ی ابن فضلان، مسیحیانی بودند که از فرهنگ اعراب آگاهی نداشتند و تفسیر آنان از این قطعه از دستنوشته، ناآگاهی‌شان را نشان می‌دهد. لاکالا (Lacalla)، اهل ایتالیا، در ترجمه‌ی کاملاً آزاد خود در سال ۱۸۴۷ میلادی [۱۲۲۶ ش] می‌نویسد: «صبح، همچون سگی ولگرد، از سستی ناشی از مستی از خواب برخاستم و از وضعی که داشتم، بسیار شرم‌منده بودم.» و سکوومانند (Skovmand) در یادداشت تفسیری خود در سال ۱۹۱۹ میلادی [۲۹۸ ش]، بی‌ادبانه نتیجه‌گیری می‌کند که: «نمی‌توان به داستانهای ابن فضلان اعتماد کرد، زیرا وی در طی آن نبردها مست بود و این را به خوبی می‌پذیرد.» دو شاتله‌ی (Du Chatellier)، یکی از طرفداران مسلم و ایکینگ‌ها در سال ۱۹۰۸ میلادی [۲۸۷ ش]، این عبارت بیشتر خیرخواهانه را گفته است: «مرد عرب، مستی نبرد را، که همان عصاره‌ی روح پهلوانی اسکاندیناویایی است، خیلی زود حاصل کرد.»

من خود را به مسعود فرزاد، ادیب صوفی، که استعاره‌ی به کار برده شده به وسیله‌ی ابن فضلان در این بخش را توضیح داده است، مدیون می‌دانم. در واقع، ابن فضلان خود را با شخصیت یکی از لطیفه‌های بسیار کهن ادبیات عرب مقایسه کرده است:

مردی مست در کنار جاده‌ای درون کثافتی که حاصل تهوع خود اوست می‌افتد. سگی سر می‌رسد و به لیسیدن صورت اومی پردازد. مرد مست می‌پندارد که شخصی مهربان در حال تمیز کردن صورت اوست، بنابراین با لحنی سپاسگزار می‌گوید: «خداوند فرزندان را سر به راه کند.» پس از لحظاتی سگ پای خود را بالا می‌برد و بر روی مرد مست ادرار می‌کند که او می‌گوید: «خداوند حفظت کند برادر که برای شستن صورت من آب گرم آوردی.»

در زبان عربی، این لطیفه دستور معمول نهی شدن مستی را دربردارد و این یادآوری ظریف را که مشروب خمر است و همچون ادرار، نجس.

ابن فضلان احتمالاً انتظار داشت که خواننده‌اش بیندیشد. نه اینکه وی اصلاً مست بود، بل بیشتر اقبال یارش بود که سگ به رویش ادرار نکرد، همچنان که پیشتر از آن، به یاری بخت، از مرگ در جنگ گریخت: به دیگر سخن، اشاره‌ای است به یک بار دیگر تا نزدیک نیستی رفتن.

بود. در سایر قسمت‌ها، اسبها بر روی لبه تیز تیرکها به سیخ کشیده شده و مرده بودند. مشعلها در هر گوشه و کناری پراکنده شده بود. هیچ یک از جنگاوران بولیویف را ندیدم. صدای ناله و فریادی از قلمرو روتگار به گوش نمی‌رسید، زیرا اسکاندیناویایی‌ها برای هیچ مرگی سوگواری نمی‌کنند، بلکه برعکس سکوتی غیر معمول بر همه جا حکمفرما بود. صدای خروس و پارس سگی به گوش می‌رسید، اما در طول روز صدای هیچ انسانی را نشنیدم.

سپس به تالار بزرگ هورت وارد شدم و در آنجا دو جسد دیدم که بر روی بوریایا قرار گرفته و کلاهخود آنان بر روی سینه‌هایشان گذاشته شده بود. سکلد، از سرداران بولیویف و هلفدان که در نبرد قبلی مجروح شده بود، اکنون سرد و رنگپریده بر روی زمین قرار داشتند و جان به جان آفرین تسلیم کرده بودند. رتل، جوانترین جنگاور بولیویف در گوشه‌ای صاف نشسته بود و زنی برده از او مراقبت می‌کرد. رتل که پیش از آن زخم برداشته بود، در این نبرد نیز زخمی تازه در ناحیه شکمش افزوده شده و خون فراوانی از بدنش رفته بود. بی‌شک از آن زخم رنج می‌برد، اما چهره خود را بشاش نشان می‌داد؛ می‌خندید و با زنان برده شوخی می‌کرد و بدنشان را نیشگون می‌گرفت و آنان، اغلب از شدت ناراحتی شکوه سر می‌دادند و سعی داشتند زخمهای او را ببندند.

زخمها، بسته به نوع و شدت آنها، چنین درمان می‌شود: اگر جنگاوری از ناحیه بازو یا ران و یا قسمت پایین بدن زخمی شود، شریان بندی در ناحیه زخم می‌بندند و آن را با پارچه‌های جوشیده در آب می‌پوشانند. به من همچنین گفته شد که از تارهای عنکبوت و نیز پشم بره برای قرار دادن بر روی زخم استفاده می‌کنند تا جلو خونریزی گرفته شود. چنین چیزی را من به چشم خود ندیدم.

اگر جنگاوری از ناحیه سر و یا گردن جراحت بردارد، زنان برده زخم را می‌شویند و تمیز می‌کنند و از آن معاینه به عمل می‌آورند. اگر پوست دریده شده، اما استخوانهای سفید سالم باشد، درباره چنین زخمی می‌گویند: «چیز مهمی نیست.» اما اگر استخوانها ترک بخورد و یا به گونه‌ای آشکار بشکند، آنان می‌گویند: «عمر او رو به پایان است و به زودی خواهد مرد.»

اگر ناحیه سینه جنگاوری جراحی بردارد، آنان دستها و پاهایش را لمس می کنند، اگر آنها گرم باشد، درباره چنین زخمی می گویند: «زخم مهمی نیست.» با وجود این، اگر جنگاوری که چنین زخمی دارد، سرفه کند و یا خون بالا بیاورد، می گویند: «او در خون حرف می زند.» و وضع او را جدی می پندارند. چنین مجروحی که به بیماری سخن گفتن خونین دچار است، بسته به سرنوشتی که دارد، شاید شفا یابد و شاید جان سالم به در نبرد.

اگر جنگاوری از ناحیه شکم زخم بردارد، آنان سوپ پیاز و سبزی به خوردش می دهند، سپس اطراف زخمش را می بویند؛ چنانچه بوی پیاز به مشامشان برسد، می گویند: «او به بیماری سوپ دچار است.» و اطمینان دارند که آن فرد جان خواهد باخت.

من با چشم خود دیدم که زنان برای رتل سوپ پیاز فراهم کردند که او مقداری از آن را سر کشید. سپس زنان برده اطراف زخمش را بویدند و بوی پیاز را حس کردند. رتل با شنیدن نتیجه آزمایش، خندید و بنای شوخی و مزاحی از ته دل را گذاشت و درخواست مشروب کرد که برایش حاضر شد و او بی هیچ ملاحظه‌ای به نوشیدن پرداخت.

در این هنگام بولیویف، رهبر جنگجویان، و همه جنگاوران در گوشه‌ای از تالار بزرگ گرد هم آمدند و به شور و مشورت پرداختند. من هم به جمع آنان پیوستم، اما مورد استقبال قرار نگرفتم. هرگز، که به هنگام نبرد زندگیش را نجات داده بودم، توجهی به من نشان نداد، زیرا همگی با جدیت مشغول گفت و گو بودند. من به زبان اسکاندیناویایی تا اندازه‌ای آشنا شده بودم، اما نه به آن حد که بتوانم از سخن گفتن سریع و آرام به آن زبان، به طور کامل سر در آورم و مقصودشان را به درستی درک کنم، بنابراین به گوشه‌ای رفتم و مقداری از مشروبی که آب انگبین نامیده می شد، نوشیدم و احساس کردم جراحات بدنم به درد آمده است. سپس یکی از زنان برده به سراغم آمد و به شستن زخمم پرداخت. یکی از زخمها در ناحیه سینه‌ام و دیگری در نرمه ساق پایم ایجاد شده بود و تا وقتی که آن زن به مراقبت و رسیدگی به زخمهایم پرداخت، به آنها اهمیت نداده بودم.

اسکاندیناویایی‌ها زخمها را با آب اقیانوس می شویند و اعتقاد دارند که این آب قدرت شفابخشی بسیار بیشتری از آب چشمه دارد. چنین شستشویی با آب دریا برای زخم مناسب

نیست. در حقیقت من نسبت به شستن زخمم با آن آب اعتراض کردم و شکوه سر دادم که رتل به من خندید و به یکی از زنان برده گفت: «او هنوز هم عرب است.» شنیدن این حرف شرمسارم کرد.

اسکاندیناویایی‌ها همچنین زخم‌ها را با ادرار گرم شدهٔ گاو شستشو می‌دهند، اما وقتی به من پیشنهاد کردند که با زخم من نیز چنین کنند، از پذیرفتن آن سرباز زدم.

این مردمان معتقدند که ادرار گاو ماده‌ای سودمند است، از این رو آن را در ظرف‌های چوبی نگهداری می‌کنند. آنان معمولاً ادرار گاو را می‌جوشانند تا حدی که غلیظ شود و بوی آن منخرین را بسوزاند، سپس این مایع بسیار بد را برای شستشو، بویژه شستن جامه‌های زیر به کار می‌برند.*

مطلب دیگری که به من گفتند این بود: گه‌گاه که اسکاندیناویایی‌ها به مسافرت‌های طولانی دریایی می‌روند، منبعی برای فراهم کردن آب تازهٔ شیرین در دسترس ندارند، از این رو با نوشیدن ادرار خود زنده می‌مانند تا آنکه به ساحل برسند. البته این را شنیدم و به لطف خداوند به چشم خود ندیدم.

در این لحظه هر گر به سوی من آمد، زیرا مشورت با جنگاوران به پایان رسیده بود. زن برده‌ای که به زخم‌های من رسیدگی می‌کرد، آنها را سوزاند که در نتیجه بی‌اندازه ناراحت و آشفته‌ام ساخت، با وجود این، بر آن بودم که همچون اسکاندیناویایی‌ها در چنین وضعیتی خود را بسیار بشاش و سر حال نشان دهم. به هر گر گفتم: «بعد از این باید پذیرای کدام هیولای بی‌اهمیتی باشیم؟»

هر گر به زخم‌هایم نگاه کرد و گفت: «تو به خوبی می‌توانی سواری کنی.» از وی جویا شدم که به کجا باید سواری کنم و در حقیقت همان لحظه همهٔ شور و نشاط خود را از دست دادم، زیرا آن قدر خسته بودم که توان انجام دادن هیچ کاری را نداشتم بجز استراحت. هر گر گفت: «امشب ازدهای شبتاب دوباره حمله خواهد کرد. اما، ما در حال حاضر بسیار ضعیف هستیم و شمارمان نیز خیلی اندک است. استحکامات دفاعی ما سوخته و از بین

* در ادرار مقدار فراوانی آمونیاک وجود دارد؛ ترکیبی عالی برای تمیز کردن.

رفته است و ازدهای شبتاب همه ما را از دم تیغ خواهد گذرانید».

او این سخنان را در نهایت آرامش بر زبان آورد. من با شنیدن حرفهای او پرسیدم: «پس، ما با اسب به کجا می‌رویم؟» با خود می‌اندیشیدم که بولیویف و جنگاورانش به دلیل از دست دادن تعدادی از جنگجویان خود و تحمل خسارات سنگین قصد ترک کردن قلمرو روتگار را دارند. با این اقدام آنان مخالف نبودم.

هرگر گفت: «گرگی که در لانه است هرگز گوشت به دست نمی‌آورد، و مردی که در خواب است، پیروزی.» این ضرب‌المثلی اسکاندیناویایی است و از شنیدن آن به نقشه دیگری پی بردم: اینکه قرار است ما بر پشت اسبها بنشینیم و در کوهها، یا تپه‌ها به محل استقرار هیولاها می‌حمله‌ور شویم. در حالی که چندان دل قوی نبودم، از هرگر پرسیدم: «چه وقت چنین می‌کنیم؟» و او در پاسخ گفت: «در نیمروز یورش خواهیم برد».

در این هنگام دیدم کودکی به تالار وارد شد که شیئی سنگی در دست داشت. هرگر آن شیء را به دقت نگاه کرد. مجسمه سنگی کوچکی از زنی باردار بود که سر نداشت، با بدنی زشت و آماسیده. هرگر ناسزایی بر لب آورد و مجسمه سنگی را از دستانش بر زمین افکند. او زنی برده را فراخواند که وی آن سنگ را برداشت و درون آتش انداخت؛ جایی که حرارت سبب شکستن و چندین تکه شدن آن گردید. هرگر بعداً به من گفت که آن تکه‌های سنگ را در دریا افکندند.

معنای آن مجسمه سنگی را و اینکه نشانه چیست، از هرگر پرسیدم و او در پاسخ گفت: «آن مجسمه تندیس مادر مرده‌خواران است؛ کسی که سرپرستی آنها را بر عهده دارد و به خوردن مرده هدایتشان می‌کند».

در این لحظه دیدم که بولیویف در مرکز تالار بزرگ ایستاده و به بازوی بریده‌شده یکی از آن هیولاها که در نبرد پیشین به غنیمت گرفته شده و هنوز به دیوار تالار آویزان بود، نگاه می‌کرد. او سپس به کف تالار که جسد دو تن از دوستانش قرار داشت و نیز به چهره رنگپریده رتل نظر افکند؛ شانه‌هایش پایین افتاد و سر در گریبان برد. پس از لحظاتی از کنار آنان عبور کرد و از در تالار خارج شد. من دیدم که زره بر تن داشت و شمشیر در کف و مهبای نبردی بود به شیوه‌ای دیگر.



صحرای

خوف



بولیویف هفت توسن تنومند درخواست کرد و ما صبح هنگام از تالار بزرگ روتگار خارج و به دشت هموار داخل شدیم و از آنجا، به سوی تپه‌های آن سویس روانه گردیدیم. چهار سگ شکاری کاملاً سفیدرنگ همراه ما بود؛ حیواناتی عظیم‌الجثه که به سبب حالت آکنده از خشونت و بی‌قرارشان، باید آنها را گرگ به شمار آورم، تا سگ شکاری. تمام نیروی جنگی ما را همینها تشکیل می‌دادند و من معتقد بودم که برای رویارویی با چنان خصم نیرومندی بسنده نیست، با وجود این، اسکاندیناویایی‌ها به غافلگیری و شبیخون امید فراوانی دارند. افزون بر این، هریک از آنان نیروی خود را با سه یا چهار جنگجوی حریف برابر می‌دانست.

من هیچ تمایلی نداشتم که به مخاطره جنگی دیگر دست یازم و این امر از خستگی بدنیم ناشی می‌شد، اما با شگفتی دیدم که هیچ‌یک از اسکاندیناوییی‌ها چنین حالتی از خود بروز نمی‌دادند. هرگر در این باره گفت: «همیشه همین گونه است، اکنون و در **والهالا**» که منظورش بهشت است. در این بهشت، که در نظر آنان تالاری عظیم است، جنگاوران از سپیده صبح تا شامگاه به نبرد می‌پردازند. کسانی که در این نبرد جان می‌بازند، بار دیگر حیات می‌یابند و در ضیافت شبانه که در آن غذا و نوشیدنی هیچ‌گاه تمام نمی‌شود، شرکت می‌جویند. روز بعد نیز وضع بر همین منوال است؛ جنگ دوباره، زنده شدن و شرکت در جشن. چنین است ماهیت بهشت آنان تا ابد* از این رو، آنان در تمام مدتی که در این

* برخی از اسطوره‌شناسان در این باره بحث کرده و گفته‌اند چنین اندیشه‌ای درباره جنگ ابدی، ساخته ذهن اسکاندیناویایی‌ها نیست، بلکه تصویری است که قوم سلطیک (Celtic) در این باره دارند. حقیقت هرچه هست، کاملاً پذیرفتنی است که همراهان ابن فضلان چنین تفکری درباره بهشت و جنگ ابدی داشته باشند، زیرا در آن زمان بیش از صدوپنجاه سال بود که اسکاندیناویایی‌ها با قوم سلطیک مرادده و ارتباط داشتند.

جهان خاکی به سر می‌برند، هر روز جنگیدن را امری غریب به شمار نمی‌آورند. مسیر حرکت ما را ردّ خون سواران مهاجمی که پس از عقب‌نشینی شب گذشته برجا گذاشته بودند، تعیین می‌کرد. سگهای شکاری خونهای چکیده بر زمین را بو می‌کشیدند و در امتداد آنها به پیش می‌رفتند. ما در دشت هموار بیش از یک بار توقف نکردیم که آن هم برای برداشتن اسلحه بر زمین افتاده یکی از آن دیوهای فراری بود. آن اسلحه چنین مشخصاتی داشت: تبری بود با دسته‌ای از نوعی چوب و تیغه‌ای از سنگی تراشیده شده که با تسمه‌هایی چرمین به دسته محکم اتصال یافته بود. در ساختن تیغه تبر استادی و مهارت به کار رفته و لبه آن بسیار عالی تیز شده بود؛ جواهری بدلی و گرانبها را مانند بود که برای زینت بخشیدن به ظاهر خانمی ثروتمند و مشعوف شدن و ارضای حس خودخواهی تراشیده و فراهم کرده باشند. اسلحه از چنین ساختی برخوردار بود و به سبب تیزی فوق‌العاده لبه آن، بسیار سهمگین و مهلک. پیش از آن، در هیچ نقطه‌ای از جهان چنان اسلحه‌ای ندیده بودم. هر گره به من گفت که وندل همه وسایل و سلاحهای خود را از سنگ می‌سازد، شاید هم اسکاندیناویایی‌ها چنین تصویری داشتند.

به هر حال، سگها پارس کنان به پیش می‌تاختند و ما با سرعتی خوب در پس آنها روان بودیم و من از صدای پارس کردن سگها خرسند بودم. سرانجام به تپه‌ها رسیدیم و بدون هیچ درنگ و تشریفات به میان آنها تاختیم. همه جنگجویان بولیویف، مصمم به دستیابی به هدف با چهره‌هایی درهم و ساکت اسب می‌تاختند. نشانه‌هایی از ترس در چهره‌هایشان هویدا بود، اما هیچ یک درنگ و تزلزلی از خود بروز نمی‌داد و با قدرت به پیش می‌رفت. در میان تپه‌ها و جنگلهای تاریک با درختانی که سبزی آنها به سیاهی می‌زد، هوا سرد بود و باد بسیار خنکی به جامه‌های ما برخورد می‌کرد. صدای نفسهای توسنها را می‌شنیدیم و بخاری که از دهان سگهای دوان بیرون می‌آمد، به وضوح می‌دیدیم، با همه اینها، شتابان به پیش می‌تاختیم. پس از پیمودن مقداری از راه و در حوالی نیمروز به منطقه جدیدی وارد شدیم. در آنجا آبگیری داشت با آب شور، یا شاید مرداب بود و یا خلنگ‌زار - سرزمینی بود متروک، بسیار شبیه به صحرا، با وجود این نه با خشکی و شن، بلکه مرطوب و خیس و در سراسر آن توده‌ای مه رقیق به چشم می‌خورد.

اسکاندیناویایی‌ها این مکان را بیابان ترس* می‌نامند.

من به چشم خود دیدم که آن مه در توده‌های کوچک، جای جای سراسر آن منطقه را فرا گرفته بود همانند ابرهایی رقیق که بر فراز زمین جای می‌گیرد. در یک نقطه اثری از مه دیده نمی‌شود؛ در قسمتی دیگر توده‌های کوچک مه وجود دارد که ارتفاع آن تا سطح زمین بیش از زانوی اسبها نیست. در چنین نقاطی، سگها را گم می‌کردیم، زیرا مه به دور آنها می‌پیچید و از نظر پنهانشان می‌ساخت. لحظاتی بعد مه از بین می‌رفت و ما خود را در منطقه ای باز و روشن می‌دیدیم. سراسر آن خلنگ‌زار چنین وضعی داشت.

چنین چشم‌اندازی برای من جالب و توجه برانگیز بود، اما از نظر اسکاندیناویایی‌ها بسیار عادی و بدون هیچ‌گونه جاذبه. آنان می‌گفتند در این مناطق آبگیرهای آب شور و چشمه‌های جوشان آب داغ که از میان شکافهای زمین فوران می‌کند، فراوان است و در چنین نقاطی توده‌های بخار تشکیل می‌شود و تمام روز و شب باقی می‌ماند. آنان چنین مکانهایی را دریاچه‌های بخار می‌نامند.

راه رفتن در چنین جایی برای اسبها، دشوار است، از این رو پیشروی ما به کندی صورت می‌گرفت. سگها نیز بسیار آهسته حرکت می‌کردند و من متوجه شدم که پارس کردنشان نیز همچون ساعات گذشته نیست و شدت کمتری دارد. همراهان ما نیز به کلی تغییر حالت داده بودند: از سوارانی که چار نعل می‌تاختند و سگهایی زوزه‌کشان در پیشاپیش آنان می‌دوید، به پیادگانی که سگهایی ساکت و بی‌میل به پیشروی همراهیشان می‌کرد؛ سگهایی که زمانی همه را پشت سر می‌گذاشتند، اکنون در زیر دست‌وپای اسبها بودند و مانع پیشروی سریع می‌شدند. هوا سرد بود، واقعاً سردتر از ساعاتی پیش و من در جای جای مسیرمان تکه‌هایی از زمین را پوشیده از برف می‌دیدم، گرچه با محاسبه دقیق

* صحراء خوف: تحت اللفظی «بیابان ترس». در مقاله‌ای که در سال ۱۹۲۷ میلادی [۱۳۰۶ ش]، جی. تاملینسون (J.G. Tamlinson) نوشت، خاطرنشان ساخت که دقیقاً چنین عبارتی در افسانه‌های اسکاندیناویایی (Volsunga Saga) آمده است و در پایان استدلال کرده بود که این عبارت، لفظی عام است که برای سرزمینهای تحریم‌شده به کار برده می‌شود. از قرار معلوم تاملینسون آگاهی نداشت که در افسانه‌های اسکاندیناویایی هیچ عبارتی از این دست وجود ندارد؛ در واقع ترجمه ویلیام موریس در قرن نوزدهم، شامل این سطر است: «در دورترین قسمت دنیا بیابان ترس وجود دارد.»، اما این سطر زائیده خیال موریس بود که در یکی از قطعه‌های بی‌شماری که او در افسانه‌های اصیل آلمانی به تفصیل شرح داده، ظاهر گردیده است.

من، فصل تابستان در آن مناطق هنوز ادامه داشت.

با گامهایی کوتاه، مسافت بسیاری را پیمودیم و من با حیرت می‌اندیشیدم که بی‌شک گم شده‌ایم و از میان این خلنگ‌زار هرگز راه بازگشت خود را نخواهیم یافت. در این هنگام به نقطه‌ای رسیدیم که سگها از حرکت باز ایستادند. آن ناحیه هیچ تفاوتی با جاهای دیگر نداشت و نشانه‌ای، یا چیز محسوسی بر روی زمین به چشم نمی‌خورد، با وجود این سگها متوقف شدند؛ گویی به حصار یا مانعی آشکار برخورد کرده‌اند. افراد گروه ما نیز در آن نقطه ایستادند و به هر سو نظر افکندند. باد نمی‌وزید و هیچ صدایی نیز به گوش نمی‌رسید؛ نه صدای پرندگان و نه هیچ موجودی زنده، سکوت بود و سکوت.

بولیویف گفت: «سرزمین وندل از اینجا آغاز می‌شود.» و جنگاوران با ضربه‌های ملایم دست که به گردن اسبها می‌نواختند، سعی در آرام ساختن آنها داشتند، زیرا اسبها نیز در این ناحیه ناآرام و رموک بودند. سواران آنان نیز چنین حالی داشتند. بولیویف لبهای خود را سخت به یکدیگر می‌فشرد؛ دستان اکتگاو در حالی که افسار اسب خویش را نگه داشته بود، می‌لرزید؛ رنگ هر گر به کلی پریده بود و نگاه هر اسبیده‌اش هر لحظه نقطه‌ای را نشانه می‌گرفت؛ هریک از اعضای گروه حالت ویژه خود را داشتند و ترس خود را به نوعی بروز می‌دادند.

اسکاندیناویایی‌ها ضرب‌المثلی دارند بدین مضمون: «ترس، دهانی سفید دارد.» و من در آن لحظه به حقیقت این گفتار پی بردم، زیرا رنگ دور دهان همه آنان پریده بود. هیچ کس درباره ترس خود حرفی نمی‌زد.

ما سگها را بر جای گذاشتیم و با اسبهای خود به جلو حرکت کردیم؛ به سوی منطقه‌ای پوشیده از مهی غلیظ که زمین آن را نیز قشر نازکی از برف پوشانده بود و به هنگام راه رفتن زیر پاها صدا می‌کرد. هیچ‌یک از مردان سخنی بر لب نمی‌آورد، مگر نجوایی که در گوش اسبش می‌کرد. هر گامی که به پیش می‌گذاشتیم، هدایت این جانوران به سوی جلو، دشوارتر می‌شد. جنگاوران ناگزیر بودند کلماتی نرم و مشوق در گوش اسبان بگویند و با پاشنه‌های خود ضربه‌هایی به پهلوهای آنها وارد آورند. دیری نپایید که آشکالی سایه‌مانند در پیش روی خود دیدیم که با احتیاط به آنها نزدیک شدیم. در این لحظه چنین

چیزی را به چشم خود دیدم: در هر سو از مسیری که می‌پیمودیم، تیرک‌هایی دیدیم که به فاصله‌هایی از هم برپا شده بود و بر سر هر کدام استخوان جمجمهٔ جانور وحشتناکی به چشم می‌خورد که آرواره‌های آنها باز بود و حالت حمله داشت. ما به راه خود ادامه دادیم و من دیدم که آن جمجمه‌ها به سر خرس‌های عظیم تعلق دارد؛ جانوری که وندل آن را می‌پرستد. هر گر به من گفت که جمجمه‌های خرس از مرزهای قلمرو وندل محافظت می‌کند.

لحظاتی بعد شیئی دیگر را دیدیم؛ در فاصله‌ای دور، عظیم و به رنگ خاکستری. هنگامی که نزدیکتر رفتیم قطعه سنگی دیدیم به بلندی از زمین تا زین اسب که به شکل زنی باردار، بدون دست و پا و با شکم و سینه‌هایی آماسیده، تراشیده شده بود. خونی که بی‌شک به قربانیان تعلق داشت، پاشیده بر سطح سنگ به چشم می‌خورد، در واقع خون به شکل رگه‌هایی چکیده بود و با دیدن آن حالت اشمئزاز به انسان دست می‌داد.

هیچ کس دربارهٔ چیزی که دید، سخنی بر لب نیاورد. از آن نقطه به شتاب دور شدیم. جنگاوران شمشیرهای خود را از نیام خارج ساخته و آنها را آماده نگه داشته بودند. اسکاندیناویایی‌ها در این لحظه چنین حالتی داشتند: اینان که پیشتر ترس در چهره‌شان موج می‌زد، با وارد شدن به سرزمین وندل، جایی که به سرچشمهٔ هراس نزدیکتر بود، بیم از خود راندند. بنابراین به نظر می‌رسید همه چیز را پشت سر نهاده‌اند و در واقع، به گونه‌ای اعجاب‌انگیز آرامش بر آنان مستولی گردیده بود. در این میان تنها اسبها بی‌قراری نشان می‌دادند و راندنشان به جلو امری دشوار می‌نمود.

در این هنگام بوی جسد فاسدشده به مشام رسید؛ همان بویی که در تالار بزرگ روتگار حس کرده بودم. با وارد شدن مجدد این بو به سوراخ‌های بینی من، ترس بر وجودم مسلط گردید. هر گر، سوار بر اسب، به کنارم رسید و پرسید: «در چه حالی هستی؟».

من که یارای پنهان کردن احساس خود را نداشتم، در پاسخ گفتم: «من می‌ترسم».

هر گر گفت: «علت آن این است که به حادثه‌ای که در پیش رو داری می‌اندیشی و موجوداتی هول‌انگیز را در نظر مجسم می‌کنی، که دیدن آنها خون را در رگ هر مردی منجمد می‌سازد. پیشاپیش به چیزی فکر نکن و خوشدل باش و بدان که هیچ کس تا ابد

زنده نمی ماند.»

حقیقت از میان سخنانش پیدا بود. از این رو گفتم: «در جامعه‌ای که من زندگی می‌کنم، سخن نغزی شهرت دارد، بدین مضمون: سپاس خدای را که فضل و خردش مرگ را در پایان عمر انسان قرار دارد، نه در آغاز آن.»

به شنیدن این حرف تبسمی بر لب هرگر نقش بست و پس از خنده‌ای مختصر گفت: «به هنگام ترس، حتی عربها هم حقیقت را می‌گویند.» سپس به پیش راند تا آنچه شنیده بود، برای بولیویف بازگو کند. جنگاوران بولیویف نیز با شنیدن آن ضرب‌المثل انبساط‌خاطری یافتند و در آن لحظه کمی لبخند زدند.

چندی نگذشت که به بالای تپه رسیدیم؛ کمی مکث کردیم و به نظاره اردوگاه و ندل پرداختیم که در پایین آن سوی تپه قرار داشت. چشم‌اندازی که در برابر ما قرار داشت، آن گونه که من دیدم، چنین بود: دره‌ای که در آن کلبه‌های بدقواره ساخته شده از گل و حصیر، در مسیری دایره‌ای شکل قرار داشت. ترکیب ساخت کلبه‌ها بسیار بد بود، چنان که کودکان به هنگام بازی می‌سازند. در مرکز دایره بزرگی که کلبه‌ها تشکیل می‌دادند، هیمه‌هایی چیده و آتشی فراهم آورده بودند که در آن لحظه شعله نداشت. اما در آن مکان اسب دیده نمی‌شد؛ هیچ حیوانی، هیچ حرکتی و هیچ اثری از هیچ‌گونه حیاتی به چشم نمی‌خورد. همه اینها، از پس قشری نازک از مه در حال حرکت به خوبی دیده می‌شد.

بولیویف از اسب خود به زیر آمد و سایر رزمندگان، و من نیز در میانشان، چنین کردند. درحقیقت، هنگامی که به اردوگاه آن دیوهای پلید نگاه کردم، تپش قلبم شدت گرفت و نفسم به شماره افتاد. به نجوا با یکدیگر سخن می‌گفتم. من پرسیدم: «چرا اینجا هیچ فعالیتتی به چشم نمی‌خورد؟»

هرگر در پاسخم گفت: «این موجودات، مانند جغدها و خفاشها در شب فعالیت می‌کنند، و تمام طول روز را در خواب به سر می‌برند، بنابراین، در حال حاضر خواب هستند و ما باید به گروهشان حمله کنیم و همه آنها را در خواب از دم تیغ بگذرانیم.»

به طوری که من دیدم تعداد کلبه‌ها فراوان بود، از این رو گفتم: «شمار ما خیلی کم

است.»

هر گر پاسخ داد: «همین تعداد هم کافی است.» سپس جرعه‌ای آب انگبین به من داد که با تشکر نوشیدم؛ با سپاس از خداوند منان که آن نوشیدنی را نهی، یا حتی مذمت نکرده بود. در حقیقت، آن نوشیدنی که پیشتر در نظرم بسیار بد می‌آمد، در آن لحظه به دهانم مزه کرد. هر چیز غریبی، بر اثر تکرار غرابت خود را از دست می‌دهد، از این رو، من دیگر از بوی زننده و تهوع‌آور و نذل احساس اشمئزاز نمی‌کردم، زیرا پیش از آن، مدت‌های مدید آن بو مشامم را آزرده بود و در آن لحظه از وجودش آگاه نبودم.

اسکاندیناویایی‌ها در امر مربوط به بویایی، آدم‌های بسیار عجیبی هستند. آنان، همچنان که گفتم، مردمان پاک و تمیزی نیستند و هر نوع نوشیدنی و غذای بد و نامطبوعی را می‌خورند، با وجود این، حقیقت دارد که در بین اعضای بدن، برای بینی، بیش از سایر اعضا ارزش و اهمیت قایل‌اند. در جنگ، از دست دادن یک گوش برایشان اهمیت چندانی ندارد؛ قطع شدن انگشت دست یا پا و حتی یک دست مهم نیست و چنین زخم و قطع عضوی را بدون اعتنا تحمل می‌کنند. اما از دست دادن بینی و حتی بریده شدن قسمتی از گوشت آن برایشان در حکم مرگ است؛ زخمی که بسیاری از افراد آن را جراحی جزئی می‌پندارند.

شکستن استخوان بینی بر اثر وارد شدن ضربه و یا در هنگام نبرد اهمیت چندانی برایشان ندارد؛ بسیاری از آنان بینی‌هایی دارند که بدین سبب دچار شکستگی و کج‌شدگی است. نمی‌دانم علت ترس آنان از بریده شدن بینی چه بود.*

* نهی اسلامی در مورد الکحل، دقیقاً نهی انگور تخمیر شده، یعنی شراب است. آشامیدن‌های فراهم آمده از شهد تخمیر شده، برای مسلمانان منع صریحی ندارد.

* توضیح روان شناختی چنین ترس‌هایی در مورد از دست دادن اعضای بدن، آن است که این گونه ترسها نشان‌دهنده اضطراب اختگی است. در مقاله نوشته شده به سال ۱۹۳۷ میلادی [۱۳۱۶ ش] با عنوان: «پندار از شکل افتادگی‌های بدن نزد جوامع ابتدایی»، انگلهارت (Engelhardt) اظهار عقیده می‌کند که بسیاری از فرهنگها در مورد این باور صراحت دارد. برای مثال «نانامانی»های برزیل، متجاوزان جنسی را با بریدن گوش چپ مجازات می‌کنند؛ عقیده بر این است که این کار شدت میل جنسی را می‌کاهد. سایر جوامع در مورد قطع اعضای بدن مانند انگشتان دست، انگشتان پا و اسکاندیناویایی‌ها در مورد بریده شدن بینی، چنین پنداری دارند. در بسیاری از جوامع این عقیده خرافی وجود دارد که اندازه بینی هر مرد نشان‌دهنده بزرگی آلت تناسلی اوست.

امرسون استدلال می‌کند، اهمیتی که جوامع ابتدایی به بینی می‌دادند، نشان‌دهنده طرز فکر به جا

جنگاوران بولیویف، که من هم در میانشان بودم، اسبهای خود را در نقطه امنی در بالای تپه مستقر کردند، اما آن حیواناتها به قدری ترسیده بودند که امکان نداشت آنها را بدون محافظ رها کرد. قرار بر این شد که یک نفر از میان ما این وظیفه را بر عهده گیرد و من امیدوار بودم که آن یک نفر من باشم. اما چنین نشد و این مهم به هالتاف و اگذار گردید، زیرا او در نبرد پیشین جراحت برداشته بود و کارهای کمتری داشت. سپس بقیه ما از تپه سرازیر شدیم و از میان آن خارستان آزارنده و تنفرآور، با احتیاط به سوی اردوگاه و ندل روانه گشتیم. ما دزدانه و به حال خزیدن حرکت می کردیم، هیچ نشانه‌ای از وجود خطر به چشم نمی خورد و ما خیلی زود به قلب دهکده دیوان رسیدیم.

بولیویف هیچ کلامی بر زبان نیاورد، اما همه دستوره‌های خود را با اشاره‌های دست صادر کرد. از حرکات دستش دریافتم که ما باید به گروه‌های دو نفری تقسیم شویم و هر گروه در جهتی حرکت کنیم. قرار بر این شد که من و هرگر به نزدیکترین کلبه حمله‌ور شویم و سایر جنگاوران به دیگر کلبه‌ها یورش ببرند. همه منتظر ماندیم تا اینکه همه گروه‌ها در کنار کلبه‌هایی که قرار بود به آن حمله کنند، مستقر شدند. سپس بولیویف با نعره‌ای، شمشیر بزرگ خود روندینگ را به هوا برد و فرمان حمله را صادر کرد.

من و هرگر به داخل یکی از کلبه‌ها یورش بردیم. شمشیرم را همچون پری در دستانم داشتم و خون در سرم جمع شده بود. در واقع، خود را برای بزرگترین نبرد همه عمرم مهیا ساخته بودم. اما هیچ چیز در داخل کلبه ندیدم؛ آنجاستهی و متروک بود و بجز بسترهای حصیری زمخت که ظاهری شبیه به جایگاه بعضی حیوانات داشت، چیزی به چشم نمی خورد.

ما به شتاب از آن کلبه خارج شدیم و به کلبه گلی بعدی حمله بردیم. باز هم هیچ نیافتیم. درحقیقت، همه کلبه‌ها خالی بود و جنگاوران بولیویف که آثار خشم در چهره‌شان هویدا بود، با شگفتی و حیرت یکی پس از دیگری به کلبه‌ها سر کشیدند.

مانده از دورانی است که انسانها شکارچی بودند و به قدرت بویایی خویش برای یافتن شکار و گریختن از دست دشمن اتکای فراوانی داشتند؛ در چنان شیوه زندگی، از دست دادن حس بویایی جراحی واقعا مهم و جدی به شمار می آمد.

سپس اکتگاو، با فریادی همه را به درون کلبه‌ای که ابعادی بزرگتر از سایر کلبه‌ها داشت، فراخواند. آن کلبه نیز مانند بقیه متروک بود، اما قسمت اندرونی آن تهی نبود. کف آن قسمت را باقی مانده استخوانهایی شکسته پوشانده بود که همچون استخوانهای سست و ظریف پرندگان در زیر پا صدا می‌کرد. با دیدن آن صحنه بسیار شگفتزده شدم و ایستادم تا استخوانها را بهتر ببینم و به ماهیت آنها پی ببرم. یکه خوردم، وقتی که ردیفی از استخوانهای منحنی چشمخانه در یک گوشه و تعدادی دندان در گوشه دیگر دیدم. در واقع ما بر روی فرش از استخوانهای صورت انسان ایستاده بودیم و آنچه این حقیقت هراس‌آلود را بیشتر به اثبات می‌رساند، انبوهی از استخوانهای قسمت بالای جمجمه انسان بود که همچون شمار فراوانی کاسه‌های سفالین در کارگاه کوزه‌گری، اما به رنگ سفید درخشان، بر بالای دیواری در کنار هم قرار داشت. از دیدن آن صحنه دچار حالت تهوع شدم و به سرعت از کلبه به بیرون دویدم تا استفراغ کنم. هرگز به من گفت و ندل مغز قربانیان خود را می‌خورد، همان‌گونه که انسان پنیر و یا تخم‌مرغ می‌خورد. این کار رسم آنهاست؛ اندیشیدن به آن تهوع‌آور و بی‌اندازه تفربرانگیز است، اما حقیقت دارد.

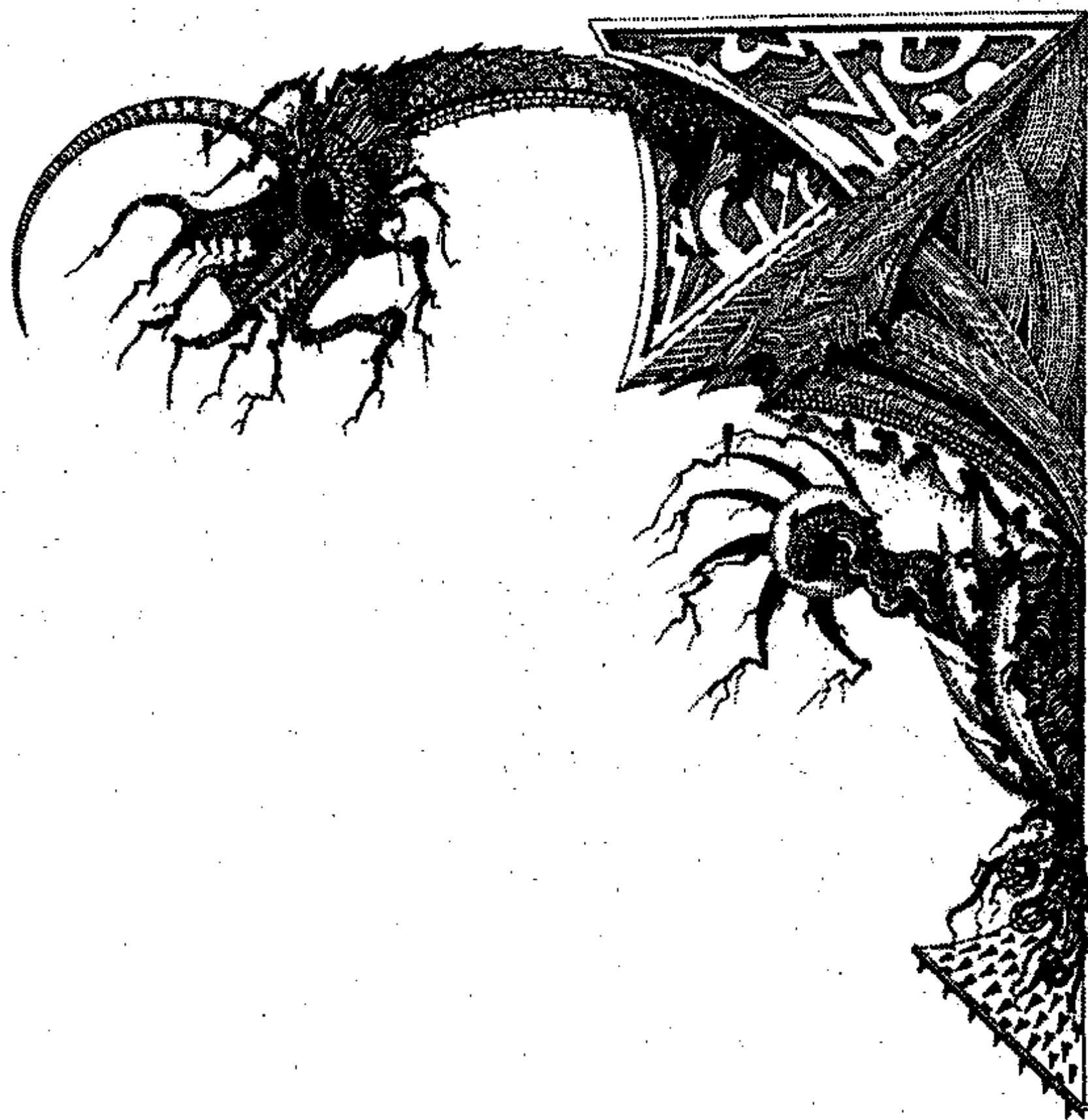
در این هنگام جنگاوران دیگری ما را فراخواندند و به کلبه‌ای دیگر رفتیم. چیزی که در آنجا دیدم این بود: در کلبه بجز یک صندلی شبیه به تخت فرمانروایی که از قطعه چوب بزرگی تراشیده شده بود، چیزی دیگری دیده نمی‌شد. آن صندلی تکیه‌گاه پهن بلندی داشت که به شکل مارها و هیولاهایی تراشیده شده بود. در پایین تخت استخوانهای جمجمه پراکنده گردیده و بر روی قسمتهایی که صاحب تخت به هنگام نشستن دستهای خود را قرار می‌دهد، خون و بقایای ماده‌ای سفیدرنگ که از جنس مغز انسان بود، به چشم می‌خورد. از اتاق بوی بسیار مشمئزکننده‌ای به مشام می‌رسید.

در اطراف آن تخت، در مسیری دایره‌شکل که پیرامون آن را تشکیل می‌داد، مجسمه‌های سنگی کوچک به شکل هیکل زن باردار، شبیه همانها که پیشتر شرح دادم، در کنار یکدیگر قرار داشت.

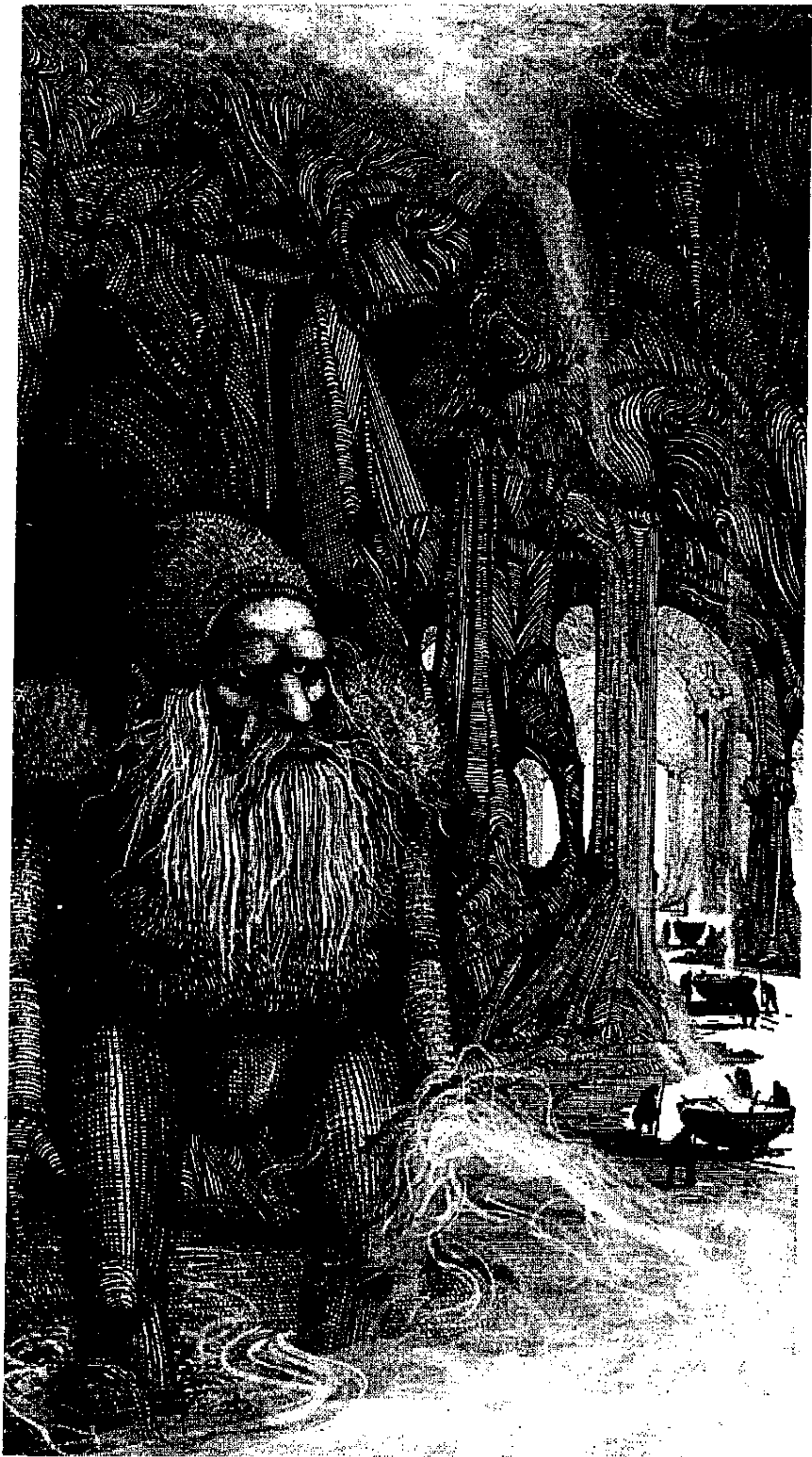
هرگز گفتم: «این مکان جایی است که آن زن حکم می‌راند.» صدایش به هنگام بر لب آوردن این کلمات بسیار ضعیف و آمیخته با ترس بود.

من بار دیگر دچار حالت تهوع بودم و مقصودش را از آنچه گفت در نیافتیم. هر چه در شکم داشتم، بالا آوردم. هر گر و بولیویف و سایر همراهانش نیز آشفته شدند، اما هیچ یک استفراغ نکردند، در عوض هر کدام مشعلی از آتش موجود در مرکز اردوگاه فراهم آوردند و کلبه‌ها را به آتش کشیدند. کلبه‌ها به سبب رطوبت، به آهستگی و کندی می‌سوخت.

بدین ترتیب از تپه بالا آمدیم، بر اسبهایمان سوار شدیم و منطقه زندگی وندل را ترک کردیم و صحرای خوف را نیز پشت سر نهادیم. همه جنگاوران بولیویف از وضع موجود غمگین به نظر می‌رسیدند، زیرا وندل با پیش‌بینی حمله و ترک کردن لانه‌هایشان، زیرکی به خرج داده و آنان را غافلگیر ساخته بودند و بی‌شک از دست دادن کلبه‌های خود را خسارت مهمی به شمار نمی‌آوردند.



مشورت با
مرد کوتوله



ما از همان راهی که رفته بودیم، باز گشتیم؛ اما با سرعت بیشتر، زیرا اسبها با شوق می‌دویدند. سرانجام از تپه‌ها سرازیر شدیم، دشت هموار را در پیش رو و در فاصله‌ای دورتر، در حاشیهٔ اقیانوس، قرارگاه و تالار بزرگ روتگار را دیدیم.

در این هنگام بولیویف تغییر مسیر داد و ما را به جهتی دیگر هدایت کرد؛ به جانب پرتگاه‌هایی سنگی که در معرض بادهای اقیانوس قرار داشت. من که در کنار هرگر اسب می‌تاختم، سبب این تغییر مسیر را از وی جویا شدم و او در پاسخ گفت قرار است به دیدار کوتوله‌های آن منطقه برویم.

از شنیدن این حرف بی‌اندازه شگفتزده شدم، زیرا اسکاندیناویایی‌ها در جامعه و در میان خود هیچ کوتوله‌ای ندارند؛ کوتوله‌ها در هیچ معبری، یا در بارگاه و نزدیکی هیچ پادشاهی دیده نشده‌اند. هیچ کوتوله‌ای مسئول امور مالی و یا ثبت رویدادها و یا کارهایی که می‌دانیم بر عهدهٔ آنان گذاشته می‌شود،* نبوده است. هیچ‌یک از اسکاندیناویایی‌ها دربارهٔ کوتوله‌ها مطلبی به من نگفته بود و من به جرئت حدس می‌زدم که امکان ندارد چنین مردمانی^۱ فرزندان کوتوله از خود بر جای گذارند.

پس از چندی به منطقهٔ غارها رسیدیم؛ غارهایی تهی و بی‌پناه در برابر باد. بولیویف از اسب خود به زیر آمد و پس از وی همهٔ جنگاورانش چنین کردند و سپس پیاده عازم شدند. صدای زوزهٔ باد به گوشم رسیدم و در واقع کپه‌هایی از بخار دیدم که از میان آن همه غار از

* از روزگار مصریان، در منطقهٔ مدیترانه، عقیده بر این بود که کوتوله‌ها از هوش ویژه‌ای برخوردارند و از آن رو بسیار مورد اعتماد بودند و وظیفهٔ دفترداری و رسیدگی به امور مالی به آنان اختصاص داشت.

از تعداد نود اسکلت به دست آمده که آنها را با اطمینان می‌توان به دورهٔ وایکینگ در اسکاندیناوی نسبت داد، قد متوسط آنها در حدود صد و هفتاد سانتیمتر است.

یکی دو تایی آنها بیرون می آمد. ما به یکی از غارها وارد شدیم و کوتوله‌ها را در آنجا یافتیم.

شکل ظاهری آنان این گونه بود: قدوقواره‌ای به اندازه همه کوتوله‌ها داشتند، بجز سرشان که بیش از اندازه بزرگ و کاملاً متمایز از سایر کوتوله‌ها بود و چهره‌هایی که بسیار سالخورده می نمود. در میان کوتوله‌ها، هم مذکر و هم مؤنث دیده می شد و همگی ظاهری کهنسال داشتند. کوتوله‌های مذکر ریشو و پرهیت بودند و بر چهره کوتوله‌های مؤنث نیز کمی مو به چشم می خورد که آنان را به مردان شبیه می ساخت. هر کوتوله‌ای لباسی از خز یا پوست سمور بر تن داشت و کمربند نازکی، تزیین یافته با قطعات کوچک طلای ساخته شده با دست، به کمر بسته بود.

کوتوله‌ها، ورود ما را با ادب و فروتنی، و بدون هیچ نشانه‌ای از ترس، خوشامد گفتند. هرگر به من گفت که این کوتوله‌ها قدرتی جادویی دارند، از این رو، از هیچ کس در روی زمین نمی هراسند؛ گرچه آنان از اسبها می ترسند و به همین دلیل بود که ما اسبها را دور از غارها گذاشتیم و نزد آنان رفتیم. هرگر به سخنانش افزود که نیرو و توان هر کوتوله‌ای در کمربند نازک او قرار دارد و اگر آن را از دست بدهد، برای بازیافتش از هیچ اقدامی روی گردان نیست.

هرگر همچنین گفت: داشتن ظاهر سالمند در میان کوتوله‌ها چیزی واقعی است. و اینکه کوتوله‌ها پیشتر از دوران زندگی هر بشر عادی زنده می مانند. او به سخنان خود افزود که این کوتوله‌ها از ابتدای نوجوانی دارای قدرت جنسی هستند و حتی از دوران نوزادی در میان کشته ران آنان مو می روید و اعضای با اندازه غیر معمول دارند. در واقع، پدر و مادر این کوتوله‌ها با دیدن همین نشانه‌ها در نوزاد خود متوجه می شوند که او کوتوله و موجودی است دارای قدرت جادویی و باید به غارهای میان تپه‌ها برده شود تا در بین همگان خود پرورش یابد و به زیستن ادامه دهد. پدر و مادر چنین فرزندان، پس از تولد آنان، خدایان را سپاس می گویند و حیوانی قربانی می کنند، زیرا به دنیا آوردن نوزادی کوتوله را نشانه سعادت و خوشبختی به شمار می آورند.

همچنان که هرگر گفت، این باور اسکاندیناویایی هاست و من بر حقیقت آن آگاه

نیستم و صرفاً چیزی را می نویسم که به من گفته شده است.

در این هنگام متوجه شدم که صدای هیس کردن و بخار از پاتیل‌های بزرگی برمی خیزد که شمشیرهای فولادی تازه ساخته شده را برای آب دادن در آن فرو برده بودند، زیرا کوتوله‌ها سلاح‌هایی می سازند که برای اسکاندیناویایی‌ها بسیار ارزشمند است. در واقع، دیدم که جنگاوران بولیویف برای دیدن آن سلاحها، با چشمانی مشتاق گوشه و کنار غار را نگاه می کنند، همچنان که هر زنی در بازار به فروشگاه‌های ابریشم‌های گرانبها سر می زند و زوایای آنها را می کاود.

بولیویف از کوتوله‌ها پرسش‌هایی کرد که او را به نقطه‌ای در بالاترین قسمت غار راهنما شدند؛ جایی که کوتوله‌ای با موهای ریش و صورت یکدست سفید و چهره‌ای پر از چین و چروک و سالخورده‌تر از سایر کوتوله‌ها به تنهایی نشسته بود. این کوتوله را تنگل می نامیدند که معنای آن، داور بین خیر و شر، و نیز طالع بین است.

تنگل، همان گونه که همه می گفتند، بی شک از قدرت سحرآمیزی برخوردار بود، زیرا بی درنگ با بر لب آوردن نام بولیویف به او خوشامد گفت و به وی امر کرد در کنارش بنشیند. بولیویف نشست و بقیه ما کمی دورتر از او به دور یکدیگر جمع شدیم و ایستادیم.

بولیویف برای تنگل هدایایی نبرد؛ اسکاندیناویایی‌ها به مردمان کوچک اندام کرنش نمی کنند؛ آنان بر این باورند که مساعدت‌های کوتوله‌ها بایستی با سخاوت و بخشندگی جبران گردد و درست نیست که با دادن هدایا باعث برانگیختن عنایات آنان شد. بولیویف نشست و تنگل به او نگریست، سپس چشمانش را بست و در حالی که به جلو و عقب تکان می خورد، به سخن گفتن پرداخت. بلندی صدای تنگل مانند صدای بچه بود و هرگز گفت که معنای سخنان او این است: «ای بولیویف، تو جنگجوی بزرگی هستی، اما حریفت را در میان هیولاهای مه، یعنی مرده‌خواران، دیده‌ای. این نبردی خواهد بود تا سر حد مرگ و تو به همه توان و خرد خود نیازمندی تا در این مبارزه به پیروزی دست یابی.»

او به همین ترتیب مدتی حرف زد، در حالی که همچنان به جلو و عقب تکان می خورد. مفهوم سخنان او این بود که بولیویف با دشمنی سرسخت مواجه شده است؛ کسی که من پیش از آن به خوبی می شناختم و بولیویف خود نیز با او آشنا بود. با وجود این، بولیویف

همچنان شکیا می نمود.

من همچنین دیدم که بولیویف خنده‌های تنگل را در میان سخنانش حمل بر توهین نکرد. مرد کوتوله گفت: «تو پیش من آمده‌ای چون به شیطانهای منطقه مزدابی و دریاچه آب شور حمله کرده و به نتیجه‌ای دست نیافته‌ای. تو برای شنیدن پند و گرفتن رهنمود نزد من آمده‌ای، همچنان کودکی که نزد پدر خود می‌رود و می‌پرسد چه باید بکنم، چون همه نقشه‌هایم با شکست مواجه شده و مرا نومید ساخته است.» تنگل به این سخن خود مدتی خندید و سپس بار دیگر چهره‌اش حالتی موقر به خود گرفت.

او در ادامه سخنانش گفت: «ای بولیویف، من آینده را می‌بینم، اما قادر نیستم بیش از آنچه اکنون می‌دانی به تو آگاهی بدهم. تو و همه جنگجویان شجاعت هر آنچه مهارت و شهامت داشتید فراخواندید تا به هیولاهای صحرای خوف حمله‌ور شوید. شما با این کارتان خودتان را فریب دادید، زیرا چنین اقدامی در خور قهرمان واقعی نبود.»

این سخنان را با شگفتی و حیرت شنیدم، زیرا از نظر من، آن حمله، کاری قهرمانانه بود.

تنگل ادامه داد: «نه، نه، بولیویف نجیب‌زاده، تو عازم مأموریتی شدی که غلط بود و تو در دل همچون دل شیرت می‌دانستی که بی‌ارزش است. به همین ترتیب هم جنگ شما با اژدهای شبتاب هیچ ارزشی نداشت و به بهای از دست دادن شماری از بهترین جنگاورانت تمام شد. همه نقشه‌های تو برای دست یافتن به کدام سرانجام است؟»

بولیویف همچنان بدون دادن پاسخ ساکت بود. او در کنار کوتوله نشست و انتظار کشید.

مرد کوتوله بار دیگر سخن خود را پی گرفت: «نبرد بزرگ پهلوان در درون اوست، نه با دشمن. اگر شما به وندل در لانه‌هایشان غلبه می‌کردید و شمار فراوانی از آنان را در خواب به هلاکت می‌رساندید، چه اهمیتی داشت؟ امکان داشت بسیاری از آنان را به دیار عدم بفرستید، با وجود این کشمکش به پایان نمی‌رسید و بیشتر از بریدن انگشتان مردی برای کشتن او نبود. برای به هلاکت رساندن حریف باید سر و یا قلب او را سوراخ کرد و با وندل نیز چنین کاری مؤثر است. همه اینها را شما می‌دانید و برای آگاهی به آن نیازی به

مشورت با من ندارید».

بدین ترتیب، مرد کوتوله، در حال جنبیدن به جلو و عقب، بولیویف را گوشمالی داد و بولیویف نیز بدین گونه توییح او را پذیرا شد، زیرا پاسخی نداد و تنها سر به زیر انداخت. تنگل بار دیگر رشته کلام را به دست گرفت: «تو کار انسانی عادی را انجام دادی، نه پهلوانی برگزیده را. قهرمان کاری را انجام می‌دهد که فردی عادی جرئت تقبل آن را ندارد. برای کشتن و نذل، باید به سر و قلب او ضربه وارد کنید: باید بر مادر آنها، در غارهای رعد غلبه کنی».

من مفهوم این کلمات را در نیافتم.

- تو در این باره آگاهی، زیرا همیشه، در تمام دوران زندگی بشر، واقعی بوده است. می‌خواهی همه جنگجویانت، یک‌به‌یک هلاک شوند؟ یا می‌خواهی به مادر و نذل در غارها ضربه بزنی؟ اکنون مسئله پیشگویی در میان نیست، چیزی که هست، گزینشی است بین مرد یا پهلوان بودن.

در این هنگام بولیویف در پاسخ تنگل سخنانی گفت که در میان زوزه بادی که از مدخل غار می‌وزید، آنها را به درستی نشنیدم. هر آنچه بود، پس از آن مرد کوتوله چنین ادامه داد: «بولیویف، این پاسخ قهرمان است و من بجز این توقع دیگری از تو نداشتم. بنابراین در تلاش تو برای رسیدن به مقصود کمکت خواهم کرد».

سپس شماری از همگان او از زوایای تاریک غار به قسمت روشن آمدند، در حالی که اشیایی را با خود حمل می‌کردند.

تنگل گفت: «اینجا مقدار فراوانی طناب تهیه شده از پوست خوک آبی هست که در نخستین آب شدن یخ شکار شده‌اند. این طنابها به شما کمک می‌کند به مدخل اقیانوس به سوی غارهای رعد دست یابید».

بولیویف گفت: «از تو سپاسگزارم».

تنگل ادامه داد: «علاوه بر این، اینجا هفت خنجر درست شده در کوره و آبداده و سحرآمیز برای تو و جنگجویانت هست. در غارهای رعد، شمشیرهای بزرگ قابل استفاده نیست. این سلاحهای جدید را شجاعانه همراه ببرید، خواهید دید که به همه

خواسته‌هایتان جامهٔ عمل می‌پوشانید».

بولیویف خنجرها را گرفت و از تنگل تشکر کرد. سپس ایستاد و پرسید: «چه وقت بهتر است این کار را به انجام برسانیم؟».

مرد کوتوله پاسخ داد: «دیروز، بهتر از امروز و فردا بهتر از روز پس از آن است. بنابراین شتاب کنید و نیت خود را با دلی استوار و بازویی نیرومند به انجام برسانید».

بولیویف پرسید: «در صورت پیروز شدن در این کار چه نتیجه‌ای عاید خواهد شد؟».

— در این صورت وندل زخمی کشنده برخواهد داشت و چنان آسیبی خواهد دید که به حال نزع می‌افتد و نفس آخر را می‌کشد و پس از این آخرین مجاهده، صلح و آرامش به این سرزمین باز می‌گردد و خورشید از آن پس پرتوافشانی خواهد کرد و نام تو برای همیشه در همهٔ تالارهای سرزمینهای شمالی، در سرودهای پرشکوه بر زبان خواهد آمد».

بولیویف گفت: «شرح رشادتهای مردان جان‌باخته نیز سروده خواهد شد».

مرد کوتوله گفت: «درست است.» سپس بار دیگر خندید، خنده‌ای ریز همچون کودکی یا دخترکی جوان، و ادامه داد: «همین طور هم کردارهای قهرمانانی که زنده‌اند، اما اعمال مردان عادی هرگز در هیچ سرودی نخواهد گنجد و تو بر این امر واقفی».

بولیویف غار را ترک کرد و به هریک از ما یکی از خنجرهای ساخت کوتوله‌ها را داد و سپس ما از آن پرتگاه‌های سنگی که هیچ حفاظی در برابر باد نداشت، پایین آمدیم و به قلمرو پادشاهی روتگار و تالار بزرگ بازگشتیم و زمانی رسیدیم که پردهٔ سیاه شب بر همه جا گسترده شده بود.

همهٔ این رویدادها به وقوع پیوست و من آنها را به چشم خود دیدم.



رویدادهای

شب پیش از

حمله



آن شب مه قلمرو را فرانگرفت. مه رقیق، از تپه‌ها سرازیر شد، اما در پشت درختان معلق ماند و به داخل دشت هموار نخزید. در تالار بزرگ روتگار جشنی باشکوه برپا شد و بولیویف و جنگاورانش به جمع شرکت‌کنندگان ضیافت پیوستند. دو گوسفند شاخدار* بزرگ ذبح گردید و همه گوشت آنها را تا به آخر خوردند. هریک از مردان مقدار فراوانی آب‌انگبین نوشید؛ خود بولیویف با نیم‌دوجین و شاید بیشتر دختر برده به مغازه پرداخت. اما با وجود این همه خوشگذرانی و عیاشی، نه بولیویف و نه جنگاورانش واقعاً خوشدل و بشاش نبودند. گه‌گاه آنان را می‌دیدم که زیرچشمی به طناب‌های پوست خوک آبی و خنجرهای ساخت کوتوله‌ها، که در گوشه‌ای از تالار قرار داشت، نگاه می‌کردند.

در این هنگام، من نیز به جمع همه شادی‌کنندگان جشن پیوستم، چون آن قدر در میان آنان بودم که احساس می‌کردم یکی از آنان هستم، یا شاید چنین به نظر می‌رسید. در واقع، آن شب احساس می‌کردم من هم اسکاندیناویایی به دنیا آمده‌ام.

هرگر، که کاملاً مست و از خود بی‌خود بود، آزادانه و بی‌هیچ قیدوبندی درباره مادر و نندل برای من حرف زد. او چنین گفت: «مادر و نندل بسیار پیر است و در غارهای رعد زندگی می‌کند. این غارهای رعد در میان صخره‌های پرتگاه‌های کنار اقیانوس قرار دارد که از اینجا چندان دور نیست. غارها دو راه ورودی دارد؛ یکی از جانب خشکی و یکی از سوی دریا. و نندل، که از مادر پیر خود کاملاً مراقبت می‌کند، راه ورودی قرار گرفته در

* دالمان (Dahlmann) در سال ۱۹۲۴ میلادی [۱۳۱۳ ش] نوشت: «از آنجا که عقیده داشتند گوشت حیوان نر شاخدار برای جنس مؤنث عالی است، در مناسبت‌های تشریفاتی برای تقویت نیروی بدنی گوشت قوچ خورده می‌شد.» در واقع، در طی آن دوران هم قوچها و هم میشها شاخ داشتند.

خشکی را با دقت زیر نظر دارند و نگهبانانی در آنجا گمارده‌اند. به همین دلیل ما نمی‌توانیم از خشکی به آن غارها حمله کنیم، زیرا در چنان صورتی همگی کشته خواهیم شد. پس ناگزیریم که از ورودی رو به دریا حمله‌ور شویم».

از او پرسیدم: «ماهیت این مادر و نندل چیست؟».

هرگر گفت که هیچ‌یک از اسکاندیناویایی‌ها این را نمی‌دانند، اما در بین ایشان شهرت داشت که او پیر است، بسیار پیرتر از عجزه‌ای که فرشته مرگ نام دارد؛ و نیز اینکه دیدن چهره و ظاهر او بسیار هراس‌آور و هولناک است و دیگر آنکه وی به جای تاج گل، مارهایی را بر روی سر خود دارد. مهمتر از همه اینکه او نیرویی وصف‌ناپذیر و فراتر از تصور دارد. وی در پایان سخنانش گفت که وندل برای راهنمایی گرفتن در تمام امور زندگی، وی را فرا می‌خوانند و از او یاری می‌طلبند. * سپس هرگر از من رو برگرداند و به خواب رفت.

این رویدادها در آن شب به وقوع پیوست: در نیمه‌های شب که دقایق پایانی جشن

* جوزف کانترل (Joseph Contrell) اظهار عقیده می‌کند که: «در اسطوره‌شناسی آلمانی و نروژی بخشی است مشعر بر اینکه زنان نیروهایی فوق‌العاده دارند و از کیفیتهای جادویی برخوردارند و مردان باید از آنان بترسند و به ایشان اعتماد نکنند. خدایان مهم همه مرد هستند، اما والکیری‌ها (Valkyries) که معنای تحت‌اللفظی اسم آنها برگزینندگان کسی که باید کشته شود، است، زن هستند که سربازان کشته‌شده را به بهشت روانه می‌کنند. عقیده بر آن بود که سه والکیری وجود داشت، همچنان که سر نرنز (Norns) یا فیتز (Fates)، (خدای سرنوشت)، که در بدو تولد هر مردی جلوه‌گر می‌شدند و نتیجه زندگی او را تعیین می‌کردند. خدایان سرنوشت به اسامی یورث (Urth)، یعنی گذشته؛ ورتاندی (Verthandi)، یعنی حال؛ سکولد (Skuld)، یعنی آینده نامیده می‌شدند. نرن‌ها سرنوشت مرد را «می‌بافتند» و بافتن نیز کار زنان است. در تمثالهای متداول، آنان به شکل دوشیزگان جوان نشان داده شده‌اند. ویرد (Wyrd)، خدای انگلو-ساکسون، که بر سرنوشت حکم می‌راند، نیز الاهی بود. از قرار معلوم، پیوستگی زنان با سرنوشت بشر تغییر و تبدیلی در تصورات کلی دیرینه درباره زنان به عنوان نشانه‌های باروری بود؛ الاهی‌های باروری، رشد کردن و شکوفه‌دادن و زندگی موجودات زنده بر روی زمین را زیر نظر و نظارت داشتند».

کانترل همچنین اشاره می‌کند که: «ما می‌دانیم که در جوامع سرزمینهای شمالی، پیشگویی و افسون کردن و سایر آیینهای جادوگری و مذهبی عملاً به زنان سالخورده اختصاص دارد. گذشته از این، عقاید متداول درباره زنان، عنصر ناگوار بدگمانی را شامل می‌شود.» به زعم هاوامال (Havamal): «هیچ کس نباید به سخنان دختر و یا زن شوی اختیار کرده اعتماد کند، زیرا قلبهای آنان مانند چرخ‌گردان شکل گرفته و طبیعت آنان بی‌ثبات است».

بندیکسون (Bendixon) می‌گوید: «در میان اسکاندیناویایی‌های باستان، با توجه به جنس، تقسیم قدرت صورت گرفته بود. مردان بر امور جسمانی حکم می‌راندند و زنان بر آنچه با روان در ارتباط بود».

سپری می شد و جنگاوران همگی به خواب رفته بودند، بولیویف مرا نزد خود خواست. در کنار من نشست و از جامی که به شاخ مشابهت داشت، آب انگبین نوشید. متوجه شدم که مست نبود. او به زبان اسکاندیناویایی و به آرامی سخن می گفت، به گونه ای که منظورش را دریابم.

او ابتدا به من گفت: «تو معنی سخنان آن کوتوله، تنگل را درک کردی؟». به او گفتم که به کمک هر گر متوجه آنها شدم. هر گر در آن لحظه در نزدیکی ما خرناس می کشید.

بولیویف گفت: «پس تو می دانی که من خواهم مرد». هنگام گفتن این سخن چشمانش شفاف و نگاهش استوار بود. هیچ پاسخی در ذهن نداشتم، اما سرانجام به شیوه اسکاندیناویایی ها گفتم: «به هیچ پیشگویی باور نیاور تا زمانی که ثمر دهد».* بولیویف گفت: «تو بیشتر رسوم ما را دیده ای. چیزی را که واقعی است به من بگو. تو صداها را رسم می کنی؟» در پاسخ گفتم که این کار را می کنم.

- پس مراقبت سلامت خود باش و بیش از اندازه شجاعت به خرج نده. تو در حال حاضر مانند اسکاندیناویایی ها لباس می پوشی و حرف می زنی، نه همچون فردی بیگانه. مراقب باش که زنده بمانی.

همان گونه که دیده بودم جنگاوران و رفقای او به هنگام درود گفتن دست بر روی شانهاش می گذاشتند، من هم دستم را بر روی شانه وی گذاشتم. بولیویف لبخندی زد و گفت: «من از هیچ چیز نمی ترسم و به هیچ تسلائی خاطری نیاز ندارم. اگر به تو می گویم

* این گفته، تأویلی است از باوری احساسی در میان اسکاندیناویایی ها که به طور مشروح چنین است: «تحسین مکنید روز را تا آنکه غروب فرا رسد؛ زن را تا آنکه غذا بپزد؛ شمشیر را تا وقتی که به کار برده شود؛ دوشیزه را تا وقتی که شوی اختیار کند؛ یخ را تا وقتی کاملاً منجمد شود؛ آبجور را تا زمانی که نوشیده شود». این دیدگاه خردمندانه و مبنی بر حقیقت و از جهاتی عیبجویانه درباره ماهیت بشر و جهان، چیزی است که اسکاندیناویایی ها و عربها در آن باهم سهیم اند و عربها نیز مانند اسکاندیناویایی ها اغلب آن را با واژه هایی دنیوی و هجوآمیز بیان می کنند. داستانی صوفیانه وجود دارد درباره مردی که از حکیمی پرسید: «فرض کنید که من در خارج از شهر در حال سفرم و لازم است که در آب نهری غسل کنم. این آیین مذهبی را باید با ایستادن در چه جهتی انجام دهم؟» حکیم چنین پاسخ داد: «در جهتی که لباست را گذاشته ای، که مواظب باشی آن را به سرقت نبرند».

مراقب سلامت خودت باش، به خاطر خودت است، اکنون عاقلانه‌ترین کار، خوابیدن است.»

او پس از گفتن این سخنان از من دور شد و توجه خود را به دختر برده‌ای معطوف گردانید و در فاصله‌ای در حدود دوازده قدمی جایی که من نشسته بودم، به مغازه با او پرداخت. در حالی که صدای خنده‌های دخترک برده به گوشم می‌رسید، روی برگرداندم و لحظاتی بعد به خواب رفتم.



غارهای

رعد



پیش از آنکه نخستین پرتوهای صورتی رنگ فلق به آسمان روشنی بخشد، بولیویف و جنگاورانش، من نیز در میان آنان، از قلمرو روتگار خارج شدند و راه حاشیه صخره بالای دریا را پیش گرفتند. در این روز، حال خوبی نداشتم، چون سرم درد می کرد و به دلیل خوردن غذاهای جشن شب گذشته، معده ام ترش کرده بود. بی شک همه جنگاوران چنین حالی داشتند، اما هیچ نشانه‌ای از ناراحتی در چهره‌هایشان پیدا نبود. ما به سرعت اسب می تاختم و از کنار حاشیه پرتگاه‌ها که در سرتاسر ساحل بسیار مرتفع و کاملاً عمودی و ترسناک است می گذشتیم. از کنار تخته سنگی خاکستری به سوی دریای متلاطم و خروشان سرازیر شدیم. در طول خط ساحلی این ناحیه، در بعضی قسمت‌ها کناره‌های صخره‌ای به چشم می خورد، اما در بیشتر بخشهای آن، خشکی مستقیماً با دریا تلاقی کرده است و امواج، همچون رعد به سنگها برخورد می کند. در قسمت‌های وسیعی از این ناحیه وضع بر همین منوال بود.

هر گر را دیدم که ریسمانهای پوست خوک دریایی ساخته دست کوتوله‌ها را بر روی اسب خود حمل می کرد و در این سفر در کنار وی اسب می تاختم. از او پرسیدم که امروز قصد انجام دادن چه کاری داریم. در واقع، به قدری سرم درد می کرد و معده ام سوزش داشت که برایم چندان مهم نبود چه هدفی را دنبال می کردیم.

هر گر در پاسخ من گفت: «امروز صبح ما به مادر و نذل در غارهای رعد حمله می کنیم و همان طور که دیروز گفتم، این کار را از راه دریا انجام می دهیم».

همچنان که اسب می تاختم از فراز اسبم به دریای واقع در پایین پایم که با سنگ پرتگاهها برخورد می کرد چشم دوخته بودم. از هر گر پرسیدم: «با قایق حمله می کنیم؟».

هرگر پاسخ داد: «نه.» و با دست به روی ریسمانهای پوست خوک دریایی زد.
از این سخنش چنین استنباط کردم که باید به کمک ریسمانها از آن صخره‌های مرتفع
پایین برویم و از آنجا، به شیوه‌ای به داخل غارها وارد شویم. با در نظر آوردن آن صحنه،
وحشت سراپایم را فرا گرفت، چون هیچ‌گاه در عمرم دوست نداشتم که بدون داشتن
حفاظ در مکانهای مرتفع باشم؛ حتی در بغداد نیز از رفتن به بالای ساختمانهای بلند
اجتناب می‌کردم. این را گفتم.

هرگر به من گفت: «سپاسگزار باش، چون خوشبخت هستی.»
پرسیدم خوشبختی من از چه روست و هرگر در پاسخ گفت: «اگر از مکانهای مرتفع
وحشت داری، امروز می‌توانی بر ترست غلبه کنی؛ به این ترتیب در مبارزه‌ای بزرگ
شرکت می‌کنی و در ردیف قهرمانان به شمار خواهی آمد.»
به او گفتم: «نمی‌خواهم قهرمان باشم.»

وی به این سخنم خندید و گفت که به این دلیل این حرف را می‌زنم که عرب هستم.
سپس به من گفت که کله خشکی دارم که مقصود اسکاندیناویایی‌ها از گفتن این حرف،
دچار بودن به پیامدهای نوشیدن مشروب است. همان‌گونه که پیشتر متذکر شدم، این
سخنش درست بود.

حقیقت دیگر آن بود که با تجسم صحنه پایین رفتن از پرتگاه به کمک ریسمان
بی‌اندازه نگران و غمگین بودم. در واقع چنین احساسی داشتم: ترجیح می‌دادم بر روی
این کره خاکی دست به هر کاری بزنم، حتی حاضر بودم با زنی که در دوران قاعدگی به سر
می‌برد، همبستر شوم، از جام زرین بنوشم، مدفوع خوک را بخورم، چشمانم از چشمخانه
بیرون بیاید، حتی بمیرم - یکی، یا همه اینها را به پایین رفتن از آن پرتگاه‌های سنگی
لعنتی ترجیح می‌دادم. در ضمن، حال و حوصله نیز نداشتم. به هرگر گفتم: «شاید تو و
بولیویف و همه گروهتان قهرمان باشید، همان‌طور که با خلق و خویتان سازگار است، اما
من در این قضیه هیچ نقشی ندارم و نمی‌خواهم یکی از شماها باشم.»

هرگر به شنیدن این سخن خندید. سپس به دنبال بولیویف رفت و چند کلامی با وی
حرف زد و بولیویف نیز از فراز شانه خود به وی پاسخ داد. سپس هرگر به من گفت:

«بولیویف گفت هر کاری ما بکنیم، تو هم انجام خواهی داد».

درحقیقت از شنیدن این سخن، درنومیدی و یأس غرق شدم و به هرگر گفتم: «من نمی‌توانم این کار را انجام دهم و اگر به زور وادارم کنید، بدون شک می‌میرم».

هرگر پرسید: «چگونه می‌میری؟».

پاسخ دادم: «من با ریسمان قادر به حفظ وضعیت خودم نخواهم بود».

هرگر به شنیدن این حرفم، از ته دل خندید و آنچه را گفتم برای همه همراهانش تکرار کرد که آنان نیز خنده را سر دادند. سپس بولیویف لب به سخن گشود و کلامی چند بر زبان آورد.

هرگر به من گفت: «بولیویف می‌گوید، تو وقتی قادر به حفظ وضعیت نیستی که ریسمان را رها کنی، و تنها آدمی ابله چنین کاری می‌کند. بولیویف می‌گوید تو عربی، اما احمق نیستی».

یک جنبه واقعی خصلت مردان چنین است: اینکه بولیویف به روش خود به من گفت قادرم با ریسمان از صخره پایین بروم؛ اینکه به صرف گفته او، من هم به اندازه وی باورم شد که این کار برایم امکانپذیر است و در قلبم تا اندازه‌ای احساس خرسندی کردم. هرگر متوجه این امر شد و گفت: «هر کس ترس ویژه خود را دارد. یک نفر از فضایی بسته و محدود هراس دارد و شخصی دیگر از غرق شدن در آب؛ هریک به دیگری می‌خندد و او را ابله قلمداد می‌کند. بدین ترتیب درمی‌یابیم که ترس انتخابی شخصی است و درست شبیه ترجیح دادن چیزی است بر چیزی دیگر، مانند مزیت قایل شدن زنی بر زن دیگر و یا گوشت گوسفند بر گوشت خوک و یا کلم بر پیاز. ما می‌گوییم، ترس، ترس است».

در حال و حوصله‌ای نبودم که بخواهم چنین سخنانی فلسفی بشنوم. این را به هرگر گفتم، زیرا در واقع هر لحظه بر شدت خشمم افزوده می‌شد تا ترسم. در این هنگام هرگر لبخندی زد و گفت: «سپاس خدای را که به فضل و خردش مرگ را در پایان زندگی قرار داد، نه در آغازش».

در پاسخش به تندی گفتم که از شتاب برای مردن سودی عاید نمی‌شود. او گفت: «در واقع، همه همین طورند.» و پس از مکثی ادامه داد: «به بولیویف نگاه کن،

بین چطور استوار و راست روی اسبش نشسته است. بین چطور به پیش می‌تازد، با آنکه می‌داند به زودی خواهد مرد».

در پاسخش گفتم: «من نمی‌دانم که او خواهد مرد».

هرگر گفت: «بله، اما بولیویف می‌داند.» بیش از این سخن نگفت و ما مدت زیادی اسب تاختیم تا وقتی که خورشید در پهنه آسمان کاملاً به نورافشانی پرداخت. سپس، سرانجام بولیویف فرمان ایست صادر کرد و همه سواران ایستادند، از اسب به زیر آمدند و آماده ورود به غارهای رعد شدند.

من به خوبی می‌دانستم که این اسکاندیناویایی‌ها افرادی بی‌اندازه شجاع هستند، اما هنگامی که به پرتگاه زیر پایمان نگاه کردم، قلبم از جا کنده شد و احساس کردم که هر لحظه امکان دارد حالم به هم بخورد و هرچه در شکم دارم بالا بیاورم. در واقع، پرتگاه کاملاً عمودی بود و هیچ برآمدگی برای جای دست و یا گذاشتن پا در آن دیده نمی‌شد و ارتفاع آن تا پایین شاید حدود چهارصد گام می‌شد. درحقیقت فاصله بالای پرتگاه از دریا آن قدر زیاد بود که امواج متلاطمی که به تخته‌سنگ‌های ساحل برخورد می‌کرد، بسیار کوچک و مینیاتوری به نظر می‌رسید، درست شبیه موجهای ظریفی که نقاشان به تصویر می‌کشند. با وجود این می‌دانستم اگر کسی به آن پایین برود، خواهد دید که آن خیزابها، بزرگترین امواج روی زمین است.

برای من پایین رفتن از آن پرتگاه مرتفع، همچون دیوانگی سگی خشمگین و در حال پارس کردن بود، اما اسکاندیناویایی‌ها خیلی ساده به این کار مبادرت می‌ورزیدند. به راهنمایی و دستور بولیویف تیر چوبی ستبری در نزدیکی لبه پرتگاه و در لای سنگها نصب کردند. یک سر ریسمانها به این تیر چوبی بسته شد و سر دیگرش را از پرتگاه به پایین انداختند. تا افراد به کمک آنها به انتهای پرتگاه بروند.

در واقع، درازای طناب برای رسیدن به قعر پرتگاه کفایت نمی‌کرد، از این رو آن را بالا کشیدند و ریسمان دیگری به آن گره زدند تا آنکه درازایش بیشتر شود و سر دیگرش به امواج خروشان دریا برسد.

در طی این مدت، با بستن ریسمانها به یکدیگر دو رشته ریسمان بلند فراهم گردید که

تا انتهای پرتگاه می‌رسید. در این هنگام بولیویف به جمع همراهان رو کرد و گفت: «ابتدا من پایین می‌روم، به این ترتیب وقتی به پایین رسیدم اطمینان پیدا خواهید کرد که ریسمان محکم است و همه می‌توانید پایین بیایید. من در آن پایین، روی آن تخته سنگ باریک منتظر شما هستم».

من به آن تخته‌سنگ باریک نگاه کردم. باریک خواندن آن تخته‌سنگ، به منزله مهربان خواندن شتر است. درحقیقت، آن سنگ صافترین باریکه سنگی مسطحی بود که خیزابها پی‌درپی به آن برخورد می‌کردند و روی آن را می‌پوشاندند.

بولیویف گفت: «وقتی همه افراد به پایین پرتگاه رسیدند، به مادر و نندل در غارهای رعد حمله‌ور می‌شویم.» این حرف را بسیار عادی بر زبان آورد، همان گونه که به برده‌ای دستور پختن غذا یا انجام دادن کارهای جزئی خانه را می‌دهد. سپس بدون گفتن کلامی دیگر به لبه پرتگاه رفت.

شیوه پایین رفتن از پرتگاه به ترتیبی بود که نظر مرا بسیار جلب کرد، اما از نظر اسکاندیناویایی‌ها امری عادی به شمار می‌آمد. هرگز به من گفت که مردمان این سرزمین در فصول معینی از سال، برای جمع کردن تخم مرغان دریایی که در لابه‌لای سنگهای پرتگاه و صخره‌های کنار دریا آشیانه می‌سازند، از همین روش استفاده می‌کنند. شیوه کار چنین است: یک سر ریسمانی را به دور کمر فرد پایین رونده از پرتگاه می‌بندند و دوستانش ریسمان را محکم در دست می‌گیرند و همزمان با پایین رفتن آن شخص ریسمان را به تدریج شل می‌کنند. فرد پایین رونده، در عین حال، یک دست خود را به ریسمانی می‌گیرد که یک سر آن به تیر چوبی نصب گردیده در بالای پرتگاه بسته شده، و سر دیگر آن از پرتگاه رو به پایین آویزان است. این کار برای ایمنی بیشتر و اطمینان خاطر انجام می‌گیرد. افزون بر اینها، کسی که پایین می‌رود، یک چوبدستی از جنس چوب بلوط که تسمه‌ای به یک سرش وصل است، در دست می‌گیرد. تسمه را به دور میچ خود می‌اندازد و هنگام پایین رفتن با نوک چوبدستی به دیواره پرتگاه فشار وارد می‌آورد تا به چپ و

راست حرکت کند و در ضمن از برخورد با دیواره اجتناب ورزد.*

بولیویف، همچنان که از پرتگاه به پایین می‌رفت، در چشم من کوچکتر می‌نمود. دیدم که از ریسمان و چوبدستی با مهارت استفاده می‌کرد، اما نمی‌توانستم خود را فریب دهم و بیندیشم که این کار ساده و جزئی است، زیرا آن را بسیار مشکل و مستلزم تمرین فراوان یافتیم.

سرانجام او سالم به پایین پرتگاه رسید و بر روی آن تخته‌سنگ باریک ایستاد، در حالی که خیزابها به وی برخورد می‌کرد. در واقع بولیویف به قدری از ما دور بود که حرکت دادن دستش را به نشانه‌ی اینکه سالم رسیده است، به خوبی نمی‌دیدیم. ریسمان را به همراه چوبدستی بالا کشیدند و هر گر به من رو کرد و گفت: «نفر بعدی تو هستی».

من گفتم که احساس ضعف می‌کنم و افزودم که مایلیم کس دیگری پایین برود تا من نحوه‌ی پایین رفتن وی را ببینم و بهتر یاد بگیرم.

هر گر گفت: «با رفتن هر نفر به پایین، وضع دشوارتر می‌گردد، چون از تعداد افرادی که سر ریسمان را در دست می‌گیرند، کاسته می‌شود. آخرین نفر به کمک ریسمان بسته‌شده به تیر چوبی پایین می‌رود، بدون اینکه کسی کمکش کند. نفر آخر اکتگاوست، زیرا بازوانی آهنین دارد. این نشانه‌ی لطف ماست که تو را به عنوان نفر دوم پایین می‌فرستیم. پس، عجله کن».

از چشمانش خواندم که جای هیچ تردید و تأخیری وجود ندارد، از این رو، خودم سر ریسمان را به کمرم بستم و چوبدستی را در دست گرفتم، که به دلیل عرق کردن در دستم لیز می‌خورد. همه‌ی بدنم به سبب عرق کردن همین حالت را داشت و هنگامی که به لبه‌ی پرتگاه رفتم، بر اثر وزش باد، می‌لرزیدم. برای آخرین بار به پنج مردی چشم دوختم که ریسمان پوست خوک آبی را نگه داشته بودند، سپس رو به پایین حرکت کردم و آنان از دیدرسم خارج شدند.

* در جزایر فارو (Faeroe) واقع در دانمارک، برای جمع‌آوری تخم‌پرندگان که مواد غذایی اصلی ساکنان این جزایر را تشکیل می‌دهد، چون آشیانه‌های پرندگان در لابه‌لای صخره‌ها قرار دارد، از روش مشابهی برای صخره‌نوردی بهره برده می‌شود.

به ذهنم رسید که باید خداوند را سپاس فراوان بگویم، و نیز همه آنچه را که مردی به هنگام آویزان بودن از چنین پرتگاه سنگی ترسناکی با چنین باد وزان بسیار آزارنده‌ای احساس می‌کند، در چشم ذهن ثبت کنم و به عنوان یادگاری در ضمیرم نگه دارم. اما همین که از دیدرس دوستانم در بالای پرتگاه خارج شدم، همه چیز را به فراموشی سپردم و بارها و بارها زیر لب تکرار کردم: «سبحان الله»، همچون کسی که مشاعرش را از دست داده، و یا پیرمردی که مغزش دیگر از کار افتاده است و نیز چونان کودکی و یا نادانی.

درحقیقت، از همه آنچه روی داد خیلی کم به یاد دارم؛ بجز اینکه: باد، کسی را که در حال پایین رفتن است، با سرعتی به هر سو می‌برد که قادر نیست نگاه خود را بر روی سطح مقابلش که به رنگ خاکستری و محو است، متمرکز کند و دیگر آنکه، چندین بار به دیواره سنگی برخورد کردم به طوری که استخوانهایم به درد آمد و پوستم خراشیده شد، و یک بار هم سرم چنان به سنگ خورد که نقطه‌های سفید درخشانی در برابر چشمانم پدیدار گردید و به نظرم رسید که از حال خواهم رفت، اما چنین نشد. پس از مدت زمان مقرر، که در نظرم به اندازه طول عمرم و بیشتر بود، به ساحل رسیدم و بولیویف ضربات ملایمی به شانه‌ام زد و نشانه اینکه کارم را خوب انجام دادم.

پس از مدتی ریسمان به بالا کشیده شد و امواج به من و بولیویف که در کنارم بود، خورد کرد. مبارزه‌ای سخت را برای حفظ تعادل بر روی آن سنگ لغزنده آغاز کردم و این را به قدری ذهنم را مشغول ساخت که متوجه پایین آمدن دیگران از پرتگاه نشدم. تنها واسته‌ام این بود: خود را از کشیده شدن به وسیله امواج سرکش به درون دریا حفظ کنم. رواقع به چشم خود دیدم که بلندی امواج به اندازه قد سه نفر مرد ایستاده بر روی شانه کدیگر بود و هرگاه که موجی به ساحل می‌زد، از سرمای آب و ضربه چرخنده آن لحظاتی بی‌حس می‌شدم. بارها برخورد موجها مرا به زمین انداخت و تمام بدنم خیس شده بود، به طوری که از سرما می‌لرزیدم و دندانهایم مانند دندانهای اسبی که چهار نعل در حال دویدن است، به هم می‌خورد. به دلیل برهم خوردن دندانهایم قادر به حرف زدن نبودم.

در این هنگام، همه جنگاوران بولیویف، سالم به پایین رسیده بودند. اکتگاو آخرین نفر بود که به کمک نیروی خارق العاده بازویش به کمک ریسمان به پایین پرتگاه رسید و

هنگامی که سرانجام پا بر سطح زمین گذارد، پاهایش لرزید و قدرت بر سرپا ایستادن نداشت، همچون کسی که به لرزش حالت نزع دچار می‌گردد. ما چند لحظه تأمل کردیم تا وی توانست بر خود مسلط شود.

بولیویف لب به سخن باز کرد و گفت: «به آب می‌زنیم و با شنا کردن به داخل غار می‌رویم. خنجرهایتان را به دندانتان بگیرید که دستهایتان برای مبارزه با امواج آزاد باشد».

این کلمات ناشی از دیوانگی جدید، در حالی به گوشم رسید که تاب تحمل هیچ چیز دیگر را نداشتم. از نظر من، نقشه بولیویف حماقتی بالاتر از حماقت بود. امواجی را می‌دیدم که با شدت به سنگهای ناهموار و دندانه‌دار برخورد می‌کرد؛ دیدم که خیزابها با نیروی کششی عظیم به سوی دریا باز می‌گردد تا بار دیگر نیرو بگیرد و با شدتی بیشتر خود را به سنگهای ساحل بکوبد. در واقع، نگاه کردم و به این باور رسیدم که هیچ مردی قادر نیست در میان آن امواج خروشان شنا کند و اگر کسی به میان آب برود، در چشم برهم‌زدنی استخوانهایش همچون تخته‌پاره‌هایی به هر سو پراکنده خواهد شد.

اما هیچ اعتراضی نکردم، زیرا از مرز درک و فهم گذشته بودم. به نظر می‌رسید آن قدر به مرگ نزدیک هستم که تفاوتی ندارد کمی نزدیکتر شوم. بنابراین، خنجرم را برداشتم و لای کمر بندم گذاشتم، زیرا دندانم به قدری از سرما به هم می‌خورد که نمی‌توانستم آن را با دهانم حمل کنم. اما سایر اعضای گروه هیچ نشانه‌ای از سرما و خستگی از خود بروز نمی‌دادند، بلکه هر موجی را همچون عاملی نیروبخش با خوشرویی پذیرا می‌شدند. آنان همچنین از انتظاری که برای آغاز نبرد می‌کشیدند، شاد بودند و لبخند بر لب داشتند و من بدین سبب از آنان احساس تنفر می‌کردم.

بولیویف که به حرکت امواج چشم دوخته و منتظر یافتن فرصت مناسب بود، در لحظه‌ای به درون خیزاب پرید. من درنگ کردم، و کسی - همیشه بر این باورم که آن شخص هرگز بود - مرا به درون امواج هل داد. احساس کردم درون دریایی با امواج چرخان و بی‌حس کننده فرو رفتم. در واقع درون آب سروته شدم و به هر سویی چرخیدم و هیچ چیز نمی‌دیدم بجز آب سبزرنگ. سپس دریافتم بولیویف پای تکان داد و به عمق

بیشتری فرو رفت. من نیز به دنبالش روانه شدم و او به داخل نوعی گذرگاه در میان سنگها شنا کرد. هر کاری انجام می داد، از او تقلید می کردم. وضع بدین منوال بود:

در لحظه‌ای نیروی امواج وی را از پشت سر به سوی قسمت داخلی اقیانوس می کشید و من نیز چنین می شدم. در چنین لحظاتی بولیویف گوشه صخره‌ای را با دو دست محکم می گرفت تا نیروی جریان آب را خنثی کند؛ من هم از او پیروی می کردم. در حالی که ششهایم داشت منفجر می شد با دو دست محکم به صخره‌ای در زیر آب می چسبیدم. سپس در لحظه‌ای، موج در جهت مخالف حرکت می کرد و مرا با سرعتی هراس آور به جلو سوق می داد و از سنگها و موانع می پراند. بار دیگر جهت خیزاب تغییر پیدا می کرد و مانند بار گذشته مرا به سوی نقاط عمیق می کشید که باز هم به پیروی از بولیویف به صخره‌ها چنگ می انداختم. در آن لحظات ریه‌هایم واقعاً می سوخت چنان که گویی با آتش در تماس باشد و من می پنداشتم که در آن دریای یخ دیگر دوامی نخواهم آورد. دیگر بار خیزاب به جلو می رفت و مرا با خود می برد و به این صخره و آن صخره می کوبید و ناگهان دریافتم سرم از آب بیرون است و پی درپی نفس می کشم.

درواقع، این رویدادها چنان سرعتی داشت که کاملاً غافلگیر بودم و به فکر نمی رسیدم احساس آسودگی و رهایی کنم؛ احساسی که بجا و درست بود. همچنین به این نیندیشیدم که خداوند را برای اعطای سعادت حفظ جانم سپاس گویم. نفس کشیدم و ریه‌ام را پر از هوا کردم؛ همه جنگاوران بولیویف در اطراف من چنین می کردند.

در این هنگام دیدم: ما در گونه‌ای استخر یا دریاچه قرار داشتیم، درون غاری با سقف سنگی صاف و مدور، شبیه به داخل گنبد، و مدخلی رو به دریا که لحظاتی پیش از آن عبور کرده بودیم. درست در پیش رویمان فضای سنگی مسطحی وجود داشت. من سه یا چهار هیکل سیاه‌رنگ دیدم که دور آتش افروخته‌ای قوز کرده بودند و کلمات سرودی با صدای بلند و پی درپی از دهانشان خارج می شد. در این هنگام دریافتم که چرا آن مکان را غار رعد می خواندند، زیرا با برخورد هر موجی با سنگها، صدای ایجادشده، با چنان شدتی در غار طنین افکن می گردید که گوشها را به درد می آورد و به نظر می رسید هوای داخل غار همه چیز را تکان می داد و در خود می فشرد.

در این مکان، در این غار، بولیویف و جنگاورانش حمله خود را آغاز کردند و من نیز به آنان پیوستم. با خنجرهای کوتاهمان چهار دیو خبیث را در غار کشتیم. در زیر نور آتش که با برخورد هر خیزابی به سنگها و برخاستن غرش آن، دیوانه وار زبانه می کشید، آن مخلوقات را برای نخستین بار از نزدیک دیدم. ظاهر آن دیوها چنین بود: آنان از هر حیث شبیه انسان به نظر می رسیدند، ولی مانند هیچ بشری بر روی زمین نبودند. آنان موجوداتی بودند کوتاه قد و خپل و قوزدار، که سراسر بدنشان را، بجز کف دستها و پاها و صورت‌هایشان موهای زبری پوشانده بود. صورت‌هایی داشتند بسیار بزرگ با دهان‌هایی گشاد و آرواره‌هایی پیش آمده و سیمایی زشت. سرهایشان نیز از سرهای انسان‌های عادی بزرگتر و چشم‌هایشان در چشم‌خانه گودی که داشتند، غرق شده بود. ابروهای آنان بزرگ بود، البته نه به سبب داشتن مو، بلکه به دلیل استخوان‌های برآمده آنها. دندان‌هایشان نیز بزرگی و تیزی ویژه خود را داشت، گرچه دندان‌های دو سه تایشان ساییده و پهن شده بود. ترکیب بدنی آنان از سایر جهات، مانند اندام‌های جنسی و سوراخ‌های متعدد بدن نیز، به مردان مشابهت داشت.* یکی از آن موجودات که به تدریج در حال جان دادن بود، با زبان خود اصواتی ایجاد می کرد که به نظر من کلماتی بود برای بیان منظوری، اما اگر هم چنین بود، من قادر به درک آنها نبودم و این را، بدون باور داشتن موضوع، بار دیگر می گویم.

در این هنگام بولیویف به واریسی چهار موجود کشته شده و بدن‌های پوشیده از پوست ضخیم خز آنان پرداخت. لحظاتی بعد پژواک زمزمه‌ای خیالی را شنیدیم؛ صدایی که از زوایای ناپیدای غار به گوش می رسید و هنگام برخورد خیزاب با سنگها و پدید آمدن غرش‌های رعدآسا، اوج و حضیض می یافت. بولیویف ما را به اعماق غار هدایت کرد. در آنجا با سه موجود دیگر، نظیر قلبیها، مواجه شدیم که بر روی زمین دراز کشیده، صورت خود را بر زمین می فشردند و دست‌هایشان را به حالت التماس و درخواست به سوی مخلوقی پیر که در گوشه تاریکی پنهان شده بود، دراز کرده بودند. آن ملت‌مسان اورادی د

* این توصیف از کیفیات جسمی و نندل، به بحثی قابل پیش بینی منجر شده است. بخش ضمیمه را مطالع فرمایید.

زیر لب زمزمه می کردند، از این رو متوجه ورود ما نشدند. اما آن موجود ما را دید و به هنگام نزدیک شدنمان فریادی سهمگین سر داد. چنین دریافتم که آن موجود باید مادر و نندل باشد، اما چنانچه مخلوقی مؤنث بود، من نشانه‌ای ندیدم، زیرا به قدری پیر بود که می شد وی را خنثی به شمار آورد.

بولیویف خود به جان موجودات درخواست کننده افتاد و همه را به هلاکت رساند، در حالی که آن مادر-مخلوق، بیشتر به درون بخشهای تاریک عقب می نشست و نعره‌های جگر خراش می کشید. من نمی توانستم او را به خوبی بینم، اما تا این اندازه که دیدم، واقعی بود: مارهایی او را احاطه کرده، به شکل حلقه‌هایی به دور دستها و پاها و گردنش پیچیده بودند. آن مارها فش فش می کردند و زبانهای خود را پی در پی بیرون می آوردند. از آنجا که همه اطراف آن مخلوق پیر، روی زمین و بدنش را مارهای ترسناکی پوشانده بود، هیچ یک از جنگاوران بولیویف جرئت نداشت به او نزدیک شود.

از این رو، بولیویف که توجهی به مارها نداشت و هراسی به دل راه نمی داد، خود به آن موجود حمله ور شد و هنگامی که خنجرش را تا دسته در سینه او فرو برد، فریاد هراس آور وی در فضا طنین افکند. بولیویف بارها خنجرش را در بدن مادر و نندل فرو برد، اما آن زن همچنان برپا بود و بر زمین فرو نمی افتاد، گرچه از چندین زخمی که بولیویف به وی وارد آورده بود، خون همچون فواره به بیرون می پاشید. با هر زخمی که خنجر بولیویف در بدن مادر و نندل ایجاد می کرد، نعره سهمگین او به گوش می رسید.

سرانجام آن مخلوق پلید از پای درآمد و بی جان بر زمین افتاد و بولیویف برگشت و به همراهانش رو کرد. در این هنگام همه دیدیم که آن زن، مادر مرده خواران، به بولیویف زخم زده بود. سنجاقی نقره‌ای، نظیر آنهایی که زنان برای نگهداری مو از آن استفاده می کنند، در شکم بولیویف جای گرفته بود که با هر نفس کشیدن به حرکت در می آمد. بولیویف سنجاق نقره‌ای را بیرون کشید، که پس از آن از جای زخم خون فوران زد. با وجود این، آن زخم کشنده وی را به زانو در نیاورد، بلکه استوار ایستاد و فرمان داد از غار خارج شویم.

ما چنین کردیم؛ از دومین ورودی غار که رو به خشکی قرار داشت. شماری از آن

دیوهای خبیث از این دهانه غار مراقبت می کردند که با شنیدن فریادهای پیش از مرگ مادر خود، فرار را بر قرار ترجیح دادند و ما بدون اینکه حمله مجددی انجام بگیرد آنجا را ترک کردیم. بولیویف ما را از آن غارهای تودرتو به جایی که اسبهایمان قرار داشتند هدایت کرد و در آنجا قوایش تحلیل رفت و نقش بر زمین گردید.

اکتگاو، با چهره‌ای آکنده از اندوه، که در میان اسکاندیناویایی‌ها معمول نبود، دیگران را راهنمایی کرد تا یک تخت روان^{*} درست کنند و به کمک آن بولیویف را از دشت گذرانیم و به قلمرو روتگار رسانیم. در همه مدتی که راه می‌پیمودیم بولیویف شاد و سرخوش بود و سخنانی بر لب می‌آورد که بیشترین بخش آنها برایم مفهومی نداشت، اما از لابه‌لای حرفهایش این را شنیدم: «روتگار از دیدن ما خوشحال نخواهد شد، چون باید جشنی دیگر برپا کند و او در حال حاضر مهمانداری است با کیسه‌ای تهی.» جنگاورانش به این حرف و سایر سخنانش خندیدند و دیدم که خنده‌شان از صمیم قلب بود.

پس از مدتی چند به قلمرو روتگار وارد شدیم؛ جایی که با خرسندی و روی خندان مورد استقبال قرار گرفتیم و گرچه بولیویف زخمی مهلک برداشته و رنگ بشره‌اش به خاکستری گراییده و بدنش دچار لرزه شده و چشمانش را آتشی سوزان شعله‌ور ساخته بود، غم و اندوهی در چهره‌ها دیده نمی‌شد. آن نشانه‌ها را، هم من خوب می‌شناختم، و هم آن مردمان ساکن سرزمینهای شمالی.

یک کاسه سوپ پیاز برای بولیویف حاضر کردند، اما وی از خوردن آن امتناع ورزید و گفت: «من بیماری سوپ دارم؛ خودتان را به خاطر من به زحمت نیندازید.» سپس دستور داد جشنی برپا شود و اصرار داشت که بر چگونگی انجام گرفتن آن نظارت کند. در حالی که بر روی تختی سنگی در کنار تخت روتگار نشسته و به پشتی آن تکیه داده بود، آب‌انگبین می‌نوشید و اظهار شادمانی و سرور می‌کرد. هنگامی که به روتگار گفت: «مز برده‌ای ندارم.» در نزدیکی او بودم و این سخن را شنیدم.

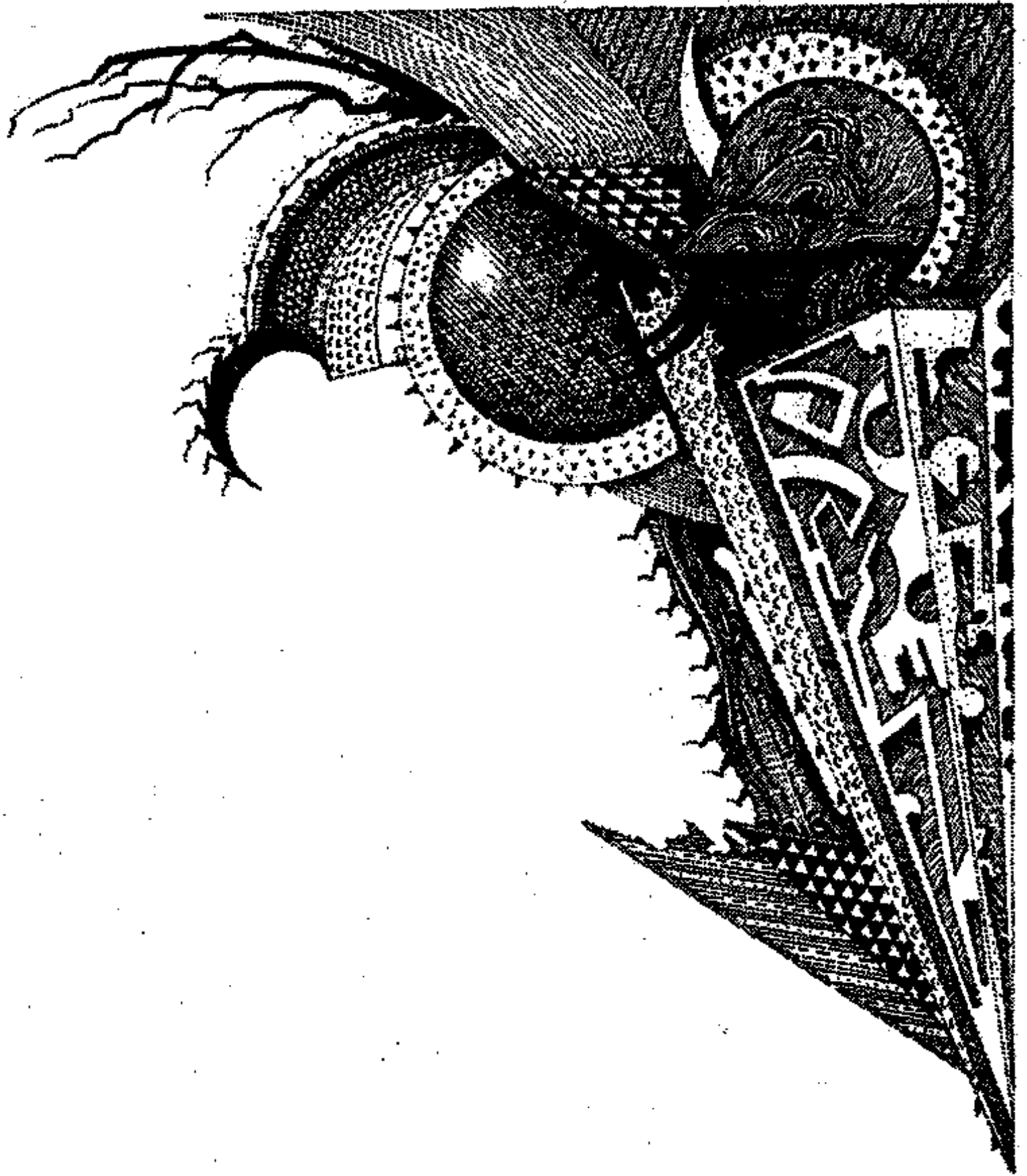
روتگار پاسخ داد: «همه برده‌های من، برده‌های تو اند.»

سپس بولیویف گفت: «من اسب هم ندارم».

روتگار در پاسخ گفت: «همهٔ اسبهای من از آن توست. دیگر دربارهٔ چنین موضوعاتی اندیشه مکن».

بولیویف که زخمهایش بسته شده بود، به شنیدن این سخنان، شاد گردید و خندید و در آن شب رنگ به رخساره‌اش بازگشت و در واقع چنین می‌نمود که با گذشت هر دقیقه از شب بیشتر جان می‌گیرد و نیرو می‌یابد. با آنکه تصور می‌کردم کاری که او قصد انجام دادنش را داشت امکانپذیر نباشد، وی با دخترکی برده در آمیخت و پس از آن به من رو کرد و به مزاح گفت: «مرد مرده برای هیچ کس سودی ندارد».

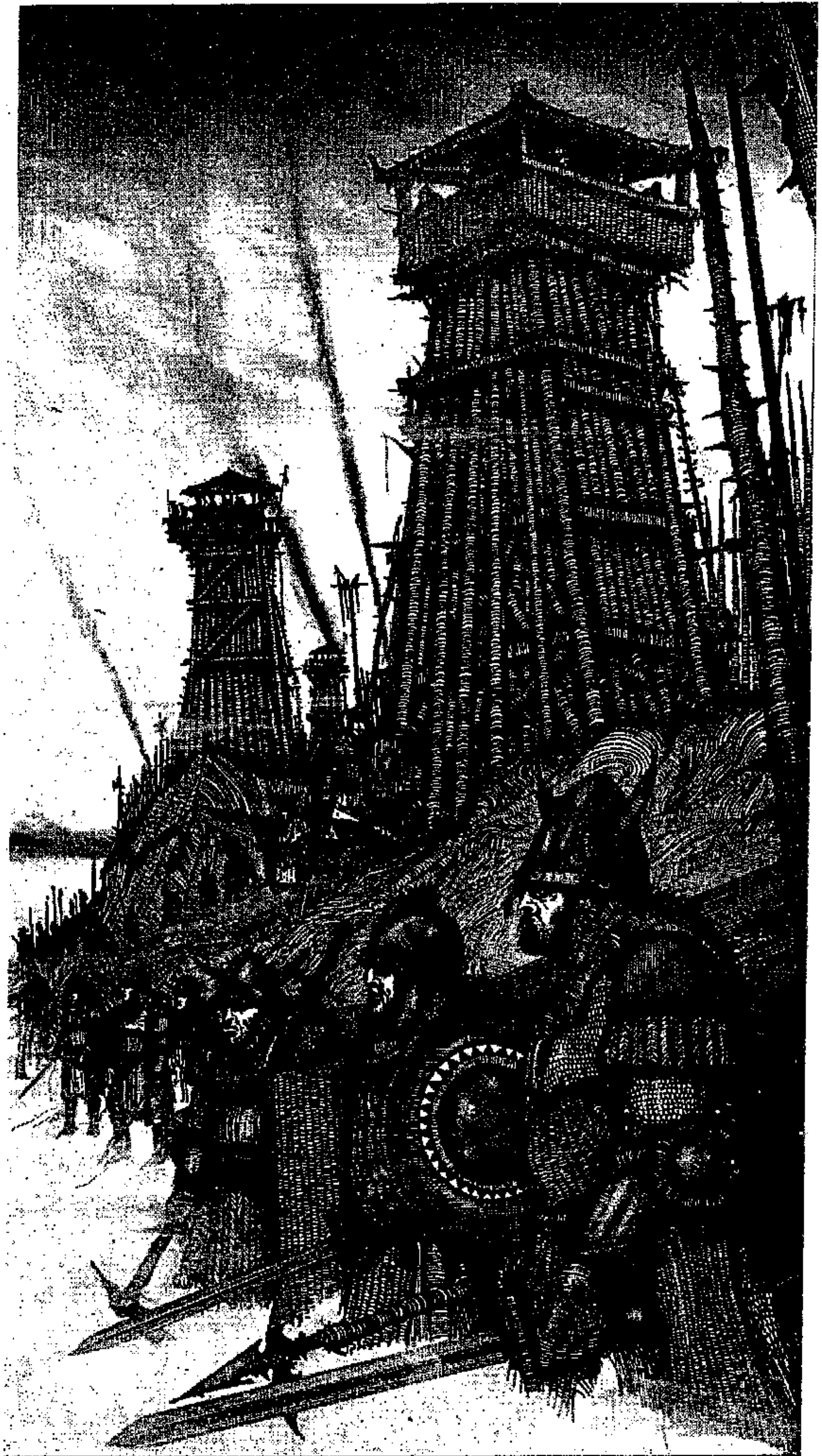
بولیویف، سپس به خواب رفت و رنگش به تدریج پرید و نفسش عمق کمتری یافت؛ این هراس به من دست داد که او دیگر از خواب چشم نگشاید. شاید او خود نیز چنین می‌اندیشید، زیرا به هنگام غنودن شمشیرش را محکم در دست نگاه داشته بود.



لوزشهای

پیش از مرگ

وندل



من نیز به خواب رفتم. هرگز با گفتن این سخنان از خواب بیدارم کرد: «بهتر است هرچه زودتر بلند شوی.» در این هنگام صدای رعدآسایی از دوردست شنیدم. از پنجره پوست کشیده* به بیرون نگاه کردم؛ هنوز سپیده ندمیده بود. با وجود این شمشیر را در دست گرفتم؛ در واقع بدون توجه به باز کردن شمشیرم، با آن به خواب رفته بودم. سپس با شتاب به بیرون دویدم. ساعتی پیش از فلق بود و قشری از مه غلیظ همه جا را در احاطه خود داشت و صدای غرش رعدآسای بسم اسبان از دوردست به گوش می‌رسید.

هرگز به من گفت: «وندل دارد می‌آید. آنها می‌دانند که بولیویف زخمی کشنده برداشته است و به تلافی خون مادرشان در پی گرفتن آخرین انتقام هستند.»

هریک از جنگاوران بولیویف، از جمله من، در پیرامون سنگرهایی که برای مقابله با وندل برپا کرده بودیم، جای گرفتیم. آن استحکامات چندان مفید نبود، ولی ما چیز دیگری برای استفاده نداشتیم. به درون مه خیره شدیم و به دقت چشم دوختیم تا سوارانی را که چار نعل به سوی ما می‌تاختند، ببینیم. توقع داشتم که ترس فراوانی در خود احساس کنم، اما چنین نشد، زیرا پیشتر چهره‌هایشان را دیده بودم و می‌دانستم که آنان نیز مخلوقاتى هستند حقیقی که اگرچه انسان نبودند و بیشتر به میمون‌ها مشابهت داشتند، به هر حال مانند انسانها فانی و مرگ چش بودند و امکان هلاکشان وجود داشت.

از این رو ترسی نداشتیم، بجز دلهره انتظار کشیدن برای حمله و این نبرد انجامین. این

* Fenestra porcus، تحت اللفظی: «پنجره خوک»؛ اسکاندیناویایی‌ها برای پوشش پنجره‌های خود به جای شیشه از غشای داخلی پوست جانوران که کاملاً کشیده شده بود، استفاده می‌کردند. این غشا، نیم‌شفاف بود و فرد از پشت آن بسیاری چیزها را نمی‌دید، اما نور از آن عبور می‌کرد و به داخل خانه می‌تابید.

احساس تنها در من وجود داشت، زیرا دیدم که بر چهره همه جنگاوران بولیویف غبار ترس نشسته است، گرچه برای پنهان ساختن آن به خود خیلی زحمت می دادند. در واقع، از آنجا که ما مادر و نذل، یعنی رهبر آنان را کشته بودیم، و به همین ترتیب خود نیز بولیویف، که فرماندهی ما را عهده دار بود، در خدمت نداشتیم، هنگامی که صدای رعدآسای نزدیک شدن سواران را می شنیدیم هیچ کس احساس خوشی نداشت.

لحظاتی بعد صدای همه‌ای از پشت سرم شنیدم و همین که سر برگرداندم، دیدم که بولیویف، رنگپریده همچون خودمه، زخم بسته و ملبس به جامه‌ای سرپا سفید در صحن محل فرمانروایی روتگار استوار ایستاده است. بر روی هر شانه‌اش پرنده‌ای سیاه‌رنگ مانند کلاغ نشسته بود که هر یک به سویی رو داشت. اسکاندیناویایی‌ها با دیدن آن صحنه و آمدن وی، هلهله شادمانی سر دادند و سلاحهای خود را به هوا بردند و با فریادهایی آمادگی خود را برای مبارزه‌ای جانانه اعلام کردند.*

بولیویف، بدون اینکه کلامی بر زبان آورد، یا به این سو و آن سو نگاه کند، یا نشانه‌ای از آشنایی با هیچ کس از خود بروز دهد، با گامهایی شمرد، از خط دفاعی فراتر رفت و در آنجا به انتظار حمله سخت و نذل، استوار ایستاد. دو پرنده از روی شانه‌اش پر کشیدند و او، در حالی که شمشیر بزرگ خود، روندینگ را در کف می فشرد، به نبرد پرداخت.

هیچ کلامی قادر به بیان هیبت یورش نهایی و نذل در آن سپیده مه گرفته نیست. هیچ

* این بخش از دستنوشته، از روی یادداشتهای رازی، که به شیوه‌های مبارزه نظامی دلبستگی فراوان داشت، فراهم گردیده است. چه این فضلان می دانست یا نمی دانست، یا به ثبت رسانده بود، مقصود و مفهوم ظهور مجدد بولیویف ناشناخته است. بدون شک رازی این را در نوشته خود نگنجانده، گرچه معنای آن آشکار است. در افسانه‌های اسکاندیناویایی‌ها، آدین خدایی است که وی را به طور معمول با دو پرنده مانند کلاغ که بر روی شانه‌هایش نشسته است، نشان می دهند. آن پرنده‌ها خبرهای همه دنیا را به گوش وی می رسانند. آدین، در میان همه خدایان اقوام اسکاندیناویایی، خدای اصلی و پدر هستی به شمار می آمد. او بویژه بر امور مربوط به نبرد فرمان می راند و عقیده بر آن بود که گاه در میان مردان نمودار می شود و ترجیح می دهد به جای داشتن ظاهری خداگونه، به شکل رهروی ساده پدیدار گردد. گفته می شد که صرفاً حضور او سبب ترسیدن و گریختن دشمن می شود.

داستان جالب توجهی درباره آدین وجود دارد که در آن، وی کشته و پس از نه روز باز دیگر زنده می شود. بیشتر نویسندگان بر این باورند که چنین تفکری از لحاظ تاریخی بر نفوذ مسیحیت، و عقیده زنده کردن مردگان به وسیله حضرت مسیح، تقدم دارد. به هر حال، آدین زنده شده، هنوز فانی بود و چنین می پنداشتند که سرانجام روزی جان خواهد سپرد.

عبارتی نمی‌تواند توصیف کند که چه خونهایی بر زمین ریخت و چه فریادهای جگرخراشی فضای تیره و مه گرفته را انباشت و چه اسبان و سوارانی که در طی مجاهده‌ای سهمگین به خاک هلاکت افتادند. به چشم خود دیدم که اکتگاو، آن مرد پولادین بازو، در گرما گرم نبرد آماج ضربه شمشیر یکی از مهاجمان پلید قرار گرفت؛ سرش از تن جدا گردید، بر زمین افتاد و در حالی که هنوز زبان در دهانش حرکت می‌کرد، چونان بازیچه‌ای بی‌بها به بالا و پایین جست. همچنین دیدم که نیزه‌ای به سینه ویت، یکی از جنگاوران دلاور، فرو برده و وی را با آن به زمین دوخته بودند و جنگاور نگونبخت چونان ماهی افتاده بر خاک جست و خیز می‌کرد. دختر بچه‌ای را دیدم که بر زمین در غلتیده و ضربه‌های سم‌های اسبی بدنش را له کرده و از گوشش خون جاری بود. زنی را نیز دیدم؛ برده‌ای از بردگان قلمرو روتگار: به هنگام فرار از مقابل سواری مهاجم، به ضرب شمشیر او به دو نیم گردید. شاهد بودم که شماری از کودکان به همین وضع دلخراش به هلاکت رسیدند. اسبهایی را دیدم که به روی دو سم بلند شدند و سواران خود را سرنگون ساختند و همین که آن مخلوقات بی‌حس بر زمین افتادند، پیرزنان و پیرمردان بر آنان حمله‌ور گردیدند و به دیار عدم روانه‌شان ساختند. مشاهده کردم که ویگیلیف، پسر روتگار، از میدان نبرد گریخت و زبونه در گوشه‌ای امن پنهان گردید. در آن هنگامه از مرد قاصد هیچ اثری ندیدم.

من خود سه تن از آن دیوها را به هلاکت رساندم و شانه‌ام را نیزه‌ای شکافت و دردی همچون غوطه‌ور شدن در آتش به جانم انداخت. خون سراسر دست و مقداری از سینه‌ام را پوشاند و تصور کردم خیلی زود از پا خواهم افتاد، اما چنین نشد و من به نبرد ادامه دادم.

چندی از نبرد گذشته بود که پرتوهای خورشید، توده‌های مه را از هم شکافت و بارخ نمودن فلق، مه و پس از آن، سواران مهاجم ناپدید گردیدند. در زیر نور گسترده شده بر پهنه میدان نبرد، در جای جای آن مهلکه، اجساد را پراکنده دیدم، و نیز لاشه‌های برجا مانده از وندل، زیرا آنان اجساد مردگان خود را، همچون بارهای گذشته، جمع نکرده و با خود نبرده بودند. این امر نشان می‌داد که دیگر پایان کارشان فرا رسیده است، چون روزگار آنان پریشان شده بود و دیگر یارای یورش آوردن به قلمرو روتگار را نداشتند. ساکنان آن دیار با آگاهی بر این حقیقت شادمان گردیدند.

هرگر زخم شانه‌ام را شست و چهره‌ای مغرور داشت تا آنکه پیکر بی‌جان بولیویف را به داخل تالار بزرگ حمل کردند. بولیویف در نتیجه زخم‌های فراوان جان سپرده بود: بدنش را بیش از شش ضربه شمشیر دشمنان چاک‌چاک ساخته و چهره و اندامش را، خون هنوز گرمش در خود غرق کرده بود. همین که چشمان هرگر به آن صحنه افتاد کاسه صبرش لبریز شد و سیلاب اشک از دیدگانش روان گردید. روی از من برتافت، اما نیازی بدان نبود، زیرا پرده اشک من، دیدن چهره‌ی وی را برایم نامیسر ساخته بود.

پیکر بی‌جان بولیویف در برابر روتگار قرار داشت و او ناگزیر به ایراد سخنرانی بود. اما پیرمرد توان چنین کاری نداشت و تنها این کلمات را بر زبان آورد: «در اینجا جنگاور و جنگجویی خفته است در خور خدایان. جسد وی را با شکوه و جلال بسوزانید.» و سپس تالار را ترک گفت. بر این باور بودم که وی به سبب شرکت نداشتن در نبرد احساس شرم می‌کرد. افزون بر این، پسرش ویگلیف، همچون جانی زبون از میدان رزم گریخته و بسیاری این کارش را به چشم دیده و آن را عملی در خور زنان شمرده بودند، که شاید این نیز وی را شرمنده ساخته بود. شاید هم دلیل دیگری وجود داشت که من از آن آگاه نبودم. در واقع، او مردی بسیار پیر و از کار افتاده بود.

در این هنگام اتفاقی افتاد؛ ویگلیف با صدایی آهسته خطاب به قاصد گفت: «این بولیویف خدمات فراوانی به ما کرده است که بزرگترین آنها مرگ خود اوست.» این کلام زمانی بر زبانش جاری گردید که پدرش تالار را ترک گفته بود.

هرگر این سخنان را شنید، و نیز من، و نخستین کسی که دست به قبضه شمشیر برد و آن را از نیام برکشید، من بودم. هرگر به من گفت: «با این مرد مبارزه نکن، زیرا او روباهی مکار است و تو نیز زخم‌هایی در بدن داری.»

در پاسخش گفتم: «چه کسی به زخم اهمیت می‌دهد؟» و ویگلیف را به نبردی تن‌به‌تن در همان نقطه طلبیدم. ویگلیف شمشیر کشید و آماده مبارزه گردید. در این لحظه هرگر از پشت سرم، مرا با لگدی یا ضربه‌ای به کناری هل داد که در نتیجه همچون لاشه‌ای بر زمین افتادم، سپس خود به مبارزه با ویگلیف پرداخت. مرد قاصد حرکتی موزیانه انجام داد تا به پشت سر هرگر برود و از آنجا قصد جاننش را کند. اما من با فرو

کردن شمشیرم در شکم او، وی را به هلاکت رساندم. قاصد با نعره‌ای دلخراش به زمین افتاد. ویگلیف آن فریاد را شنید و گرچه تا آن لحظه بی‌هراس می‌جنگید، از آن پس با ترس و لرز مبارزه خود با هر گر را پی گرفت.

در این هنگام پادشاه روتگار صدای چکاچاک شمشیرها را شنید و بار دیگر به داخل تالار بزرگ آمد و با لحنی ملتمس خواستار پایان دادن به نبرد شد. وی در این تلاش خود به توفیقی دست نیافت، زیرا هر گر در تصمیم خود استوار بود. در واقع، دیدم که او با پاهای گشاده از هم در کنار پیکر بی‌جان بولیویف ایستاد و شمشیر خود را به سوی ویگلیف در هوا چرخاند. هر گر، ویگلیف را کشت، آن هم در حالی که ویگلیف بر روی میز روتگار افتاد و جام نوشیدنی پادشاه را برداشت تا بنوشد. اما حقیقت این است که او بدون نوشیدن آنچه در جام بود، جان سپرد و بدین ترتیب غائله پایان یافت.

اکنون از جنگجویان و همراهان بولیویف، از تعداد سیزده نفر، تنها چهار نفر باقی مانده بودند. من نیز که از باقی ماندگان بودم، به کمک سایر جنگاوران وی، جسدش را درون گوری که سقفی چوبین داشت قرار دادیم و جامی از آب انگبین نیز در دستانش گذاشتیم. سپس هر گر خطاب به جمعیت گرد آمده گفت: «چه کسی می‌خواهد با این نجیبزاده بمیرد؟»، از آن میان زنی از بردگان قلمرو روتگار آمادگی خود را برای مردن و سوزانده شدن به همراه بولیویف اعلام کرد. پس از آن مقدمات معمول اسکاندیناویایی‌ها برای اجرای آیین سوزاندن جسد انجام گرفت.

گرچه ابن فضلان در مورد گذشتن چند روز برای اجرای آیینها، ذکری به میان نیاورده، احتمالاً پس از سپری شدن چندین روز مراسم سوزاندن جسد انجام گرفته است.

در روز موعود یک کشتی در ساحل نزدیک پایین تالار بزرگ آماده گردید و گنجینه‌هایی شامل طلا و نقره و نیز لاشه دو اسب تازه کشته شده درون آن قرار دادند. در عرشه کشتی چادری برپا کردند و جسد بولیویف را که به سبب مرگ خشک و بر اثر سرمای هوا سیاه شده بود، در آن گذاشتند. سپس دختر برده را برای همبستر شدن نزد جنگاوران بولیویف و نیز من، فرستادند. دختر پس از پایان کار به من گفت: «سرور من از تو سپاسگزار است.»

در چهره و رفتارش شادمانی و خرسندی فراوانی، بیش از آنچه به طور معمول در این مردمان دیده می‌شود، وجود داشت. هنگامی که وی جامه‌ مزین به قطعه‌های طلا و نقره خویش را دربرمی‌کرد، به او گفتم که بسیار شادمان به نظر می‌رسد.

این فکر ذهنم را انباشته بود که او دوشیزه‌ای است زیبا، در عنفوان جوانی و هنوز زود است که به چنگال عفریت مرگ سپرده شود. او خود نیز همچون من بر این امر آگاه بود. وی گفت: «من شادمانم، زیرا به زودی به دیدار سرورم خواهم رفت.» او در آن لحظه هنوز باده مست‌کننده ننوشیده و آنچه می‌گفت مکنونات ضمیرش بود، نه از سر مدهوشی. چهره‌اش چونان کودکی شاد، یا برخی زنان باردار می‌درخشید؛ ماهیت این آیین چنین بود. سپس خطاب به وی گفتم: «وقتی که سرورت را دیدی، به او بگو، من زنده مانده‌ام تا بنویسم.» نمی‌دانم که مفهوم این کلمات را دریافت یا نه. به هر حال، ادامه دادم: «این آرزوی سرورت بود.»

او گفت: «بنابراین، به او خواهم گفت.» سپس با خرسندی و بشاشت به چادر جنگاوری دیگر از جنگجویان بولیویف رفت. نمی‌دانم که آن دختر برده مقصودم را از آنچه گفتم درک کرد، زیرا معنای نوشتن برای مردمان سرزمینهای شمالی به کنده‌کاری بر روی چوب و سنگ خلاصه می‌شود که به ندرت چنین کاری را انجام می‌دهند. افزون بر این، چون سخنانم را به زبان آنان گفتم، کلماتم درستی و وضوح لازم را نداشت. با وجود این، وی به هنگام ترک من بسیار بشاش و خوشدل بود.

به هنگام غروب که خورشید در افق دریا ناپدید می‌شد، کشتی بولیویف در ساحل آماده بود. آن دخترک برده به داخل چادر برده شد، عجزه‌ای که وی را فرشته مرگ می‌نامیدند، دشنه را در میان سینه او جای داد و من و هرگر، دو سر طنابی را که برای خفه کردنش به گردن وی حلقه شده بود، کشیدیم و سپس جسدش را در کنار پیکر بی‌جان بولیویف قرار دادیم و کشتی را ترک کردیم.

در همه آن روز من نه چیزی خورده و نه نوشیده بودم، زیرا می‌دانستم باید در انجام دادن کلیه این کارها شرکت کنم، بنابراین نمی‌خواستم با دچار شدن به حالت تهوع و بالا آوردن محتویات معده‌ام موجبات شرمندگی خود را فراهم سازم. اما در آن روز، هیچ‌یک از

آن اعمال مرا به حالت تهوع دچار ساخت؛ نه احساس سستی کردم و نه سرگیجه. از این بابت در خود احساس غرور می کردم. این نیز حقیقت دارد که آن دختر، در لحظه مرگ، لبخندی بر لب داشت و پس از جان سپردن و قرار گرفتن در کنار جسد بولیویف نیز با آنکه رنگ چهره اش به سفیدی گراییده بود، لبخند همچنان بر لبش دیده می شد. صورت بولیویف سیاه و چشمانش بسته بود، اما حالت چهره اش از آرامش حکایت می کرد. به این ترتیب، برای آخرین بار به چهره آن دو اسکاندیناویایی نگریستم.

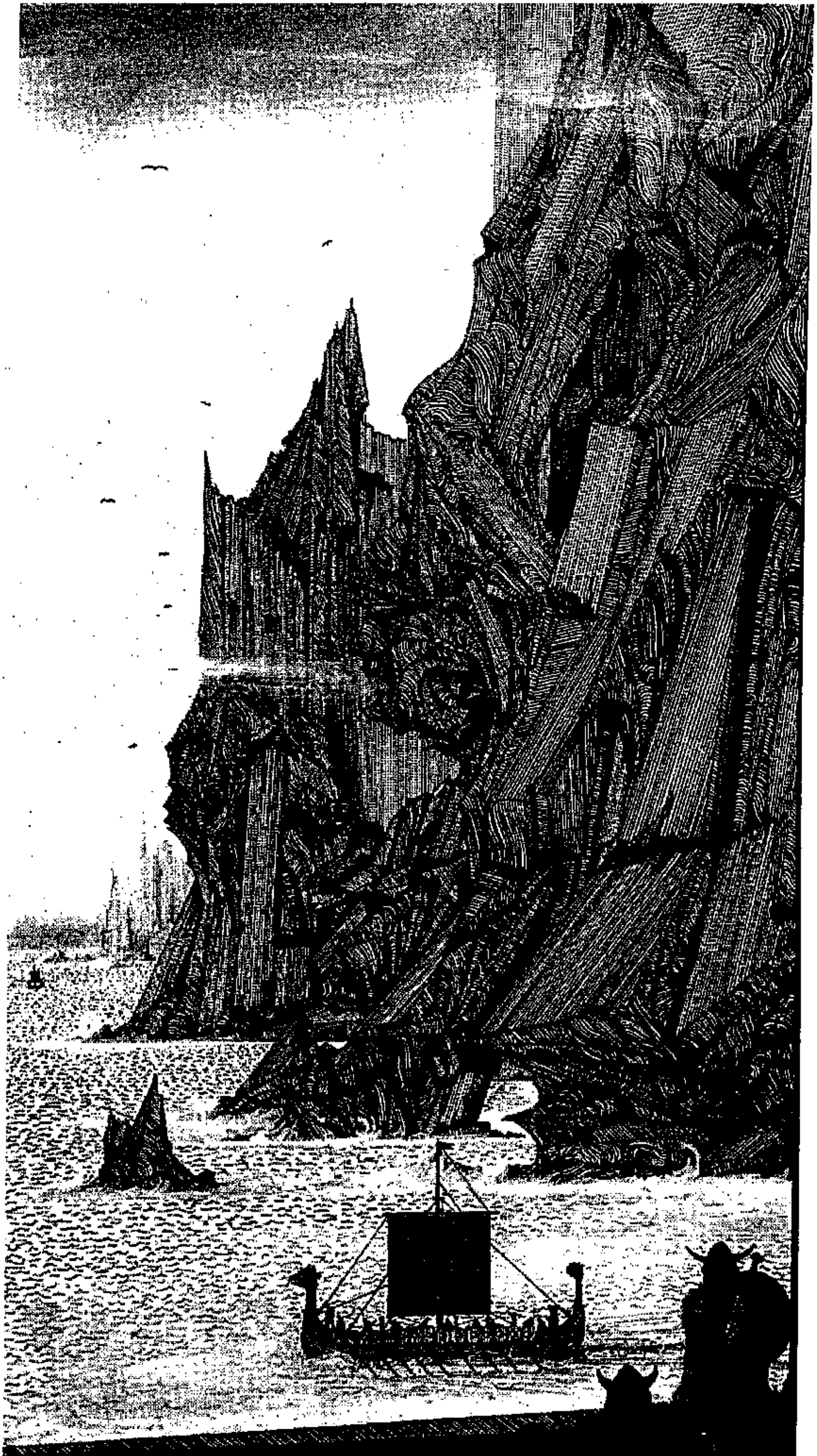
در این هنگام کشتی بولیویف به آتش کشیده شد و با فشار دادن جمعی از حاضران، راهی دریا گردید و سپس اسکاندیناویایی ها در ساحل صخره ای ایستادند و از خدایان خود استمداد طلبیدند. به چشمان خود دیدم که امواج، کشتی را همچون مشعلی سوزان هر لحظه بیشتر از ساحل دور ساخت و لحظاتی بعد از دیدرس ناپدید گرداند، و چادر سیاه شب بر سراسر سرزمینهای شمالی گسترده شد.





بازگشت از

سرزمینهای شمالی



من چندین هفته دیگر را نیز در میان جمع جنگاوران و صاحب‌منصبان قلمرو پادشاهی روتگار سپری کردم. روزهایی بسیار خوش بود، زیرا مردمان آن دیار مهربان و مهمان‌نواز بودند و به زخم‌هایم با کمال توجه رسیدگی می‌کردند که در نتیجه و به لطف پروردگار بهبود یافت. اما چندی نگذشت که من خواستار اجازه برگشت به سرزمین خودم شدم. برای پادشاه روتگار شرح دادم که من سفیر خلیفه بغداد هستم و باید مأموریتی را که سرورم بر عهده من گذاشته است به انجام رسانم، و گرنه او بر من خشم خواهد گرفت.

هیچ‌یک از دلایل من در نظر پادشاه روتگار اهمیتی نداشت، زیرا وی معتقد بود که من جنگاوری اصیل هستم و خواستار آن بود که در سرزمین وی بمانم و زندگی را چنان سپری کنم که در خور شأن جنگاوری محترم و مورد احترام است. او گفت که من برای همیشه دوست وی هستم، و باید هر آنچه را آرزو دارم، بگویم تا از ثروت خود به من بخشد. با وجود این از دادن اجازه عزیمت به من سر باز می‌زد و برای آوردن بهانه‌ها و تأخیر انداختن در انجام گرفتن نیتم، به هر گونه تدبیری توسل می‌جست. پادشاه روتگار می‌گفت که من باید مراقب زخم‌هایم باشم، گرچه آنها بهبود یافته بود؛ اظهار می‌کرد که باید آن قدر بمانم تا نیروی از دست‌رفته خویش را بازیابم، حال آنکه آشکارا احساس می‌کردم که ضعف جسمانیم کاملاً برطرف گردیده است. وی سرانجام به این بهانه متوسل شد که من باید برای تهیه دیدن کشتی صبر کنم و این امری است خطیر و تعهدی کم‌اهمیت نیست. هنگامی که از مدت زمان لازم برای آماده شدن کشتی جويا شدم، پاسخی مبهم شنیدم؛ گویی این امر برای او اهمیت چندانی نداشت. در چنان اوقاتی که برای اجابت خواسته‌ام مبنی بر ترک آن دیار ابرام می‌ورزیدم، پادشاه چهره درهم می‌کشید و می‌پرسید که آیا از

مهمان نوازی وی ناخشنودم؟ در برابر چنین سخنی ناگزیر بودم با تحسین سخاوت و کرم او، از همه اقداماتی که برای خشنودی من به عمل آورده می شد، سپاسگزاری کنم. خیلی زود به این نتیجه رسیدم که پادشاه پیر کمتر از آنچه پیشتر می پنداشتم نادان است.

پس از بی نتیجه ماندن درخواستهایم، به سراغ هرگر رفتم و درباره گرفتاری خود با وی سخن گفتم: «این پادشاه آن قدرها احمق نیست که قبلاً تصور می کردم که باشد». هرگر پاسخ داد: «تو اشتباه می کنی، چون او مردی ابله است و کارش از روی فهم و شعور نیست.» سپس گفت که درباره عزیمت من به وطنم با پادشاه گفت و گو خواهد کرد و کار را به سامان خواهد رساند.

هرگر این گونه عمل کرد: وی به طور خصوصی به ملاقات پادشاه رفت و در هنگام گفت و گو متذکر شد که پادشاه مردی است بزرگ و فرمانروایی خردمند که رعایای او برایش ارج و منزلتی ویژه قایل اند و بیش از اندازه به وی مهر می ورزند، زیرا پادشاه است که با اتخاذ تصمیمات بجا و شایسته برای رتق و فتق امور قلمرو خود، آسایش و صلح و رفاه را برای مردم به ارمغان می آورد. این چاپلوسی پیرمرد را بر سر مهر آورد. هرگر سپس به روتگار گفت که از پنج پسر وی، تنها ولفگار زنده است که برای رساندن پیام پادشاه، نزد بولیویف رفته بود و اکنون در سرزمینهای دوردست کنار رود ولگا به سر می برد. وی ادامه داد که چون وارث دیگری برای تاج و تخت وجود ندارد، شایسته است گروهی روانه شوند تا پسر پادشاه را به وطنش باز گردانند.

هرگر چنین سخنانی به پادشاه گفت و بر آنم که با ملکه ویلو نیز به طور خصوصی گفت و گو کرده بود، زیرا ملکه بیش از اندازه بر شوهر خود نفوذ داشت.

بنابراین، در یکی از جشنهای شبانه بود که روتگار دستور داد یک کشتی مجهز تهیه شود تا گروهی به وسیله آن سفری دریایی آغاز کنند و پسرش ولفگار را به قلمرو فرمانروایی وی باز گردانند. من درخواست کردم که به جمع آن گروه بپیوندم و پادشاه پیر نتوانست از اجابت خواسته ام سر باز زند. چندین روز به درازا کشید تا مقدمات سفر با کشتی فراهم گردد. من در این فرصت بیشتر اوقات خود را با هرگر گذراندم. او تصمیم داشت در همان سرزمین بماند.

روزی بر روی صخره کنار دریا ایستاده بودیم و از آن بلندی، به کشتی پهلو گرفته بر ساحل نظاره می کردیم که عده‌ای برای آماده شدن آن و انبار کردن آذوقه و ملزومات سفر در تکاپو بودند. هر گر گفت: «تو سفر دریایی درازمدت و پرمخاطره‌ای را در پیش داری. ما برای سلامت ماندن تو و داشتن سفری بی خطر دعا خواهیم کرد».

از وی پرسیدم به درگاه چه کسی دعا خواهد کرد و او پاسخ داد: «به درگاه آدین و فری و تور و ویرد و بسیاری دیگر از خدایان که در سلامت رسیدن تو به مقصد دخیل اند.» نامهایی که بر زبان آورد، اسم خدایانی است که اسکاندیناویایی‌ها بدانها اعتقاد دارند. من گفتم: «من به یک خدا ایمان دارم و آن هم الله است، بخشنده و مهربان.» هر گر گفت: «این را می دانم. شاید در سرزمینهای تو، یک خدا کفایت می کند، اما در اینجا چنین نیست؛ در این سرزمین مردم به خدایان فراوانی معتقدند که هر یک اهمیت و اعتبار ویژه خود را دارند. بنابراین برای سلامت ماندن تو، به درگاه همه آنها دعا می کنیم».

بدین سبب از وی تشکر کردم، زیرا دعا‌های فردی نامعتقد هم اگر با خلوص نیت باشد، اثربخش است و من در اخلاص هر گر هیچ تردیدی نداشتم.

هر گر از مدت‌ها پیش می دانست که اعتقاد و نگرش ما نسبت به آفریدگار، با هم تفاوت دارد، اما تا زمان عزیمت من و جدا شدن از یکدیگر لب فرو بسته بود. او بارها درباره اعتقادات من پرسش کرد، آن هم در لحظات غیر معمول، با این اندیشه که مرا غافلگیر سازد و حقیقتی غیر از آنچه همیشه بر زبان می آوردم، از من بشنود. من، پرسشها را گونه‌ای آزمایش می شمردم، نظیر همان آزمونی که بولیویف قبلاً برای پی بردن به دانش من درباره نوشتن، به عمل آورده بود. هر بار پاسخی یکسان به هر گر دادم و این امر بر حیرت و شگفتی او می افزود.

روزی، چنان که گویی پیش از آن هیچ پرسشی از من نکرده است، پرسید: «ماهیت این خدای تو، الله، چیست؟».

پاسخ دادم: «الله، خداوندی یکتاست که بر همه مخلوقات فرمان می راند و بر همه اعمال ناظر است و بر همه امور آگاهی دارد و تکلیف همه چیز را تعیین می کند.» این

سخنان را پیشتر نیز بر زبان آورده بودم.

هرگر، پس از لحظاتی درنگ گفت: «تو هیچ گاه الله را خشمگین می کنی؟»
پاسخ دادم: «این کار را می کنم، اما پروردگار بالاترین بخشندگان و بسیار شفیق است».

هرگر گفت: «آیا برای اینکه مهربانی و کرم با خواسته های او سازگار است؟»
در پاسخ گفتم که چنین است و او با شنیدن این حرف به اندیشه فرو رفت. سرانجام، در حالی که سر تکان می داد، گفت: «خطر کردنی بسیار عظیم است. انسان نمی تواند ایمان فراوانی، صرفاً به یک چیز داشته باشد، نه به یک زن، نه به یک اسب، نه به یک اسلحه و خلاصه نه به هر چیز واحدی».

من گفتم: «با وجود این، من چنین می کنم».

وی در پاسخ گفت: «هر طور که خودت صلاح می دانی، اما بسیاری دانشها هست که انسان از آن بهره ای ندارد. آنچه بشر بدان آگاه نیست، صلاحیت خدایان است».
بدین ترتیب دریافتم که او هرگز آمادگی پذیرش باور و اعتقاد مرا نخواهد داشت، همان گونه که من عقیده او را نمی پذیرفتم. بدین گونه از یکدیگر جدا شدیم. در واقع، جدایی غم انگیزی بود و من از اینکه هرگر و جنگاوران باقی مانده در آن سرزمین را ترک می کردم، قلبی آکنده از اندوه داشتم. هرگر نیز چنین احساس می کرد. من بر روی شانه وی دست گذاشتم و او نیز بر روی شانه من. سپس به کشتی سیاه رنگ سوار شدم که مرا به سرزمین دان برد. هنگامی که آن کشتی با ملوانان نیرومندش، کرانه های سرزمین وندن را ترک می کرد، چشم اندازی از بامهای درخشان تالار بزرگ هورت را در پیش رو داشتم. سپس رو برگرداندم؛ به سوی گستره خاکستری و بی کران اقیانوسی که در پیش رو داشتم. در این هنگام چنین اتفاق افتاد....

دستنوشته در اینجا به گونه ای نامنتظر به پایان می رسد؛ در آخر صفحه ای رونویس شده با کلمات پایانی موجز «تمت». گرچه آشکارا پیداست دستنوشته ادامه دارد، صفحات دیگری از آن به دست نیامده است. البته این امر صرفاً رویدادی تاریخی است، اما هر مترجمی درباره مناسبیت عجیب این قطع ناگهانی، تفسیری نوشته است که

در آن به آغاز شماری ماجراهای جدید و تعدادی دیدنیهای غریب اشاره دارد؛ چیزی که به دلایل کاملاً دلخواه هزار سال گذشته مورد قبول ما نیست.

پیوست

هیولاهای مه

همچنان که ویلیام هاوِلز تأکید کرده است، تقریباً به ندرت اتفاق می افتد جاننداری، به گونه ای بمیرد که پیکرش به سنگواره تبدیل شود و برای قرنهای بعدی محفوظ باقی بماند. این امر بویژه در مورد جانوری کوچک و ظریف که بر روی زمین زندگی می کند، یعنی بشر، صدق می کند. سنگواره به جا مانده از انسانهای اولیه بسیار اندک است.

نمودارهای کتابهای درسی درباره (درخت بشر)، از دانشی قطعی حکایت دارد که گمراه کننده است؛ درخت با گذشت هر چند سال اصلاح می شود. یکی از شاخه های بحث برانگیز و دردسرافرین این درخت، انسان **نئاندرتال** نامیده می شود.

این گونه، نام خود را از دره ای در آلمان گرفته است؛ جایی که برای نخستین بار در سال ۱۸۵۶ میلادی [۱۲۳۵ش]، سه سال پیش از زمانی که نظریه داروین درباره پیدایش گونه ها انتشار یابد، بقایای آن به دست آمد. جهان ویکتوریایی قرن نوزدهم، نسبت به اسکلت باقی مانده از این گونه، خشنودی نشان نداد و بر جنبه های خشن و حیوانی آن تأکید ورزید، به گونه ای که امروزه هم در تصور عامه، این واژه با همه خصوصیات حیوانی و ابلهانه نهفته در طبیعت بشر مترادف است.

محققان پیشین با نوعی آسایش خاطر فتوی دادند که انسان نئاندرتال در حدود سی و پنج هزار سال پیش «ناپدید» شده است تا جای خود را به انسان **کرو-مانیون** بدهد؛ گونه ای که احتمال قوی داده می شد، اسکلت باقی مانده آن نشان دهنده آن اندازه ظرافت و حساسیت است که جمجمه نئاندرتال مبین خشونت فوق العاده. فرض عمومی این بود که انسان برتر و پیشرفته کرو-مانیون، توانسته است نئاندرتال ها را نیست و نابود سازد.

حقیقت مطلب این است که ما در میان اسکلت های یافته شده نمونه های خوبی از انسان نئاندرتال نداریم - از هشتاد نمونه باقی مانده، تنها در حدود دوازده نمونه، کامل و یا دارای

تاریخ مشخص است که برای تحقیق می توان به آنها اعتماد کرد. ما نمی توانیم با اطمینان خاطر بگوییم که گستردگی منطقه زیست نئاندرتال تا چه اندازه بوده و عاقبت چه بر سرش آمده است. آزمایش دوباره که به تازگی بر روی نمونه های اسکلت انجام گرفته، باور پیروان تفکر ویکتوریایی را مبنی بر اینکه نئاندرتال ظاهری نیمه انسانی و وحشی داشته، به زیر سؤال برده است.

اشتراوس و کیو در مقاله خود در سال ۱۹۵۷ میلادی [۱۳۳۶ ش] نوشتند: «اگر انسان نئاندرتال دوباره صورت واقعی به خود می گرفت و در حومه نیویورک مسکن می گزید - مشروط بر آنکه اصلاح می کرد و به حمام می رفت و لباس مردمان امروزی را می پوشید - بدون شک بیش از سایر ساکنان بومی آنجا سبب جلب توجه نمی گردید». انسان شناس دیگری این مسئله را ساده تر مطرح کرده است: «ممکن است تصور کنید که انسان نئاندرتال ظاهری خشن دارد، اما اگر خواهرتان می خواست با او ازدواج کند، به وی اعتراضی نمی کردید».

از این گفته تا رسیدن به آنچه برخی انسان شناسان بدان معتقدند صرفاً گامی کوتاه است. اینان معتقدند: که انسان نئاندرتال، به عنوان گونه ای متفاوت از نظر ساختمان بدنی با انسان امروزی، اصلاً هیچ گاه ناپدید نشده، بلکه هنوز با ماست.

تفسیری دوباره از بقایای فرهنگی مرتبط با انسان نئاندرتال نیز نظریه بی خطر بودن این گونه را تقویت می کند. انسان شناسان پیشین بی اندازه تحت تأثیر زیبایی و فراوانی نقاشی های کشیده شده در غارها که نخستین بار با پا به عرصه گذاشتن انسان کرو-مانیون پدیدار گشته، قرار داشتند. این نقاشیها، به اندازه اسکلت های به جا مانده، به تقویت این تصور منجر می گردد که حس تشخیص فوق العاده و جدیدی جایگزین «نمونه کامل خوی حیوانی» شده است.

اما انسان نئاندرتال اصالت استثنایی خود را داشت. فرهنگ او - که پس از کاوش های فراوان و آثار به دست آمده در غار لو ماسیه در فرانسه - به اسم موسیتریان نامگذاری شده است، نشان اختصاصی خود را دارد که با سنگتراشی به روشی کاملاً عالی مشخص می گردد و از سطح هر فرهنگی که پیش از آن وجود داشته، فراتر است. امروزه پی برده اند

که انسان نئاندرتال از لوازم ساخته شده از استخوان نیز بهره می برده است. جالب توجه تر از همه اینها آنکه انسان نئاندرتال نخستین اجداد ما هستند که مرده های خود را با آیین و رسوم دفن می کرده اند. در غار لوماسیه جسد پسر نوجوانی درون گودالی یافته شده است که به حالت خواب قرار داشت و لوازمی سنگی، تبری سنگی و گوشت سرخ شده در کنارش بود. وجود این اشیا نشان می داد که آنها را برای استفاده فرد در گذشته در جهان دیگر در کنار وی قرار داده بودند و اغلب انسان شناسان این نظریه را بدون هیچ بحثی پذیرفته اند.

گواه دیگری نیز بر تمایل مذهبی این گونه از انسان وجود دارد: در سوئیس معبدی وجود دارد متعلق به دوره انسان نئاندرتال که در آن باقی مانده های خرس وجود دارد، مخلوقی که مورد احترام قرار داشت، پرستش می شد و نیز آن را می خوردند. در غار شائیدار در عراق نیز گوری وجود داشت که در آن انسانی نئاندرتال به همراه مقداری گل به خاک سپرده شده بود.

همه اینها به گونه ای طرز تلقی نسبت به مرگ و زندگی و داشتن دیدی آگاهانه از دنیا اشاره دارد، چیزی که در باور ما انسان متفکر را از سایر جانداران متمایز می سازد. بنابر شواهد موجود باید چنین نتیجه بگیریم که این نگرش و طرز تلقی را نخستین بار انسان نئاندرتال به منصفه ظهور رساند.

ارزیابی مجدد کلی انسان نئاندرتال به وسیله دانشمندان امروزی همزمان است با پیداشدن این بخش از سفرنامه ابن فضلان و آشکار گردیدن رویارویی وی با هیولاهای مه. توصیفی که وی از این موجودات به عمل آورده است، ساختمان بدنی انسان نئاندرتال را القا می کند و این پرسش را برمی انگیزد که آیا گونه انسان نئاندرتال واقعاً در هزاران سال پیش، از صحنه روزگار محو گردیده است، یا آنکه این انسانهای دیرینه در دوران پس از تاریخ نیز هنوز می زیسته اند.

بحثهایی که بر مبنای مشابهتها انجام می گیرد، دارای تأثیری متقابل است. نمونه هایی تاریخی وجود دارد از مستی از مردم با تکنولوژی برتر کشاورزی که جامعه ای

بسیار ابتدایی را در طی چندین سال از بین برده‌اند؛ این امر به طور وسیع حکایت اروپاییان است در رویارویی با دنیای جدید. اما نمونه‌هایی نیز یافت می‌شود که جوامعی بدوی در نقاطی دور افتاده به زیست خود ادامه می‌دهند، در حالی که مردم جامعه پیشرفته‌ای که در نزدیکی آنان زندگی می‌کنند، از وجودشان هیچ آگاهی ندارند. چنین قبیله‌ای بدوی به تازگی در فیلیپین کشف شده است.

بحث علمی درباره موجودات توصیف شده به وسیله ابن فضلان را می‌توان با دیدگاه جفری رایت وود از دانشگاه آکسفورد و ئی. دی. گودریچ از دانشگاه فیلادلفیا در این باره، به سادگی خلاصه کرد. رایت وود در سال ۱۹۷۱ میلادی [۱۳۵۰ش] می‌گوید: «گزارش ابن فضلان، شرح کامل و سودمندی درباره انسان نئاندرتال در اختیار ما می‌گذارد که با سنگواره‌های برجا مانده و تصورات ما درباره سطح فرهنگی این انسانهای دیرینه همخوانی دارد. ما باید بی‌درنگ بپذیریم که بیشتر فتوا نداده بودیم که این گونه انسان بدون برجا گذاشتن اثری، در حدود سی-چهل هزار سال پیش از صحنه روزگار ناپدید شده است. باید به خاطر داشته باشیم که ما ناپدید شدن انسان نئاندرتال را باور کردیم، زیرا هیچ سنگواره‌ای از روزگاران دیرین نیافتیم. فقدان چنین سنگواره‌هایی به این معنا نیست که آنها حقیقتاً یافت نمی‌شوند.

«منصفانه باید گفت که دلیلی قیاسی برای انکار کردن اینکه احتمالاً در روزگاران بسیار دور گروهی از انسانهای نئاندرتال در منطقه‌ای ناشناخته از سرزمینهای اسکاندیناوی می‌زیسته‌اند، وجود ندارد. به هر حال، این فرض به بهترین وجه با توصیف ذکر شده در متن عربی تطبیق می‌کند».

گودریچ، دیرین‌شناسی که به دلیل پیروی از اندیشه شکاکیان شهرت بسزایی دارد، [دیدگاهی با تفاوتی نمایان اتخاذ می‌کند. وی در سال ۱۹۲۷ میلادی [۱۳۰۶ش] می‌گوید: «ممکن است صحت کلی نوشته‌های ابن فضلان اغوایمان کند که از زیاده‌رویهای مسلم وی در نوشته‌اش غفلت ورزیم. این زیاده‌رویها چندین مورد است و از ضرورت ادبی و تمایل راوی به تحت تأثیر قرار دادن خواننده ناشی می‌شود. او وایکینگ‌ها را افرادی غول پیکر می‌خواند، حال آنکه با اطمینان باید گفت بیشترشان

چنین نبودند. وی بر چهره‌های کثیف و مست از باده خیل همراهش تأکید می‌ورزد، در صورتی که در نظر فردی با باریک‌بینی کمتر، این امر قابل توجه نیست. او در گزارش خود درباره (وندل)، به این امر که آنان بسیار پرمو و وحشی بودند اهمیتی بسیار می‌دهد، در حالی که، ممکن است آنان به راستی چنان پرمو و درنده‌خو نبودند. امکان دارد آنان صرفاً قبیله‌ای از نژادی از انسان بودند که در ناحیه‌ای دور افتاده می‌زیستند و در پایه‌ای از فرهنگ قرار داشتند، پایتتر از آنچه اسکاندیناویایی‌ها از خود بروز می‌دادند.

«در متن دست‌نوشته ابن فضلان، گواه درونی وجود دارد که ثابت می‌کند (وندل)، واقعاً گونه‌ای از انسان اند. مجسمه‌های کوچک سنگی ساخته شده به شکل زن باردار که مرد عرب توصیف می‌کند، قویاً یادآور حجاریهای پیش از تاریخ و پیکره‌های کوچک یافت‌شده در نواحی صنعتی ارینیاکیان در فرانسه و گراویتان در ویلندورف واقع در اتریش است. آثار یافت‌شده در این دو مکان، از لحاظ سطح فرهنگی در اصل با انسان امروزی پیوند دارد، نه با انسان نئاندرتال.

«ما هرگز نباید از یاد ببریم که برای شاهدان ناآزموده، تفاوت‌های فرهنگی، اغلب به معنای تفاوت‌های فیزیکی است و لزومی هم ندارد که فرد سادگی ویژه‌ای داشته باشد تا چنین اشتباهی را مرتکب گردد. برای مثال تا سال ۱۸۸۰ میلادی [۱۲۵۹ش] این امکان وجود داشت که تحصیلکردگان اروپایی فریادی از سر تعجب برآورند که سیاهپوستان جوامع ابتدایی افریقا را اصلاً می‌توان انسان به شمار آورد، یا آنان نشان‌دهنده جفتگیری غریب انسانها با میمونها هستند. در ضمن نباید این امر را نادیده گرفت که شمار جوامع پیشرفته از جنبه فرهنگی که در کنار جوامع عقب‌مانده‌تر به زیست خود ادامه می‌دهند، ممکن است تا چه اندازه باشد. چنین اختلافاتی که در نتیجه مقابله به دست می‌آید، امروزه به خوبی رخ می‌نماید، برای مثال در استرالیا، دوران جت و دوران پارینه‌سنگی را می‌توان در جوار یکدیگر یافت. بنابراین، در تفسیر دست‌نوشته ابن فضلان نیازی نیست مسلم فرض کنیم که آن موجودات باقی مانده انسانهای نئاندرتال هستند، مگر آنکه از روی تفنن مایل به انجام دادن چنین کاری باشیم».

در پایان، بحثها به سوی محدودیت علمی کاملاً شناخته شده‌ای سوق داده می‌شود. گره‌هازد رابینز، فیزیکدان، اظهار می‌دارد: «با اطمینان می‌توان گفت که هیچ فرضیه یا نظریه‌ای تاکنون امکان اثبات نیافته است و تنها امکان رد آن وجود دارد. وقتی که می‌گوییم نظریه‌ای مورد قبول ماست، در واقع منظور ما آن است که قادر به اثبات خلاف آن نیستیم - نه آنکه بدون شک بتوانیم صحت آن را ثابت کنیم.

«ممکن است نظریه‌ای علمی سالها، یا حتی قرن‌ها پابرجا بماند و امکان دارد برای حمایت از آن صدها گواه نیز به دست آید. با وجود این، فرضیه همیشه در معرض رد شدن قرار دارد، و یافته‌های ساده‌ای مغایر با آن، برای درهم ریختن اساس فرضیه و پدید آمدن فرضیه جدید بسنده است. انسان هرگز نمی‌داند، چنین گواه مغایری چه وقت سر برخواهد آورد. شاید این اتفاق فردا بیفتد و شاید هم هرگز. اما تاریخ علم آکنده از ویرانه‌بناهایی محکم است که بر اثر تصادف و یا سخنی جزئی و عوامانه وازگون شده‌اند».

جفری رایت‌وود نیز هنگام سخنرانی‌اش در هفتمین سمپوزیوم دیرین‌شناسی انسان در ژنو در سال ۱۹۷۲ میلادی [۱۳۵۱ ش]، همین مقصود را داشت: «همه آنچه من لازم دارم یک جمجمه، یا تکه‌ای از جمجمه و یا قسمتی از آرواره است. در واقع آنچه نیاز دارم یک دندان خوب است تا بحث به نتیجه و پایان برسد».

تا هنگامی که اسکلتی به عنوان مدرک به دست آید، غوررسی همچنان ادامه دارد و این امکان هست که انسان هر دیدگاهی که حس درونی او را در مورد صلاحیت پدیده‌ها خشنود سازد، بپذیرد.

منابع

۱. منابع نخستین

یاقوت ابن عبدالله، دستنوشته، واژگان جغرافیایی،؟ پس از میلاد ۱۴۰۰، شماره‌های ۱۵۸۹ - ۱۴۰۳، بایگانی کتابخانه دانشگاه، اسلو، نروژ.

ترجمه: بلیک، رابرت، و فرای، ریچارد؛ در بیزانتینا-متابیزانتینا: نشریه تحقیقات درباره بیزانتین و یونان جدید، نیویورک، ۱۹۴۷.

کوک، آلبرت، اس. نیویورک، ۱۹۴۷.

فراوس-دلوس، پر، اسلو، ۱۹۵۹-۱۹۶۰.

یورگنسن، اولاف؛ ۱۹۷۱، چاپ نشده.

نصر، سیدحسین، ۱۹۷۱، چاپ نشده.

سن پترزبورگ، دستنوشته، تاریخ محلی، از انتشارات فرهنگستان سن پترزبورگ، ۱۸۲۳، شماره‌های ۲۳۳ ام - ۲۷۸ ام، بایگانی کتابخانه دانشگاه، اسلو، نروژ.

ترجمه: فراوس-دلوس، پر؛ اسلو، ۱۹۵۹ - ۱۹۶۰.

استنویت، راجر؛ ۱۹۷۱، چاپ نشده.

سولتسکی، وی. کی؛ ۱۹۷۱، چاپ نشده.

احمد توسی، دستنوشته، جغرافی، ۱۰۴۷ میلادی، مقاله‌های جی.اچ. امرسون. شماره‌های ۰۱-۱۱۴ ال وی، بایگانی کتابخانه دانشگاه، اسلو، نروژ.

ترجمه: فراوس-دلوس، پر، اسلو، ۱۹۵۹ - ۱۹۶۰.

نصر، سیدحسین؛ ۱۹۷۱، چاپ نشده.

هیتی، ای.ام؛ ۱۹۷۱، چاپ نشده.

امین رازی، دستنوشته، تاریخ جنگ، ۱۵۸۵ - ۱۵۹۵ میلادی، مقاله‌های جی.اچ. امرسون.
شماره‌های ۲۰۷ - ۲۴۴ ال وی، بایگانی کتابخانه دانشگاه، اسلو، نروژ.
ترجمه: فراوس-دلوس، پر، اسلو، ۱۹۵۹ - ۱۹۶۰.
بندیکسون، رابرت؛ ۱۹۷۱. چاپ نشده.
پورتئوس، النور؛ ۱۹۷۱. چاپ نشده.

زایموس، دستنوشته، کتاب جغرافی ناقص، تاریخ؟، ارثیه ای. جی. گاوراس. شماره‌های
۲۳۴۸ تا ۲۳۰۸، کتابخانه آرشیو دانشگاه، اسلو، نروژ.
ترجمه: فراوس-دلوس، پر؛ اسلو، ۱۹۶۰ - ۱۹۵۹.
بندیکسون، رابرت؛ ۱۹۷۱، چاپ نشده.
پورتئوس، النور؛ ۱۹۷۱، چاپ نشده.

۲. منابع فرعی

برنت، ای. و برنت، آر.اچ. «کتاب شناسی مشروح درباره مراجع دستنوشته ابن فضلان از
۱۷۹۴ تا ۱۹۷۰» اکتار کیولوجیکا، ۳۳۴-۳۸۹، ۱۹۷۱.

این اثر برجسته، همه خوانندگان علاقه‌مند را به تمام منابع فرعی درباره
دستنوشته که تا تاریخهای ذکر شده به زبانهای انگلیسی، نروژی، سوئدی،
دانمارکی، روسی، فرانسوی، اسپانیایی و عربی به رشته تحریر در آمده است،
ارجاع می‌دهد. مجموع تعداد منابع فهرست شده ۱۰۴۲ منبع است.

۳. آثار مرجع عمومی

آنچه در پی می‌آید، برای خواننده عادی که زمینه تاریخی و باستان‌شناختی
ویژه‌ای ندارد، مناسب است. فقط آثار نوشته شده به زبان انگلیسی ذکر

گردیده است.

- ویلسون، دی.ام. وایکینگ‌ها، لندن، ۱۹۷۰.
- براندستد، جی. وایکینگ‌ها، لندن، ۱۹۶۰، ۱۹۶۵.
- آرمن، اچ. وایکینگ‌ها، لندن، ۱۹۶۱.
- جونز، جی. تاریخ وایکینگ‌ها، آکسفورد، ۱۹۶۸.
- سایر، پی. عصر وایکینگ‌ها، لندن، ۱۹۶۲.
- فوت، پی.جی. و ویلسون، دی.ام. دست‌آورد وایکینگ، لندن، ۱۹۷۰.
- کندریک، تی.دی. تاریخ وایکینگ‌ها، لندن، ۱۹۳۰.
- آزهارد، عبدول. نکرو نومیگون (ویرایش اچ. پی. لاوکرافت)، پراویدنس، رود آیلند، ۱۹۳۶.

درباره نویسنده

مایکل کرایتون در سال ۱۹۴۲ در شیکاگو به دنیا آمد و در حال حاضر در لوس آنجلس زندگی می کند. او از کالج هاروارد و دانشکده پزشکی هاروارد فارغ التحصیل شده است. کرایتون علاوه بر کتاب «مرده خواران» کتابهای دیگری نیز نوشته است؛ از جمله: تیره آندرومدا، پنج بیمار، سرقت بزرگ قطار، پارک ژوراسیک و دنیای گمشده. وی در زمینه فیلمنامه نویسی و کارگردانی نیز فعالیت دارد. نشر نقطه کتاب پارک ژوراسیک دکتر کرایتون را به چاپ رسانده است و کتابهای دنیای گمشده، تیره آندرومدا و کنگورا نیز از این نویسنده در دست چاپ دارد.

فهرست الفبایی اسم‌های غیرفارسی

| | | | |
|---------------------------|----------|-----------------|-------------------|
| | ا | | |
| | | Ahti..... | اختی |
| | | Edgtho | ادگتو |
| | | Odin | ادین |
| | | Adrn | اذرن |
| | | Odil | اذل |
| | | Aurigna | ارینیا |
| | | Azhn | اژن |
| | | Stonehenge..... | استون هینج |
| | | Oslo..... | اسلو |
| | | Straus..... | اشتراوس |
| | | Ecthgow..... | اکتگاو |
| | | Oker | اکر |
| | | Urm | اورم |
| | | Urn..... | اورن |
| | | Iliad | ایلیاد |
| | | | |
| | | | ب |
| | | Baboon..... | بابون |
| | | Bagag | باقاق |
| | | Bagindi..... | بغندی |
| | | Buliwyf..... | بولیویف |
| | | Beowulf..... | بیوولف |
| | | | |
| پ | | | |
| Per Fraus-Dolus | | | پر فراوس-دلوس |
| | | | |
| | | | ت |
| Thorkel..... | | | ترکل |
| Trelburg..... | | | ترلبورگ |
| Thessalonika | | | تسالونیکا |
| Tengol..... | | | تنگل |
| Thor | | | تور |
| | | | |
| | | | ج |
| Geoffrey Bibby | | | جفری باببی |
| Geoffrey Wrightwood | | | جفری رایت‌وود |
| Gam | | | جم |
| J.L. Rasmussen..... | | | جی.ال. راسموسن |
| Gayih..... | | | جیح |
| | | | |
| | | | د |
| Dan | | | دان |
| Delos | | | دلوس |
| D.M. Wilson | | | دی.ام. ویلسون |
| David Talbot Rice | | | دیوید تالبوت رایس |

Gawsin قاوسین

Germsan قرمان

ک

Kazan کازان

Copenhagen..... کپنهاک

Crete کرت

Knal کنال

Cordova..... کوردوا

Kiglu..... کیقلو

Cave..... کیو

گ

Gravet گراوت

Gerhard Robbins..... گرهارد رابینز

Gordon Child..... گوردون چایلد

ل

Lord Clark..... لرد کلارک

Lenneborg..... لنهبورگ

Le Moustier..... لوموستیه

م

Massborg ماسبورگ

ن

Neanderthal..... نئاندرتال

Nbasnh..... نیاسنخ

Ragnar راگنار

Rethel رتل

Roneth رنت

Rothgar روتگار

Rus روس

Roland..... رولند

Runding..... روندینگ

ز

Xymos زایموس

س

Sagard..... ساگارد

Sir John Emerson سر جان امرسون

Skeld..... سکلد

Smur..... سمور

St. Petersburg..... سن پترزبورگ

Suh سوخ

ش

Shanidar شانیدار

ف

Frey..... فری

ق

Gaha..... قاخا

| | | | |
|-----------------------|---------------|-------------------|------------|
| William Howells | ویلیام هاولز | Newfoundland..... | نیوفاندلند |
| Weilew..... | ویلیو | | |
| | ه | Vada | وادا |
| Haltaf | هالتاف | Wars | وارس |
| Halga..... | هالگا | Wbna..... | وینا |
| Herger..... | هرگر | Wtig..... | وتیق |
| Hosbokun..... | هسبکون | Wulfgar | ولفگار |
| Helfdane..... | هلفدان | Volga..... | ولگا |
| Hurot | هورت | Wendol..... | وندل |
| Higlak | هیگلاک | Wendlon..... | وندلن |
| | ی | Venden | وندن |
| Yatlam | یتلام | Weath | ویت |
| | ئ | Wyrd..... | ویرد |
| E. D. Goodrich | ئی.دی. گودریچ | Wyglic..... | ویگلیف |
| | | Wiglif | ویگلیف |
| | | Willendorf | ویلندورف |